قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

الحمد لله که درین ایام فرخنده فرجام بهارین انجام نزهت التیام کلام بلاغت التیام فصاحت انضمام قاعد خوش بیانی سرتاپا اعجاز طرازی اعنی

# دیوان عرفی شیرازی

ریختهٔ کلک جواهر سلک نکته سنج اجل استاد ضرب المثل پیشوای زبان آوران شهیر دوران جناب مولانا جمال الدین عرفی علیه رحمة الله الباری

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور [illegible] طبع و شائع کرد

۱۸
سنه
۱

# اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین کتب موجود ہین شایقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہوا ور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دواوین فارسی و کتب دواوین فارسی کی چند کتابین فہرست مین درج کرتے ہین ناظرین اور شایقین ملاحظہ فرما کر حظ کافی و بہرہ وافی اوٹھاوین *

## کلیات و دواوین فارسی

**دیوان حافظ محشی** - مشہور دیوان حافظ شیراز کا ہے -

**ایضاً محشی** - مطبوعہ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے - کاغذ گندہ ولایتی -

**ایضاً** - کاغذ سفید گندہ -

**ایضاً** - کاغذ دیسی حنائی -

**تصحیح دیوان حافظ** - با حل معنی و مصطلحات صوفیہ از مولوی صادق علی صاحب -

**کلیات حزین** - یہ ایک مجموعہ غرائب و نیرنگ از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین ہے اس مجموعہ کتب ذیل شامل ہین - سوانح عمری حضرت مصنف - تواریخ سلاطین - قصائد نعتیہ ائمہ اطہار - دیوان و مثنویات مفصل - خمسین [illegible] مثنوی [illegible] فرہنگ نامہ - تذکرۃ العاشقین وغیرہ

**کلیات مرزا بیدل** - اس کلیات مین جامع [illegible] ہین - نکات بیدل - رقعات بیدل - دیوان بیدل عناصر بیدل -

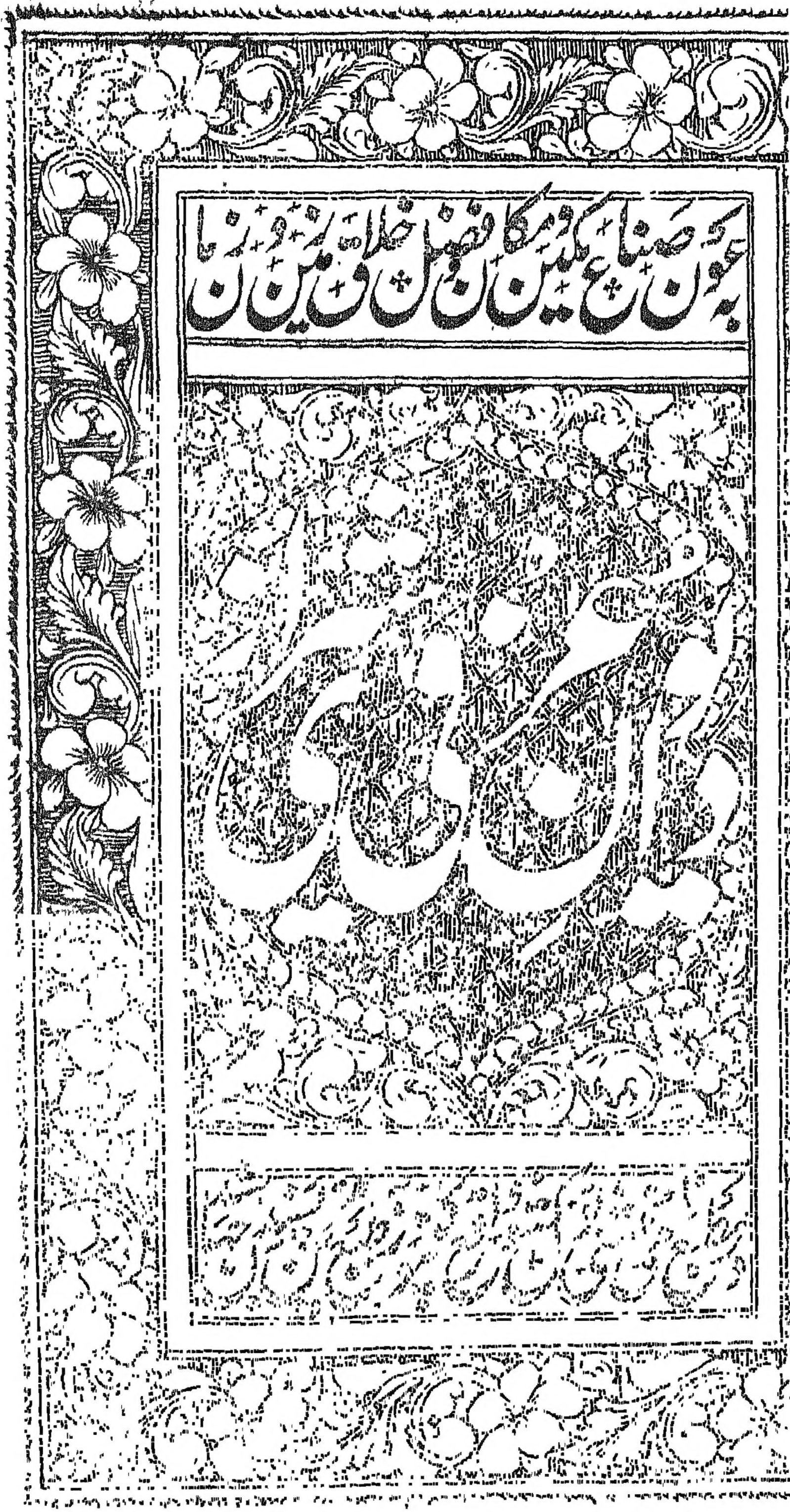
**دیوان بیدل** اسکے حاشیہ پر نکات بیدل - اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ ہم پہونچا تھا واسطے ملاحظہ شایقین کے طبع ہوا -

**کلیات سعدی شیرازی** - حاوی رسائل مفصلہ ذیل مین دیباچہ کلیات - کریما - گلستان - بوستان - قصائد عربیہ - قصائد فارسیہ - مراثی [illegible] طیبات بدائع - خواتیم -

**کلیات سعدی** - مطبوعہ جدید -

**دیوان غنی** - مصنفہ ملا محمد طاہر متخلص غنی

**دیوان مخفی** تصنیف مخفی رشتی - یہ استاد اہل زبان تھا رشت نام مقام کا ہے جو ولایت فارس مین ہے مگر نادر قدرت اسکو کلام زیب النسا بیگم کہتے ہین بعض تذکرون مین غلط [illegible]






بسم الله الرحمن الرحیم

## ردیف الف

ششهٔ هرسم نگیرد سینهٔ افگار ما
سایهٔ گل برنتابد گوشهٔ دستار ما

با غشی داده در رواج سبحه کو تزویر کو
تا به بندد صد گره بر رشتهٔ زنار ما

ما لب آلوده بهر توبه بکشائیم لیک
بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما

آتش افروز تب هجریم و هرگز کس ندید
جوش تبخال شفاعت بر لب بیمار ما

مرحبا ای چاره آسان میکشائی کار خلق
ناخنی بس تیز داری رخنهٔ در کار ما

ساکن میخانهٔ ما باش عرفی زانکه نیست
چشمهٔ نور و صفا در سایهٔ دیوار ما

بی مهر دوستدارم نه کین دشمنان را
یک طور دوستدارم بی مهر و مهربان را

نخم بکشد عنانم سخن بشتاب دارم
از بهر دعا بگویند یاران شادمان را

مستانه گر بتازم پیکان که شوقش
گرمی دهد به مرکب نرمی دهد عنان را

گفتم بگوشش تو فیض کامی دشمن مروت
تا کی فراق خرمن این مور ناتوان را

گفتا مروت اینست کز پا درافکنیش
تا آنکه جوید از غیر و زخود نیابد آن را

آوارگیست رهبر در وادی محبت
طوفان بود معلم دریای بیکران را

عرفی بگیتی از خلد آمد که بازگردد
غافل که تازه پرواز گم سازد آشیانرا

نوشدارو نشئهٔ علت نهد در جان ما / در خمار معجزا فتد عیسی از درمان ما

آبروی شمع را بیهوده نتوان ریختن / صد شب یلداست در هر گوشهٔ زندان ما

تا تحیل الّا سخن و رحمت مشاطه است / گر نمود کفر دارد شاهد ایمان ما

زخمها برداشتیم و فتحها کردیم لیک / هرگز الا خون کسی رنگین نشد میدان ما

چشم اگر بازست و گر پوشیده از هم نگسلد / آمد و رفت نظر در دیدهٔ حیران ما

ی ز عصمت پاک دامانیم کز ناموس و ننگ / میکند آلودگی پرهیز از دامان ما

معنی روشن بدرون بیجو شدم عرفی زدل
در سیاهی می نگنجد چشمهٔ حیوان ما

کوی عشقست همه دانه و دام است اینجا / جلوهٔ مردم آزاد حرام است اینجا

هر که بگذشت درین کوی به بند افتادست / طائر بی قفس و دام کدام است اینجا

آنکه هر گام بلغزید درین کوی برفت / منت راه روان لغزش گام است اینجا

عشرت بزم تو زانگونه که محنت برخاست / صبح آن ناحیه وقتیست که شام است اینجا

پرواز عشق مجنون بحرکه اے شیخ حرم / طفل را شیوهٔ بازیچه حرام است اینجا

شوق موسی چه که آن سرچه برآید بر بام / مشعل طور کمند افگن بام است اینجا

در حرم ذکر بتی دیرنشین خاص نشست / لله الحمد که این زمزمه عام است اینجا

عشق بنشست ز پا در ره جویای قریب / زاغ اندیشه همان کبک خرام است اینجا

سر تقدیر دوران نشناسد محتسب بگوش / سر این مسئله نکشاهی که خام است اینجا

عرفی از هر دو جهان کی رسد الا در دوست
همه جا وحشی از آنست که رام است اینجا

زریش بلا مرهم مباد اسینه ریشانرا / عداوت با دل من باد زهر آلوده نیشانرا

ن بیگانگان را که دل هم صحبتی ماند / که با من صحبت غم میکند بیگانه خویشانرا

دمی صد چشمه‌ها از دلم سر آید و شادم
که محکم نیست ایمان محبت صبر کیشان را

نه با من با یکی از اهل دل خود دوستی بسکن
ولی در کار بست آخر سر زلف پریشان را

عذاب دوزخ آشامان با آتش خون کند ایزد
مگر در سینهٔ آسودگان اندازد ایشان را

ببر عرفی به کوی بیغمان پژمرده مرهم
که اینجا با نمک هم نیست الفت سینه ریشان را

گفت و گوی غم یعقوب بود پیشهٔ ما
بوی پیراهن یوسف دهد اندیشهٔ ما

اندر آن بیشه که با شیر دهم آفت نیست
روبه از بی جگری رم کند از بیشهٔ ما

کوهکن صنعت ما داشت ولی فرق بسیست
قوت بازوی دل می طلبد تیشهٔ ما

در دل ما غم دنیا غم معشوق شود
باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما

عرفی افسانه تراشی بخموشی بفروخت
لله الحمد که آزاد شد از پیشهٔ ما

بدیر آی از حرم صوفی که می برقع گشود اینجا
از اینجا آنکه میجوئی بهی خواران نمود اینجا

بجان رنگی که اینجا در دل اسلامیان بینی
مغانرا نیز بود اما صفائی می زدود اینجا

محبت شمع بزم قدس ما پروانه بیرون
چه حالست این نمیدانم چراغ آنجا و دود اینجا

بیا در زمرهٔ رندان به بیباکی و می درکش
که بدمستی نمیدانند بجز فریاد عود اینجا

بهر سو میروم بوی چراغ کشته می آید
مگر وقتی مزار کشتگان عشق بود اینجا

نوای نغمهٔ منصور عرفی نغز سیدانی
ولی تن زن که خاموشند ارباب شهود اینجا

نداد نور شرارے چراغ هستی ما
گلی نچید ز شاخ دراز دستی ما

عنایت صمدی رو بکفر ما نکند
اگر کمال پذیرد صنم پرستی ما

سر افتادگی ما بعرش بساید
کلاه فخر بلندی ربود پستی ما

نسیم صبح بنازان کرشمه می بارد
که چشم شاهد عشقست نیم مستی ما

دمی که عشق بتازد بقلب ما عرفی
بطاق عرش نشیند غبار هستی ما

شب تا سحر کنم [illegible] تا بوسم آستان را
آخر سپاس سنگی کن بیدرد پاسبان را

کین را بمهر [illegible] عشق و دست دشمن
از بیت بشکن [illegible] یاران خورده دان را

تا کی فروشم آخر [illegible] گوهر
[illegible] گفتم با شمع من [illegible] زبان را

من بلبل [illegible] اما درون گلستان
[illegible] آشیان را

[illegible] اما [illegible] گل
[illegible] آتش [illegible] را

[illegible] عشق است بلبل [illegible]
بیدار [illegible] در خواب کن [illegible] را

عشقم [illegible] در [illegible]
سلطان [illegible] زبان را

عرفی [illegible] در دشت معرفت [illegible]
[illegible] را

الیاس کرد [illegible] دیدم [illegible] ها
عاجز [illegible] احتمال ها

با آنکه [illegible] مطلب [illegible] شد
دل [illegible] از [illegible] ها

آنجاست [illegible] سوخته [illegible]
پروانه [illegible] سوخته [illegible] ها

مشغول درد خویش [illegible] عشق [illegible]
همدرد همنشین [illegible] حال ها

در ملک عشق [illegible] از [illegible]
رسوای خلق گردید [illegible] سال ها

صد ره کشیده [illegible] عقل
با آنکه آشنا شده بود از [illegible] ها

گر گفته [illegible] دل دوستان [illegible]
خورشید را [illegible] ها

عرفی دگر با [illegible] بیان نشست
کز جام جم شراب کشد در سفال ها

[illegible] با شکر چکار مرا
[illegible] با [illegible] چکار مرا

[illegible] نشاط [illegible] بهشت [illegible]
[illegible] چکار مرا

[illegible] دل [illegible] درد خویش طلب
من و نگاه تو با [illegible] چکار مرا

[illegible]
ز من ترانه مشنو با اثر چکار مرا

[illegible]
با آتش دل و داغ جگر چکار مرا

من ز شکستن افغان بسینه در شب غم — شنیده نغمه سنجی مرغ سحرگه را

چرا ز عرفی جانب از سر سخن طلبی
فدای تیغ تو جانم لب چه کار مرا

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا — که آرزوی دل آورد در کنار مرا

براه عشق نگیرم ز شوق بال پری — که نه پیاده شمارند نه سوار مرا

فغان ز نشاه درون تهی گزین شادم — که هیچ کام نیارد به انتظار مرا

نه رام مردم عالم نه صید مرشد شهر — نشسته ام که نشیمی کند شکار مرا

ز بیم فتنه شادی چو کودکان بهر عمر — غمت گرفته در آغوش در کنار مرا

بیا بملک عدم آنچنان مکن عرفی
که بیغمی نشناسد درین دیار مرا

از ناله رسا شبانه اثر برده ایم ما — ناموس گریه های سحر برده ایم ما

سرمایه عافیت نشناسیم کز ازل — در گرم سیر عشق بسر برده ایم ما

باد هر اگر نوزد و میدم چه باک — کشتی ز موج خیز بدر برده ایم ما

راهی که خضر را بشت ز حسرت دو بود — لب تشنگی ز راه دگر برده ایم ما

سود متاع ما چه بود گر دیار عمر — مژگان خشک دامن تر برده ایم ما

تا می نرفت عرفی ز گشتیم بحر و بر
بنشین که آبروی سفر برده ایم ما

تاثیر کرده بیاست نگاه را — عمریست بر دل عاشق گناه را

ای روی غم سیاه که از شرم گریه ام — بر پشت پای دوخته چشم سیاه را

تا تحفه بخشش او رساند ملال من — از ما که گدا چه زیان عیش شاه را

هرگز رهم نشاد بصحرای معرفت — با برق در معامله دیدم گیاه را

شرح تجلیق تا بنایم عطای دوست — تا یافت کم بخشش دو عالم گناه را

عرفی طمع مدار مدارا ز خوی دوست — در دل نگاه دار سراسیمه آه را

ستم که یافته ام ذوق صحبت غم را
بصبح عید دهم مژده شام ماتم را

ز لاف صبر پشیمان نیم طعنه مزن
هر دوستی که ملامت بلاست ملزم را

بلذت ابد از زخم او دلا مژده
که وادی‌ای اثر است انفعال مرهم را

بهوای باغ محبت بنا نهی گرم است
که هیچ سبزه ندیده است دی شبنم را

قبول حسن عنانم گرفت عرفی برد
بجلوه‌ی که تصور نبود محرم را

از تو نوشت دوا دل آرمیده را
غمنامهای شستهٔ و صد ره دریده را

شادم که در طپیدن خاصی فگنده ام
هر ذره از وجود دل آرمیده را

الماس ریزه کس نخورد در دیار عشق
کاشانه‌ای چو شب نبود صلح دیده را

آورده ام به کف سر زلفی که برده دل
شب کرده صبح عافیتی نا رمیده را

عرفی بزیر تیغ تو مضطرب که هست
اجری دگر شهید بخون طپیده را

نازنینم ای عاملان حشر ز احسان شما
گشت و کار ما نمی گنجد به میزان شما

زندگیم ای میر دیوان جز اثابت بود
من صبوحی کرده می آیم بدیوان شما

نیست غمزه آلودگی ای سالکان راه عشق
دست کوثر می فشاند گرد دامان شما

آفتاب با طلوع از مشرق نشر بود را
نازنینم ای مصریان از راه کنعان شما

رفته رفته کار خود می ساختم تا پای دار
گر گذشتی دستگیرم فیض احسان شما

شب گذشت جام می لب تشنه کردی زاهدا
مجلس رندان ندارد طاقت شان شما

دست عدل ای سینه ریشان گر بخشش
ما دل کسری نمی سنجد حاجت گریبان شما

عرض حال ای عشقان رحم کشان بتغیر
شرح یک بزم شراب است سامان شما

از تبسم بر سر خوبان چرا مشت نوشند
این ملاحت یا نمک است از نمکدان شما

سوخت عرفی از حجاب ناکسان کوی تو تا
شرم حرمت بدتر با بدروی مهمان شما

دلم در کعبه رو کرد و بهشت جوید از لبها ... که خواهد ماند بس ازین کعبه در طور منبر لبها

از افلاطون عقلی اندیشه را بس چیست مشکل ... دران وادی که جز حسرت ندارد حاصل مشکل

مثالی گوییت عاشق صفت پروانه ران نقش ... جمال کعبه نتوان دید تا گرد نفس لبها

اگر با یک محمل رمزی از دیر مغان گویم ... جرس گشاید و ناقوس بر جنبد و بر محملها

فدا با ما فتاده کسی عراقی پیش این دیم ... گر ابوا نها لبها زند و بیا بر پیشت قلها

چو شعله آلوده فروا شد هم و بیگم داد کرد و ... شهیدان محبت را ز حسرت گل شود دلها

تماشا دوستی عراقی و لیکن وا کی بر جانت
اگر بر دارد ز پیشت نظر توفیق حایلها

نگاه جلوه از آن ماه روی زیبا را ... که جان از شرم شاید آستین ما را

نظر جمال دل آن پیر عزود گشاید ... که سیر دیده نه بیند بهشت غیر نیارا

امید عشق بس هر که با هم امروز ... که در گوشه نشسته استغنا ز فردا را

با این جمال چو آئی برون بیا عشق ... ز کار هم جهان برهم لذت تماشا را

لبت بخنده درانی کشد ز پی به جم ... که داده خوی احل بخت این مسیحا را

چو یوسفم گذر و رانست به شب عو به ... نشان و هم نیز بر نگار هم صد زلیخا را

اگر اجازت عراقی اشاره فرماید
تحفه تمیز کسی نیست رهبر ایما را

امید عیش کجا و دل خراب کجا ... هوای باغ کجا طایر کباب کجا

نه بی نشاط جوانی پرست نتوان کرد ... سر باده کجا نشاط شباب کجا

بذوق کعبه رندان کجاست خلوت شیخ ... در کعبه خلوت کجا شراب کجا

بلا کشیده و دل را به چشم تو با هم ... کسی که نگه بر او نشان دمان خراب کجا

بلند جنس ذره داغ کسی کند ... و گرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا

نه واسطه عشق اید ای سر دو عراقی در دل
کجاست مطرب دل آهنگ ای بیاید کجا

تا کی ز منبر می نوش و بیار ایمان را — تا بکی پیش بری لقمهٔ شادروان را
این هزار نیست که صد چو تو در عهد نوشت — که تو امروز ببری داغ رخ کیوان را
جمله در کشتی نوح اند حریفان در خواب — ور نه هرگز نه نشانید تقاضا طوفان را
بکشد بار و قبول است ترسا بچه است — ور نه از کفر تو بوی نبود ایمان را
چون اثر در نکند عشق که اعجاز مسیح — مرده را جان دهد آدم نکند حیوان را

عقل و دین را چه کند آماده عرفی ورثی
که بجز مرده ز حافظ نخرد قرآن را

وله

صبح گدا و شام ز خورشید روشن است — گر قادری به بخش چراغی بشام ما
ما را بکام خویش ببیند و دلش بسوخت — دشمن که هیچگاه مبادا بکام ما
در خلوتی که دختر رز نیست عیش نیست — در آشنست شیخ شهر ز عیش مدام ما
در روزگار نیست رسولی که بی حسد — در گوش چون توی برساند پیام ما

وله

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را — غافل که مست می شکند زود شیشه را
ای مدعی بگوش که محکم گرفته است — عشق همیشه دامن حسن همیشه را
در بیستون بصورت شیرین نگاه کن — تا حسن چون بسنگ فرو برد ریشه را
فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل — در کار زخم سنگ کند زخم تیشه را

عرفی ببین فسردگی گشت ماهتاب
امشب که در بغل ننهادیم شیشه را

گر خیمه آشنایی شبی در خواب کردم با پاس تو را — ادب نمی گذارد تا ببوسم آستانش را
صبا از کوی لیلی گر وزد بر تربت مجنون — کند آتش فشان چون شمع مغز استخوانش را
بر آید جان ز تن آن لعبت جوید جوان عرفی — گرا زوا می شود آزاد و جوید آشیانش را
ز غیرت هیچ و ما با فتادیم گاهی بجان من — بجانا دست امید کسی دارد عنانش را

ز سنگ آن قدم هرگز بروی آستان ننهد — که تا که شب نهان بوسیده باشم آستانش را

دلم گم گشت عمرها ای جهان عرفی قلندر وش
بدنبال عمر رفتم تا نگریابم نشانش را

خیز د بجلوه آب ده سبز و چمن طراز را — آب و هوا زیاده کن باغچهٔ نیاز را
صورت حال چون شود بر تو عیان که هیچ سر — تا ز تو چیست از قلم چهره گشای راز را
آه که طبل جنگ زد آنکه بگاه آشتی — چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را
تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود — رخصت جلوه ده بحجلهٔ نفسین ناز را
ای که گشوده چشم جان در طلب حقیقتی — طرف نقاب بر فکن پردگی مجاز را

شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

هر دم ز نار هوس چراغ دگر مرا — رسوا کند ز شکوه داغ دگر مرا
گر بوی گل بسوز دماغم که داده اند — از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا
مشتاق شمع طورم و هر دم بجوی شوق — آلوده می کند بچراغ دگر مرا
هر صبح می که میکشم از دی سراغ دوست — محتاج میکند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان بلبل اند
هر دم کشد بنغمه زاغ دگر مرا

در باغ طبیعت بلشکر دیدم قدم را — چیدیم و نگشتیم گل شادی و غم را
نوبت بمن افتاد بگویید که دوران — آرایش از نو بکنند مسند جم را
در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد — در خون کشد این مسئله برهان حکم را
الماس بود طعنه شنو از جگر ما — بیهوده بزهر آب دهد تیغ ستم را
در دو حنه چو با این دهن تلخ بخندیم — بس غوطه که در زهر دهم باغ ادم را
ما سجده بر سایهٔ دیوار گذشتیم — از بیم ادبان پس حرمگاه صنم را
عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو — زنهار بر افشان و مرنجان دل غم را

عشق کوتاه بیابان جنون آورد مرا — تشنه سازد بر لب دریای خون آورد مرا

از می طامات خوش لایتقلم مطرب کجاست — تا بهوش از نغمهای ارغنون آورد مرا

در بهشتم کن خدایا تا نمانم شرمسار — تا که از شرم گنه دوزخ برون آورد مرا

میبرم اندیشه ام در کعبه از دیر مغان — می برد یارب نمیدانم که چون آورد مرا

گر بنام عرفی از عقل و خرد معذور دار
من بدین داوی نه خود آیم جنون آورد مرا

در نو بهار باده ننوشد کسی چرا — می در بهار از زهد فروشد کسی چرا

مرغان چمن بشوق و یاران چمن بذوق — همراه بلبلان نخروشد کسی چرا

سررشته معامله در دست دشمن است — با دشمنان بهیچ بپوشد کسی چرا

صد دشمنم بخون بحل تشنه دوست هم — این بی شمار باده ننوشد کسی چرا

چون دمبدم عنایت توفیق ممکن است — در تنگنای نزع نکوشد کسی چرا

هم دوست عرفی و هم رقیب دشمنی
عیب فهیم دوست بپوشد کسی چرا

چراغ عشق بگلخن شود دلیل مرا — بگشت گلخن خود می برد خلیل مرا

ز باغ وصل ثمر خواهم آنقدر که دهند — کجا نظر بکشیدست یا قلیل مرا

روا مگس بمگس زان مساز محتاجم — که منفعل نکند بال جبرئیل مرا

علاج تشنگیم خون دل کنند ورنه — ز روی لب گذرد بند سلسبیل مرا

چگونه باورم آید ز راه حسن وفا — نه کرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا

فغان ز جلوه جنت که با سخاوت عشق — بسر فشاندن جان میکند بخیل مرا

دلم ز جور حبیبان الم کشد ورنه — نمیکشد ستم مردم اصیل مرا

کجا الست عرفی مجنون که تا ز پا نه او
ز کوی عقل بدارد هزار میل مرا

مبتلش و مست عشوه کن نرگس می پرست را — بسیلده کرشمه کن گوشه چشم مست مرا

آمده فوج تازهٔ جان شهادت آرزو — خیز و شراب دشنه ده غمزهٔ نیم مست را

خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت — ور شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را

زلف شکن فروش را بر دل من متاع کن — یا ذره‌ای بده ز نو قاعدهٔ شکست را

گرم زیارت حرم گشت ز بیخودی ولی
یا صنم است بر زبان عرفی بت پرست را

اتفاقی نیست با امید مطلوب مرا — فرصت یا یأس باشد خوبی محبوب مرا

تا بحال من کند اندیشهای باطنش — پیش او در آتش اندازید میزاب مرا

زان حجاب افتاد زین بیخانهٔ نایدبرون — دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا

گفتگوهای دل شوریده ام باطل بدان — بهرهٔ از هوشمندی هست مجذوب مرا

گریه را از وقت کنعانی باعث است — در ته یوسف در گریبانست یعقوب مرا

حسن و ناز و عشوه خواهد هر دم از شرم و ادب — حسن اهلیت دهد آزار محبوب مرا

ناصبوری گر کند عرفی دلم تحسین مکن
ناصبوری شرط اصلاحست ایوب مرا

## ردیف الباء الموحده

دل چو نغمه شاد زیست مهر و وفا ازو طلب — غم چو گزیدن رفت برگ و نوا ازو طلب

یا بدعای غیر در و از در ایزدی مخواه — یا بطلب گر خوشی برگ و نوا ازو طلب

چون روش عهد ما کرده فلک از گون — تشنه رسی چو بحر زهر فنا ازو طلب

آنکه کشید یک شراب و مطلب دردی و صاف — و آنکه خورد نوش زهر درد و دوا ازو طلب

از چه روی به نزد شیخ جانب عرفی شتاب
مطلب اگر هوای دهوست خیز و بیا ازو طلب

صد قول بیک زمزمه طی می کنم امشب — مستی نه باندازهٔ می مستکم امشب

مجنون ترا قبلهٔ اجابت ز دعا بود — هنگام دعا روی بسجده منکشم امشب

تا کی طلب زادی راحت کنم دور — این ناقه درین مرحله بیکم امشب

آن خنده کردی ساغر جم داشت خورشید
پر جام جم و مجلس کی مسکینم امشب

نکشودم در گفت و شنودم به مشایخ
آن داد و ستد با دف و نی مسکینم امشب

پیوسته تمنا عیست که از روی صفا
این زمزمه با حاتم طی مسکینم امشب

عرفی سبب این درد با فغان نکشود دست
این ناله بلبل سر ... ی مسکینم امشب

## ردیف التاء الفوقانیه

برمیان فتنه شوخی طرف دامانی شکست
ترک نازی غمزه هر سو فوج ایمانی شکست

ملک حسن از شیوه خالی گشت تا گشتم خراب
کافرستانی بهم زد تا مسلمانی شکست

شکر طالع میکنم با آنکه از بامم فگند
زانکه هر خاری بپایم در گلستانی شکست

گر سلیمانست وگر موری که در معنی گداست
هر که دست انداز بر دستار دربانی شکست

شیخ صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد
تو مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست

هر که با آن نامسلمان یکزمان همراه شد
با خدای خویش در هر گام پیمانی شکست

قابل رنج محبت کس نباید در وجود
رنگ روی خویش را هر کس به دستانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد
این نه موری بود پنداری سلیمانی شکست

من بلبل آن گل که گلابش همه خونست
مرغابی آن بحر که آبش همه خونست

خونم به گلو ریز که بیمار محبت
آشوب نشانست که تابش همه خونست

دیوانه عشقم که این شاید سر مست
حسنش همه زحمت که حبابش همه خونست

سوز لب خشک جگر تشنه فرستد
دریاچه عشق که آبش همه خونست

از صید جنون گشته سپر پیر کرم باد
آرایش فتراک و رکابش همه خونست

آتش چو ز سر چشمه کدامست میرسید
صحرای محبت که سرابش همه خونست

عرفی غم دل باز تو پرسی که دل ما
مستست که در جام حبابش همه خونست

گو ز من دل جمع دارد آنکس که با من دشمن است
هر که خود را دوست میدارد به تحسین دشمن است

در حصار عافیت بی ذوق یا آرام نیست
آنکه ذوق فتنه دریابد به یا من دشمن است

گوش مغز دلست در خلوتگه ارباب راز
دود شمع خلوت ایشان بروزن دشمن است

بس که دیدم جور دشمن و دشمنم با جور دوست
آنکه در آتش بود با نار آهن دشمن است

دوستی با دشمنم بی بهره مهر انگیز نیست
دوستی بر دوستانم در ره دشمن دوست است

بس که در کامم اثر کرده است ذوق اتفاق
یاورم باید که رنج راه با برهمن دشمن است

بس که لذت میبرم از شیوهای غمزه است
همچو با آتش دوستانم هر که با من دشمن است

در پذیرم صد غم و ننگ آیم از ناموس لب
دل بیابم دوست اما لب به شیون دشمن است

درد عشقت ای طبیب در دوا رحمت مکش
هر که این خارش ندارد با به سوزن دشمن است

در دل تکبیر و تحسین عرفی لب فرو بستم
گو بزرگ دشمن دعوی بکو و دشمن است

تاج زر گر بود دوش فتنه از بهر خود است
فتنه آنست که در زیر کلاه نمد است

معنی تجربه بشناس و در تجربه بگر
تا بدانی که چرا ظلم عدالت مدد است

در میان خزف و گوهرم اندیشه کجاست
من که دی با هر که نکو باشم امروز بد است

گر شوو جام بدل شخص نبدل نشود
هر کجا با صنم آید نه بایان با صمد است

حسد همت آزادی سروم نگه داشت
این مرادیست که بر همت یاران حسد است

ره کم هندسه عرفی است اشعار مرا
هرچه زین باغ برید گل رعنا است

وله

جنگ آتش آشتی آتش مدارا آتش است
خوش سر و کاری ازان بدخو مرا با آتش است

ده خواهی باش تا از خم برون آرم که من
آنچه در جام و سبو دارم همه آتش است

گر بگویم سر این معنی که نور حسن دوست
باد باغ آن گل و در چشم موسی آتش است

هم سمندر باش و هم ماهی که در جیحون عشق
روح و ریحان در سلسبیل و قعر دریا آتش است

دوست را محکوم کس دیدن بود جانسوزتر
ورنه در جان زلیخا شرم و سودا آتش است

حسن جنسی نیست کاترا سیم و زر باشد بها
خان و مان کاروانی را زلیخا آتش است

عرفی از اندیشهٔ بیهوده باز آ چاره نیست
سرنوشتت یا بهشت جاودان یا آتش است

خبری خواهم از آن کوی که اعجازی هست
از برون عرض نیازی ز درون نازی هست

گاه گاهی بدعا یک دو لبی در باز
عشق این شیوه مزن دست که غمازی هست

های های زمن بلبل عشرت بشنو
در مصیبت کده هم مرغ خوش آوازی هست

آشیان بال و پرم دود برآرد ز قفس
گو ندانم که مرا رخصت پروازی هست

جغدی دید هوای خوش و پرواز گرفت
لیک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

عرفی آن زلف سیه سلسله دست که ندی کو مرا
مانده چین بر سر چین در خم اندازی هست

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است
هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است

با بوالهوس حدیث محبت رواست لیک
در دور دائرهٔ حرم این دانه خوشتر است

تسبیح و زهد خوش بود اما درین دو روز
جشن گل است شیشه و پیمانه خوشتر است

گردیست باده گشته فتنه گلی کند
ساقی گشتی بگوشهٔ میخانه خوشتر است

نر شهر دوست بشناسی جشن شمع
اول محبت تو به پروانه خوشتر است

بیجتی گر شرم بادب نیست غمش نیست
زانرو به صحبت بیگانه خوشتر است

نوشش نیش از مردم چشم کرشمه است
هم صحبتی بمردم دیوانه خوشتر است

از ان نعمت گله سنان لب ادب
درکیش من زشکر گدایانه خوشتر است

عرفی منال بیهده احوال دل مگوی
گزنا لباس بی اثر افسانه خوشتر است

دستم اگر به ناخن زند بید از شراب است
در سیوا ازین هستی گرد خمار و خواب هست

یکه گوی با عشق خوی غمگین رودی بانگ
غم زلب یا کی ندارم ورنه خود اسباب هست

گر نمی ارزم بوصلت ز آرزو منعم مکن — در دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست
از خیالات پرستش بام و در دل روشن است — ماه گو طالع مشو در کوی من مهتاب هست
ابله آن بیدرد کاندیشد که اهل عشق را — عافیت با مردن و کاسودگی در خواب هست
هست دو قطره آب از دیده بر من تا بکی — در سفال هر سگی کوچه زین آب هست

دل تهی کن عرفی این غم را بدل نتوان گذاشت
دوستان را گر نباشد دشمنان را تاب هست

گر بمحل وفا بر بند هر چشم تری هست — تا ریشه دوانیست امید ثمری هست
هر چند رسد آیت یاس از در و دیوار — بر بام و در دوست پریشان نظری هست
منکر نشوی گر بغلط دم زنم از عشق — این نشئه مرا گر نبود با دگری هست
آن دل که پریشان شود از ناله بلبل — در دامنش آویز که با وی خبری هست
هرگز قدم غم ز دلم دور نبود است — شاد است که او را سر و برگ سفری هست

تا گفت بدوستی شور از دل عرفی
دانسته که از ناصح غماز تری هست

منم که طاعت بت لازم سرشت است — اگر بکعبه عبادت کنم کنشت است
اگرچه حسن عمل هست اجر آنم نیست — که چشم اهل مروت بفعل زشت است
نه بیم دوزخ و نی فکر بهشت میگویم — که این نتیجه مکافات من بهشت نیست
کنار کشت و لب جو بغم زیان دارد — میان دایره غم کنار کشت نیست

بگیر آینه عرفی ببین سرانجامم
که هر چه صورت حال تو سرنوشت نیست

خاموشی من قفل نهانخانه عشق است — افسانه من گریه مستانه عشق است
دیوانه دل من که در و فتنه زند جوش — گنجیست که آرایش ویرانه عشق است
شوریده شد از ناخن عشق این دل صد چاک — این زلف پریشان شده شانه عشق است
صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پای — اینها گل آنست که بیگانه عشق است

ز منطق و حکمت نگشاید در معشوق
اینها همه آرایش افسانهٔ عشق است
هر شمع که در انجمن دهر برافروخت
گر آتش طور است که پروانهٔ عشق است

عرفی دل افتاده ام از کعبه چو جوئی
دیریست که او فرش صنم خانهٔ عشق است

زبان ز نکته فرو ماند و راز من باقیست
بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست
کسی که محرم باد صباست میداند
که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست
ز شکوه های جفایت دو کون پر شد لیک
هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست
نماند قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان
ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی که نبودش بخویشتن باقیست

شبم بگفتن و روزم بژاژخائی رفت
غرض که مدت عمرم به بیهوائی رفت
ز ناز زاهدے و دانم ولے نیایم باز
که این معامله با طبع روستائی رفت
هزار رخنه بدام و فر از ساده دلے
تمام عمر باندیشهٔ رهائی رفت
نیافت عشق درین شب چراغی در ظلمات
اگرچه عقل بدنبال روشنائی رفت
مقربان همه بیگانه اند بر در دوست
غرور بود که نامش به آشنائی رفت

ز شیخ صومعه جستم نشان عرفی گفت
بآستان برهمن بجبهه سائی رفت

دلم بقبلهٔ اسلام مائل افتادست
صنم تراش من از کفر غافل افتاده است
فرا سفانله در کوچه ایست با مرهم
که صد مسیح بیک زخم بسمل افتاده است
بپیر میکده ای کعبه چه رهست فریاد
که مست خوابی آتش به محمل افتاده است
طواف کعبه مبادا که نا امید شوم
مدد کنید که جمازه در گل افتاده است
من از فریب عمارت گدا شدم ورنه
هزار گنج بویرانهٔ دل افتاده است

جگر نه گریه بجوشد که چشم حیرانم
به آفتاب قیامت مقابل افتاده است
ز بار درد سبک مایه‌وان کشیدانرا
که در محیط محبت بساحل افتاده است
ز جگر جود کریمی که تشنه در طلب است
هزار بار به گله تر ز سائل افتاده است

به آستان محبت شهید شد عرفی
[illegible] بدر کعبه بسمل افتاده است

با تشنه لب و چشمهٔ حیوان نفس ماست
در دولت جهانیم و هما در قفس ماست
آن زهر پرستیم که بود در شکرستان
بیگانه ز خائیدن شکر مگس ماست
آن کعبه روانیم که در بادیه راتر
خاموشی جاوید فغان جرس ماست
از لذت امید تماشاے تو گردن
در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست
مرغان اجابت همه بر نالهٔ کیابیاند
در باغ دعا [illegible] که نسیمش نفس ماست

عرفی کس ما هر که بود حیله فروشست
در بی کسی آویز که بے کس کس ماست

مست و بیخودیم نه صحبت جانانه مست
فتنه انگیز بود آتش و هنگامهٔ مست
همه محتاج شرابیم و لے ساقی عدل
نه بهر ساغر هشیار چه پیمانهٔ مست
قول ارباب خرد گرچه صد غرض است
هیچ افسانه چنان نیست که افسانهٔ مست
ابلهٔ مست خرد پیشهٔ هشیار یکے ست
مصلحت دان قلبی ره سوے فرزانهٔ مست
شور عالم همه جمعیت در آن نرگس شوخ
مجمع فتنه و آشوب بود خانهٔ مست

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند
چه بلا فیض دهد صحبت دیوانهٔ مست

آتشین لالهٔ دل صد ورق است
هر ورق مانده صد طبق است
عشق مے خوانم و میگریم زار
طفل نادانم و اول سبق است
حرف مقصود بسر نیز دهر و دهد
خانهٔ طالع من تنگ تر از عشق است
گل عشم ز آتش من بیجو شده
شیشهٔ دل ز عمش پر عرق است

| | |
|---|---|
| از کتاب که نقش درخواندم | لوح محفوظ نخستین ورق است |

عرفی از عیب تو گفتیم مرنج
هر چه در حق تو گویند حق است

| | |
|---|---|
| نگفتنی نه شنودن زبان و گوش شکست | هزار نغمه گره در لب خموش شکست |
| محی که میرود امروز در گلوی دو کون | کمینه جرعهٔ شیشه‌های دوش شکست |
| بجلوه‌ای که اسیران کشند خون جگر | سرود انجمن افغان نوش نوش شکست |
| نوای جور که گویند مرده زنده کند | دکان شیشه‌گر بس ستم فروش شکست |

نهم جنازهٔ عرفی به دوش کی نازم
که ساق عرش محبت به زیر دوش شکست

| | |
|---|---|
| نو شنیدم شکری که شکرها در دلم است | دار یک عشقی که سفرها در دلم است |
| صد رگ نیست در رگ تیره روز کم | فیروز نشان است که سحرها در دلم است |
| در طبع صد کرشمه و تحریک جلوه نیست | این تحمل خشک که شررها در دلم است |
| طالع ببین که برا اثر یاس میرود | این نالهٔ حزین که اثرها در دلم است |
| خیز ای شمال بخت که زورق برون کم | زین موج خیز فتنه که سرها در دلم است |
| سیمرد باست هر که نهد داغ بر جگر | داغ نیست داغ ناله جگرها در دلم است |

عرفی لب بت دوستی از شهره چه غم
عیب است دوستی که هنرها در دلم است

| | |
|---|---|
| دریا فراخ کشتی ما بی معلم است | دین در دروازان زیاده که پایان عمر است |
| تا انکرانت مرتبه قرب منیر شند | پهلو تهی کنند ز امکان که ملزم است |
| مردم اگر چه نقل فیض خرد کنند | با دشمنیم با خرد اندیشه حاکم است |
| هر نکته گر بهست بوجهی توان شناخت | تا وان تحیل بنجیر دان مسلم است |
| با خود زکبر تکیه همت رد یکم لیک | درویش را معامله با چه و شکم است |
| هر چند مشرعم و دست خلافش قبول کرد | معلوم نشد ز کیش عرفی [illegible] |

فسردگانی که جنون را بسرم کاری هست
درد را با دل سودازده بازاری هست

قفل الماس بیارید که زخم دل ما
سر بگشته چو من بر سر گفتاری هست

اینقدر سنگدلی نیست گمانم به سگی
مگر از راه تو در پای اجل خاری هست

ای مسیحا اثری بالفت نیست ملاف
امتحانی بکن اینک دل بیماری هست

نه باندازهٔ بازوست کمند همت
ورنه با کوشش با سیم سر و کاری هست

لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم
ما چه دانیم که حرمان و دیداری هست

محرم خلوتی عاشق نه چراغست نه شمع
آفتاب ار رسد سایهٔ دیواری هست

دلم آن کافر عامیست که در گوشهٔ دیر
سبحه گردید و ندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشائی عرفی
که تحسین تو کیفیت زنهاری هست

هر آنکه شیشهٔ دل در زیارت سنگ ست
کجا دماغ می ناب نغمهٔ چنگ ست

هر آنکه شغل هم آغوشی ست با زنار
اگر به سبحه هم دست دوستی ننگ ست

ببین که کعبه نمایان شود ز پا منشین
که نیم گام جدائی هزار فرسنگ ست

فغان ز غمزهٔ شوخی که وقت تنهائی
بهانه جوید و آغاز کرد در جنگ ست

هزار دیر بدل دارم از صنم
لباس کعبه بدوشم بده که بس تنگ ست

بهانه جو تو عرفی بناز عادت کرد
بآشتی مده اکنون که صلح هم جنگ ست

هر آنکه بادیه گردی که برق رشیدائی ست
برهنگی ست طلب کان لباس رعنائی ست

زبان به بند و نظر باز کن که منع کلیم
کنایت از ادب آموزی تقاضائی ست

دماغ یوسف اگر تر کنند کهف برو
از این شراب که در ساغر تماشائی ست

نقاب میکشد ایدل تمام جلوه شو
که باز وقت شراب و کرشمه پیمائی ست

چنین که بردم شمشیر و دشنه می غلطم
حسود را برسد ار گویدم که هرجائی ست

شهید عاطفت آن کرشمه ام که مهر
تمام نقش طرازی و شهد آرائی ست

بشوق دوست چه سازم که در شریعت عشق / خیال بی‌ادبی و نگاه رسوائی ست

گو گنیست گنهگارتر ز من عرفی / کز این حدیث گرانمایه لاف یکتائی ست

صبح زن در دل خیال آن لب میگون گذشت / آب حیوان بین که از دریای آتش چون گذشت

تا دلی آوردم و این فتنها برداشتم / از گرانباری جهان ناظر گردون گذشت

با من گریبان چه داری رو که تا نزدیک من / هر قدم میباید از صد وجله جیحون گذشت

در درون باغ عشقت عمرها بگذشت لیک / عمر دیگر در پریشانی ام از بیرون گذشت

کاروان عمرها کش نوح در دریا ربود / دائم از سیلاب هر موجش بار خون گذشت

نقش پا بنمایدت گر زانکه بی گم گشتنی / کز کدامش طرف عرفی آمد و مجنون گذشت

ده که از دست این چاک گریبان رفتست / این شگافیست که تا دامن ایمان رفتست

بجوانی تن از شرم نباید فرسود / جان آنکس که ز هجران تو آسان رفتست

لذت یافته‌ام دلم از ناوک او / که نگاهی به دوسه چاشنی جان رفتست

رفت آن آفت دین از بر ما هوش بیا / تا به بینیم که جانا به سر ایمان رفتست

هست آن بود که لب تشنه بمیرد عرفی / ورنه صد بار بسر چشمهٔ حیوان رفتست

کسیکه دیده بحسن تو آشنا کرداست / هزار گنج گهر صرف توتیا کرداست

ببین چه آفت جانی که هر که دید ترا / هر از برای تو از بهر خود دعا کرداست

بیار باده و آماده ساز مجلس عیش / که شیخ صومعه با نفس خود صفا کرداست

کسیکه روی ازو گشت در دم دیگر / بدانکه دیده دل روی در قفا کرداست

کسی که بهر جفای تو کرد خود لب / بهر دو کشور که بر خویشتن جفا کرداست

اگر چه کشتهٔ لطفم مساز مسند و نرم / که هر چه با مس من کرد کیمیا کرداست

چو دل شناخت سر رشته گشت معلومش / که درد با همه یکجا آورده دوا کرداست

گرت نحوست چندا فگند به درویشی
غمین مشو که ستم سایهٔ هما کرد است

زنور زاده مرا چشم و ظلمت خورشید
بکوی سرمه فروشان مرا گدا کرد است

دلیل جوهر عرفی همین وقیقه بس است
که اختراع سخن‌های آشنا کرد است

هرگاه که اندر هم نمکین میل تو بیش است
ای دل نمک سینهٔ ما باش که ریش است

معشوق در آغوش و مرا آئینه درکف
از بس که دلم شیفتهٔ زشتی خویش است

زندان بود آمیزش آن گزره عادت
در کشمکش صحبت بیگانه و خویش است

دائم که شفیق اند طبیبان همگی لیک
مرهم که نه مشفق نهد دشمن ریش است

با کعبه روان التفس نگیرد دل عرفی
دائم قدمم چند ازین قافله بیش است

ولہ

ای چند گو دلم خراش این فسانه چیست
مردم ز غیرت این سخن مجرمانه چیست

نازم بتوسن ستم او که هیچ گاه
آگه نشد که چاشنی تازیانه چیست

گر غمزه‌ات مرا ز اسیران نمی‌دهد
حور و ملک شهید درین آستانه چیست

طوف حریم کعبهٔ دل فیض می‌دهد
ای زاهد حرم غرض از طوف خانه چیست

نالم چنان به درد که از خون چکد دلی
دل گویدم که نغمه بود این ترانه چیست

مستم نیست غوطه در ته دریای آتشم
آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست

عرفی شکایت از ستم یار بی‌غمی ست
شرمی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

حسنت نیازمند تماشای ناز نیست
اما نه ذوق جلوهٔ خود بی‌نیاز نیست

آرایش وجود قبول حوادث است
زانسو گذر مکن که در فتنه باز نیست

پیمان ستم گسل اگر کار مشکل است
ره رو ملول اگر نشود ره دراز نیست

دائم دلم ز نعمت دریافت خوشتر است
این موم را ز آتش دوزخ گداز نیست

لذتیست خوشدلی که زمنیست ناامید — اندوه معنیی که به نفس نیاز نیست

مغرور به گهر شکستن نان امتیاز — والا گهر وظیفه خور امتیاز نیست

عرفی تمیز نیک و بد از خود فریبی است

هرجا رعونتی نبود احتراز نیست

تا زنده جهان از تو به آلایش آفت — ای آفت آسایش و آسایش آفت

تا دیده فلک شیوهٔ آفت گری تو — یک لحظه نیاسود ز فرسایش آفت

بایسته آفت شد اگر است عشقی — راضی نشود عشق به آلایش آفت

چندانکه دلم آفت عشقت طلبد نیست — در حوصلهٔ عشق تو گنجایش آفت

آراسته از آفت نازت دل عرفی

ای ناز دل آرای تو آرایش آفت

من نگویم که درین شهر ستمگاری هست — همه دانند که ما را بتو بازاری هست

حد من نیست که در پیش تو گویم سخنی — دوست داند که مرا قوت گفتاری هست

گو ادب چشم من و نار سپوشان رخ دوست — این نگاهیست که شایستهٔ دیداری هست

ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا — اینقدر بس است که در سایهٔ دیواری هست

هردم کارگر عشق هنرمند است — بیستون گر بشکافند دگر کاری هست

دل عرفی نه یکی قطرهٔ خون فولاد است

از ستم سیر مشو کو دگر آزاری هست

همتن حرکت تازی گردون دل من ست — آمادهٔ هزار شبیخون دل من ست

هرگز نیایدش بغلط محملی بسر — بیهوده گرد وادی مجنون دل من ست

صد لاله زار داغ شگفت است و دلم — برگ چمن ز صد افزون دل من ست

هر دل ترا نکرد به آهنگ آشنا — درماندهٔ فسانه افسون دل من ست

درد و دریغ هرسینه عرفی در جام زهر

در بزم شوق شیشهٔ پر خون دل من ست

زلفت گره عتاب بشکست — دل را بیت اضطراب بشکست

بدستمن آستین برافشاند — پیمانهٔ آفتاب بشکست

زلفت بجهان فگنده آشوب — در دیدهٔ فتنه خواب بشکست

پیغام وصال در دماغم — صد شیشهٔ پر گلاب بشکست

این ناله که در جگر شکستیم — سیخیست که در کباب بشکست

صد گوهر راز وقت اظهار — از غایت اضطراب بشکست

گفتی که دلت شکسته کیست — در زیر لبم چو آب بشکست

عرفی دل ما چو طرهٔ یار
در تعبیهٔ پیچ و تاب بشکست

از شوق که این ناله گرانمایه متاعیست — این شعلهٔ دل نام دگرست سماعیست

در معرکهٔ عشق زبون شو که درین رزم — هر کس که بصد رنگ شهیدیست شجاعیست

زین باغ مجو بهره که هر میوه که چینند — بی آبی ایام مکیدست و قناعیست

سیماب بود محفل در گوش تو ورنه — صد نغمهٔ مستانه طلبگار سماعیست

گوش شنوا جوی که در بزم تأمل — بر بستن لب موجب صد گونه صداعیست

تا عشق ببازار دلم شعله فروشد — هر چیده دکان در رخ و در دل متاعیست

عرفی یکی از جیب بر آور سر مستی
این محمل عمرست که بر دوش وداعیست

کوی عشقست اینکه در هر گام صد عاقل گمست — تا قیامت جان فراموشست اینجا دل گمست

خود چه ساحت اینکه در صد سال یک منزل فتاد — آنکه در هر نیم گامش طی صد منزل گمست

لذت جان دادنم بنگر که در روز جزا — تنگ قتلم در هجوم لذت قاتل گمست

یار در دل هست اگر دل نیست این گو مبار — کعبه گر محمل نشینم نیست از محمل گمست

اینکه میگویند دریا می کشاید دست بخت — تا در دل می شنوا تا کلید دل گمست

در هجوم چاره اندیشی عرفی گشته گم — عقل سر بسته درین اندیشهٔ حاصل گمست

گل از حسن تازه رویی چو ماه اوست
گلدستهٔ فریب بدست نگاه اوست

مائیم و گشت باغ محبت که سر بسر
زهر آب داده نیش ملامت گیاه اوست

مرغان قدس گرد سرش جوش میزنند
این شاخ طوبی است که طرف کلاه اوست

آن رهروی بباده تبرک نقل است
بت سنگ راه و بت شکنی سنگ راه اوست

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست
آنجا که جلوه گاه زلیخاست چاه اوست

در سینه بی اجازت او پیش ازین مباش
ایجان ادب خموش است که این جلوه گاه اوست

عیشی زیاده هست ز عیش بهشت لیک
آن عافیت نصیب شهید نگاه اوست

گفتم کرشمه ات دل عرفی بخون کشید
گفتا از کرشمه بپرس که گوید گناه اوست

هر خنده که دریچه گشایندهٔ غم است
هر استخوانش پایهٔ قفل ماتم است

دل زنده ساز از نفس مسیح و مرا مسیح
غافل مباش آن نفسی بود این دم است

حیف است حیف لب مکن از کاوش دلم
هر ناله را خراشی و هر گریه را نم است

با غیبت گریه در جگر تشنه ام گران
صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است

هر کس که دید عرفی و این شوربای دهر
غافل ز زیر پرده نمایش که باب کم است

دلم ز رحم توان داد بی طپیدن نیست
اگر کرشمهٔ تو نصیبش ز آرامیدن نیست

گذشت او و سوختم از انتظار باز بدید
درین دیار مگر رسم باز دیدن نیست

ز باغ وصل چه حاصل دلا تصور کن
که میوه بر سر شاخست و دست چیدن نیست

ز تربتم مگذر ای مسیح دم زنهار
کزین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست

دلم کباب شد از قصهٔ محبت
بگو مگو که مرا طاقت شنیدن نیست

آنی که پای تا بسرت محض طاعت است
خسپنده داریت تر از خواب غفلت است

خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات
دل بد مکن که خفتنت بهتر از طاعت است

بیرون بود حلاوت و تلخی ز هیچ و ذم
رد و قبول با همه از روی عادت است

ایمان ما ز اسلام و دعای فقر نیست
این شیوه با وسیلهٔ مهر و محبت است

غافل مرو که تا در بیت الحرام عشق
صد منزل است منزل اول قیامت است

عرفی مخوان ثنا عربی فضل شعر خویش
نزد حکیم هر چه که شعر است حکمت است

نشاهٔ مخمور هم یا مستی مجنون یکیست
صد شرابم هست در دماغ گر افسانه خون یکیست

از فسون عافیت بر سیغه و زهر روی زرد
در مزاج من بخار دود و یخ و افسون یکیست

بر سر فرها که جام صحبت بجو دست
سایهٔ شیرین و زخم تیشهٔ گلگون یکیست

از جفای گر تواند میکند گردون بجان
سوزم از غیرت که آئین بودن گردون یکیست

گوهر از آب و آتش را یکی داند عجب
آنکه گوید اشک عرفی با در مکنون یکیست

ما هم نه غالبیست که خورشید بر او ست
طوطی احسن تربیا چمنی کین شجر او ست

هر عیبی که جرم را شرف از نسبت او بود
جاروب حرمگاه صنم بال و پر او ست

گر زهر فشاند به مگس گر زند آتش
زرین گونه سبی تقبیها و شکر او ست

نقصان ادب نیست که آمیخته با شمع
پروانه که امید فنا را هنر او ست

همره جان رفت نه تقلیم به منعش
بادی ز ازل آمده و هم سفر او ست

هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد
صد قافلهٔ درد ابد بر اثر او ست

عشق از طلب صحبت رضوان بود آزاد
زهد است که در دست هوسش در کمر او ست

از طعن کس آزرده نگردد دل عرفی
داغی که نسوزد نگهی بر جگر او ست

دوش از لبت که شیر ز وصل و صبوحی گذشت
لیک ثنا دم که فغان در محفلش تمام گذشت

مرده ام از غم که تا که نشه ها در دی چلد
دوش چون لب با خیال دست سر آغوش ما

آنکه بر دوش هم زدست از سجاده و تسبیح وارهست
جام می بر کف بردن آن سبو بر دوش گذشت

جان و دل دیدند هرگه با لقایش در سخن / این تمامی چشم گردیدن سراسر گوش گشت

من خدنگ نالهٔ شب وز دیدم از لذت بدل
غافلان گویند عرفی از فغان خاموش گشت

ای دل حدیث صبر شنیدن ز بهر چیست / زهر است در پیاله چشیدن ز بهر چیست
ای عیش غم که مرهم آسایش من است / در زخم سینه نرم خلیدن ز بهر چیست
کشت وفای غیر گیاه است ای نسیم وصل / چندین بشوره زار وزیدن ز بهر چیست
این دشت را سموم نسیم است شعله آب / این سبزه دمیده دمیدن ز بهر چیست

عرفی خمار عشق عذابیست بس الیم
جامی بکش عذاب کشیدن ز بهر چیست

سنبلی کو لاله را در بر کشد گیسوی تست / لاله کو در کنار سنبل آید روی تست
آهوی مستی که در بستان حسن سست شده خیز / دیده‌ام بر عشوه غلطد نرگس دلجوی تست
ساحری کز آستین افشاند افسون ادب / آتش اعجاز سر و غمزه جادوی تست
شهدی کانجا مسیح آید بامید هلاک / در گمان ناکس شده گرد کوی تست
شعله سوزنده کز غیرت تاثیر او / آتش دوزخ گریبان پاره ساز خوی تست

عرفی از وصف زبانش سود کس گوشی نکرد
بس که راه هوش و خبر آشفته از گیسوی تست

صد ستم دیدم بجز هست و بروت یاد نیست / جز عصای آبنوس شانه و شمشاد نیست
بیقفل رباب سنه زندگانی میکند / لباب یک مو بر تن این جمیل فریاد نیست
وضعت جنت کم کن ای جنون کو دبستان عشق / سرو و سوسن بشیار است و لیکن آزاد نیست
تهنیت جز در مصیبت پیش ما عیب است عیب / عید را در شهر ما رسم مبارکباد نیست
دانه‌ها دیدم کمتر بین که در گلزار عشق / غیر بلبل صید دام و دانه صیاد نیست
در جهان دوستی و در زبان دوستان / این لغت کز دوستی بیا لی هفتی پیدا نیست
بی ستون بار غیبی لعل حسن آینه است / تیشه بازیچه بیجاده کنت فرهاد نیست

عاقبت سوز آتش عرفی به دوزخ حیف نیست
گر وجود اهل خاکستر بروبی باد نیست

بیداد گر روی تو اندازه ناز است — این رشته بانگشت نه پیچی که دراز است
عشق آفت سلطان بود آرایش بنده — این مسئله در نسخه محمود و ایاز است
یارب تو نگهدار دل خلوتیان را — کان مغبچه مست است و صومعه باز است
خونابه حسرت چکد از سر مژه هرگاه — بینیم که خداوند کسی بنده گداز است
این قهقهه عیش که با کبک دل ماست — باور نتوان کرد که در چنگل باز است

هرچند که عرفی پی تحقیق شتاب است
مشتاب بدنبال که او بیهده تاز است

خوش مسلیم جنون و به تیرم چنین زد است — باز این چه ناوکست که عشق از کمین زد است
مشکل که مرگ روی به بیدادان باشد — از بس که فتنه به یسار و یمین زد است
نیشیست زهر داده معشوق کاوکاو — مهری که عشق بر لب جان حزین زد است
ناقوس عشق می‌زنم و رقص می‌کنم — بوی کدام مغبچه بر مغز دین زد است

عرفی نماند هیچ بجز درد شیشه سرے
از بسکه باده با من خلوت نشین زد است

اگر بمانه آسیر گنبد آه من است — که ما ز بالش امید تکیه گاه من است
ندیدن هوس پاک بین شود چون عشق — دمی که حسن تو آلوده نگاه من است
صحیفه که نگردد بآب رحمت پاک — گمان مبرم که سیه نامه گناه من است
دو عالم از اثر شعله جهالت سوخت — بجز متاع محبت که در پناه من است

وله

بار الطرب مغلت ز نبید حرام است — بر اهل محبت دل خرسند حرام است
در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر — بی چاشنی آن لب چون قند حرام است
ناصح بگشا لب که گنهکار نگردی — در شرع ملامت زدگان پند حرام است

در آرزوی وصل که در باغ محبت / چیدن این ثمر نخل برومند حرام است
داریم هوس دیدن ماهی که بدیدش / غیر از نظر لطف خداوند حرام است
محرومی یعقوب از آنست که بگزید / شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است
یارب چه بلائیست که در مذهب خوبان / دشنام حلال است و شکرخند حرام است
خرسند به غم باش که در شرع محبت / صیدی که نشد کشته درین بند حرام است

عرفی بود از میکدهٔ درد قدح نوش
آن باده ننوشد که بگویند حرام است

از آن ز شربت وصلم هوای پرهیز است / که آتش تب شوقم نه آنچنان تیز است
چو زلف باز کنی تا گره خیزد از دلها / که دام با همه این طرهٔ دل آویز است
ز طرهٔ مشک بدامان کوهکن باشد / اگرچه تکیهٔ شیرین بدوش پرویز است
سمند سعی چه بیهوده رانی ای فرهاد / که همعنانی گردون نصیب شبدیز است
چگونه نافع نظاره ام شوی که مرا / زشوق روی تو سر تا قدم نگه خیز است

ستیزه باخت بمیدان امتحان عرفی
عنان کشیده چه داری محل مهمیز است

زو چه میخواهی دلا گر ناز و استغناست هست / بیوفا تنهاست دارد رنجش بیجاست هست
ای که گوئی با اسیران شیوه های او چیا / ناز هست و عشوه هست و هرچه در آداست هست
حال ما آن نازنین گرچه بداند نیست لیک / هر قدر گویند مستغنی و بی پرواست هست
چون فروزی عالمی را ده چه کم داری ز حسن / چهرهٔ زیباست داری قامت رعناست هست
درد او در سینه میماند چه غم گر جان برد / آنچه ما را باعث آن آه پیداست هست

عرفی از بزمست اگر زاری کند بیجا نیست
نالهٔ بی اختیار و گریه بیجاست هست

شب عشاق ز روز دگران در پیش است / مرگ این طائفه بسیار ز جان در پیش است
من همان روز که جولان تو دیدم گفتم / که فراموشیم از دست عنان در پیش است

چه غم از پرده دریاست تغیم سست مرا | که برانداختن نام و نشان در پیش است
بهوای عقل منه منطق و حکمت بپشیم | که مرا تشنهٔ غمهای فلان در پیش است

رفت عرفی ز پی عقل و بجایی نرسید
گرچه صد مرحلهٔ کون و مکان در پیش است

گریه نخورده‌ای ز پیست انفعال چیست | ای خون شرم ریخته این رنگ آل چیست
کی لازم است باده کشیدن ز جام زر | مقصود تو گرانیست قصور سفال چیست
حسرت نگریست نگاه است چشم من | آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست

مردیم عرفی از غم آن طفل خردسال
معلوم ما نشد که بدین احتمال چیست

هم صومعه را فیض بدستور نمانده است | هم گوشهٔ آتشکده را نور نمانده است
بی نشاهٔ ذوقی نبود خفته و بیدار | در صومعه و میکده مخمور نمانده است
بیمار تو کش زندگی از شدت درد است | امید بلاکش بدم صور نمانده است
با در نگم گرچه انا الحق زده کس عشق | صد راز دگر در دل منصور نمانده است
نام تو چه پست و چه بلندش چه مراد است | بس شهرهٔ آفاق که مشهور نمانده است

عرفی اری گوش نوا نیست نه موی
دیریست که این قاعده در طور نمانده است

کسی که بر اثر پای خویشتن است | کشیده تیغ ستم در قفای خویشتن است
کسی که مایهٔ امکان و شان مطلب دید | اگر ملول نشیند بجای خویشتن است
چنان ز فیض قناعت بعیش مشغولم | که نفس کام طلب در غذای خویشتن است
هزار معجزه عشق و عقل جهول | هنوز در [illegible] اندیشه‌های خویشتن است

عدیل فطرت عرفی ست همت ساقی
که حاتم دگران گدای خویشتن است

گر [illegible] جور [illegible] سرشت | [illegible]

نسبت سبحه و زنار دو صد رنگ آمیخت — در ره این رشته بیانست که آدم بسرشت

عشرت رفته مجو باز که دهقان فلک — تخم هر کشته که بدرود دگر بار بکشت

ساغر می چو دهی بوسه زلب نیز بده — به ندامت نه بکشتم گر بکنندم ببهشت

ترک دین در ره معشوق گناه است ولی — نه گناه است که در نامه تو انقد نوشت

اینقدر کعبه پرستی که تو داری عرفی
از تو آید که کنی سنگ من از طوف کنشت

شکستن دل ما کار زور بازو نیست — هلاک اهل وفا جز بنوشدارو نیست

عجیب جیب مجنون بدم ولی گویم — خوشا دلی که تسلی بچشم آهو نیست

چنین گلی نه ازین لاله زار دهر برست — دگر نه نیست سخن در جهان که خودرو نیست

علاج زخم نه بازوی چاره خواست کند — سنان که همدم درد است بازوی او نیست

ز فیض طبع کسی بی‌نیاز شد عرفی
دگرنه چون دگران شاعر است جادو نیست

ای دل طمع مدار که تیغم گذار هست — ونیم قبول کن که بجان دوستدار هست

تاراج عافیت نبود کار دوستان — ونیم ز دوستی ست که دشمن شمار هست

صد ره شکسته دلم از جور سنگیان — نگشوده نقاب که معذور دار هست

ای عرفی ز آه و ناله خموشی دگر بیا
تا زخمهای سینه بناخن بخار هست

هزار حسن عبادت نه زشتی عمل است — متاع عرف من دل مجذوب مستی ازل است

نکیست نقد حکیمان و خشن نادانان — هر آنچه در کتب حکمت است در مثل است

کسی که گشته تقلید آدمی سیرت است — نه آدمیست همان باز آدمی بدل است

بجنگ زاهد و صوفی خوشم بگلشن او — میان بلبل و زاغ چمن همان جدل است

سن از حدوث و قدم خامشم ولی گویم — بغیر عدت آینده عهد ما ازل است

قصیده نظم هوس پیشگاه بود عرفی — تو از قبیله عشقی و قطیفات غزل است

غزلی گفته ام آن باعث گفتار کجاست
نوگلی چیده ام آن گوشهٔ دستار کجاست

یک سبوی بدر صومعه آرم که دگر
میفروشان ببستانند که بازار کجاست

خرمن آن ده دنیا بجوی گو بفروش
آنکه داند که سر کوچهٔ خمار کجاست

کام اول بسرت برنهم اندر طلبش
گر بدانم که گشایندهٔ اسرار کجاست

عرفی از پرده برون شو که جهان گلزار است
این تماشا نگر ای پردهٔ پندار کجاست

رسید مژده که قاصد مقیم خرگه ماست
که برگزیدهٔ توفیق جان آگه ماست

کسیکه چاه ملامت براه مسکینی است
بریسمان خود اکنون فتاده در چه ماست

ز شیخ شهر شنو درس علم ما آموز
که هرچه رد مشایخ بود موجه ماست

خروش دولولهٔ مالیان شهرآشوب
گناه حوصلهٔ تنگ ظرف بی ته ماست

ز طرف درگه دارا نتیجه و مطلب
که آستانهٔ جانان دل مرفه ماست

مقیم شهر عنقاست محمل عشاق
ازین چه باک که صد کوه فتنه در ره ماست

مباش غمزده عرفی که زلف قامت دوست
جزای همت عالی و دست کوته ماست

مست آمدم بمعبر که آئین کار چیست
دشمن کدام و مطلب زین کار و بار چیست

چون خار و گل ز شاخچهٔ عدل میدمد
این چین تازه روی که این شرمسار چیست

هم زهر چشم و هم نگه از باب خوبی است
بس دم مزن که این خوش و آن ناگوار چیست

غم نعمتی که خوردهٔ ما از خوان عشق
ای اهل روزگار غم روزگار چیست

اندیشه در حریم وصال است منتظر
معشوق چون شناخته است انتظار چیست

نور از خود نهفته بهشتی نراز دار
امید پرده پوشیست انداز دار چیست

نظم جهان چو بوقلمون نیست بی دو رنگ
بس عیب زاهدان مشعبد شعار چیست

افتاد در میانهٔ گرداب کشتیم
من رسته ام بگو غم اهل کنار چیست

ولہ

ترک جان در ره آن سرو روان اینهم نیست
عشق اگر نرخ نهد قیمت جان اینهم نیست

جز و قیمت نیم اما بقناعت شادم
کانچه محصول زمین است و زیان اینهم نیست

باغبان را ز عشوهٔ گل دل بگرفت
ورنه پژمردگی بیم خزان اینهم نیست

آخر از شعبده دلگیر شود شعبده باز
دل قوی دار که دستان جهان اینهم نیست

صفتی به ز ریا نیست اگر را هر را
ورنه چون باد بپروت دگران اینهم نیست

منزل صلح میان تو دراز است فغان
ورنه در دین تو با کیش مغان اینهم نیست

شوق ما را ره تماشاگه خود نشناسد
ورنه آرایش گلزار جنان اینهم نیست

خضر توفیق مگر راهبرت شد عرفی
ورنه خود رهبری نام و نشان اینهم نیست

آن فتنه که از تو مرا التماس نیست
تا هست او بملک دلم رو شناس نیست

کز خلق پاسبان متاع سلامت اند
نخست متاع ماست که محتاج پاس نیست

با گفته دمساز که گفتار پرده است
هر نکته که گفته شود بی لباس نیست

شرم آیدم براه بد و بر غلط کنم
ورنه براه عشق کس بی هراس نیست

منزل شناس عشق گرامی بود ولی
منزل چو نیست قیمت منزل شناس نیست

عرفی بشکر نعمت غم کوتهی مکن
کز دوست دشمنان ترا ناسپاس نیست

مراد خضر عنان گیر باید از چپ و راست
که تجردی نکنم ورنه عزم راه خطا است

عجب که باورم آید ز راحت اندیشی
که آفتاب قیامت ز سایهٔ طوبی است

بملک صدق گنه را بعفو دشمنی است
جزای جرم درین خطه جز نگاه ابا است

بمیوه‌ای که رسد دست امید دارم لیک
که دست کوته و شاخ بلند و دام بلا است

ز بس که نور جمالش ز پرده می جوشد
نیافتم که نقابش حریر و یا دیبا است

زبان من گرو بیند طائران حرم
که هر نوا که شنیدم شناختم که کجا است

چو در وجود خود را مردی نیابم هیچ
عرفی ز ناصیه بیرون چه کشم که کجا است

بادهٔ فسرده مایهٔ دل مپسند عرفی
کز این متاع زبون باز مانده بقاست

بر دل یوسف غمی در کنج زندان برنخاست
گر ز پریشانی فغان از پیر کنعان برنخاست

ره که از لبهای من آلوده از افغان نگرد
تشنگی از هر طرف جوی بحیوان برنخاست

باغبان عشق با دعوی رضوان گشت چیز
تا در این باغ تکشادیم رضوان برنخاست

عشق را نازم که شاه حسن در بزم ازل
بهر دل تعظیم کرد از بهر ایمان برنخاست

بی‌نیازی کن که گر در کوچهٔ افتادگی
خانه‌ام را در نیوره تا نگرفت انسان برنخاست

تا دل تحت الثری از کشتگان عشق خست
لیک دردی از نشاد تمامی انسان برنخاست

شد بانیج عمر بسی گرد دل عرفی نهاد
کین محیط از موج سالم بود طوفان برنخاست

صد شکر که ز اقبال غم لشکر آفت
در مملکت عشق نشستیم بخلافت

هر چند که در خورد جهالت نظری هست
حیفست که پنهان بود آن حسن لطافت

تا دختر زر دست در آغوش بر قصید
گو محتسب شهر مکن هیچ خلاف

هر چند که شمشیر به بیگانه نزاد
بر جو حملهٔ عشق بکش تیغ ظرافت

آلوده گی از دیدهٔ مستم دو ندیدو
گر چشمهٔ کوثر کنمش صرف لطافت

در عشق چه یک گام دو صد مرحله عرفی
تا شوق نباشد نشود طی مسافت

صد ره نیافت نبید دمی اقبال من است
در ره مقصود من افتاده بدنبال منست

باقضا سینهٔ من جا منگرد هرگز
شکوهٔ من همه از جانب اهمال منست

هرگز از محنت ایام نبودم آزاد
فتنه همزاد من و حادثه همسال منست

آشتی که دو عالم بست زنار دو دست
گر کسی نگرد نامهٔ اعمال منست

عرفی اصلاح پریشانیم از یاد مبر
کانچه ادبار بود غیر من اقبال منست

تا کوکب رحمت جاوید بلند است
بخت طلب و طالع امید بلند است

آوازهٔ رندی بجهان پست نگردد
تا زمزمهٔ جام ز جمشید بلند است

ما گلخنیان بس که ز بدنامی راحت
از سایه نشینان گل و بید بلند است

چون شیوه نیان همدمی ما نگرفتند
از محفل ما نغمهٔ ناهید بلند است

عرفی خبر از جلوهٔ معشوق ندارد
با ذره بگو هیچ که خورشید بلند است

بخت جم و کاوس عنانش بکف تست
پیش آمدن از بخت کشش از طرف تست

وصفی نبود کان شرف ذات تو گردد
جز بندگی شاه جهان کان شرف تست

با ساز و نوا باش ببین تا چه سرودم
ای آنکه سنان پای زن نعرهٔ دف تست

بشکسته عدو نامهٔ فتح تو نوشتم
دولت خبرم داد که فتح از طرف است

چون تلخی آخر صف اعدا که بعالم
هر جا که دعا است اثر هدف تست

عالم چو نگینی دگر گفته وطن خویش
تو گوهر اقبال و عالم صدف تست

در خواب شب آلوده بخون دیده نگفت
تعبیر چرا این نیست که عالم هدف تست

این قول نه کذب ست کجا دیده شناسد
آن بنده که پروردهٔ آب علف تست

عرفی چه سلفت که آن مقبل ناچیز
دانسته که با تیش بدل پر شغف تست

منزل گه دلها همه کاشانهٔ عشق است
هر جا که دل گم شده در خانهٔ عشق است

ویرانهٔ جا دیده بجا نه دل بی عشق
آن دل نشود آباد که ویرانهٔ عشق است

غم زانه در آید به پری خانهٔ مقصود
هر کس که درین بادیه دیوانهٔ عشق است

پیمانه که هر فلکم تلخ ننازد
این حوصله تلخی کش پیمانهٔ عشق است

هر کس بلبش گرم شود چشم نیم
با او منشینید که بیگانهٔ عشق است

عرفی دل و دین باخته دلخوش او باش
اینها ثمر کاشتن دانهٔ عشق است

از نور یار چون نفسم خانه روشنست
بیرون برید شمع که کاشانه روشنست

نازم بفیض عشق که در خانقاه دیر
چشم و چراغ شمع به پروانه روشنست

از حسن دوست مبهم اسرار گفتنیست
هرچند قدر گوهر یکدانه روشنست

صد شمع سوختم که خرد پیش بر دمد
پنداشتم که دیدهٔ فرزانه روشنست

ای شیخ شهر تیره دلان را چراغ باش
دلهای ما ز گریهٔ مستانه روشنست

مرهم چه اگر از الم بی نصیبی ست
[illegible] این که بر دل دیوانه روشنست

گفتند عشق عیب دلست روشنی ولی
آتش بجان و دامن زده فرزانه روشنست

عرفی خطای ما و تو محتاج عذر نیست
عذر خطای هر دم دیوانه روشنست

عهد حسنش روزگار دست بر آتش ست
صاف آتش حسن را خورشید بر آتش است

خان و مان عالمی از آتش حسنش بسوخت
در شکارخانه سوز روز بر آتش است

تشنگان عشق را بیدل برد آب حیات
این متاع آماده هر دست بر آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسرده نیست
صید عشق از خام باشد نیم خورد آتش ست

خون ناب آتشین ز سر من گذشته است
دین سیل آتش از جگر من گذشته است

مرغ هوای خلد و تا پر گشوده ام
صد تیر غم ز بال و پر من گذشته است

من داده ام بعشق تو دل بر زبان خلق
دائم حکایت از خطر من گذشته است

دل صید تیر گشته کنون کار با قضاست
کار از فغان و الحذر من گذشته است

بر عیش تلخ من هراسی مدعی حسد
سیلاب زهر بر شکر من گذشته است

هرگه که دیده ام گل روی خیال دوست
در رنگ دشمن از نظر من گذشته است

از من کجا بصحبت عرفی سزد که او
عیشش ز پایهٔ هنر من گذشته است

سیر گلستان چمنی گوشه ست اگر آن منست
سر کجا لب غنچه [illegible] یاد [illegible]

هر که از بندگی خویشش مرا باز خرد — بندهٔ او بیم اگر زاهد و گر برهمن است
حد حسن تو با دراک نشاید دانست — این سخن نیز بر اندازهٔ ادراک من است
هر کسی را قدمی با نبود در ره عشق — هر که در جامهٔ ما کبود گدایی کفن است
عشق از آدم و حوا متولد شده است — تازه برخاسته این شعلهٔ آتش من است

صلهٔ شعر به عرفی شکر آرد طوطی
خبرش نیست که او طوطی شکرشکن است

صد نوع عشوه از نظر من گذشته است — تا شهسوار عشوه گر من گذشته است
چون نگذرد بجور که اندر ره تجربه — بر نالهای بی اثر من گذشته است
بیچاره عافیت که زدی تا بریده ام — عمرش بهمچنین خبر من گذشته است
شادی بدست گر من آمد مرا نیافت — صد تیره آب غم ز سر من گذشته است
هر جا که بگذرم بطلب نفس پای غم — کان فتنه خوبی بر اثر من گذشته است

عرفی ببزم قدس بران نظم گوهرش
کانجا حکایت از نظر من گذشته است

دورم از کوی تو جا در زیر خاکم بهتر است — زندگی تلخست با هجران هلاکم بهتر است
من که هجر رفیق خارم مرهم راحت چه سود — جای مرهم بر جراحت برگ تاکم بهتر است
گر بکشتی از فراقم سوختی منت منه — من که در دوزخ بزندان هلاکم بهتر است

ره با میدم مده عرفی کری باکم لبی
من صلاح خویش دانم ترسناکم بهتر است

زین پس که چه کرد بدل غم کرا آشنا است — داغم بهشت صحبت مرهم که را آشنا است
طفل گنهش ادای رخ وادی غرور — بیگانگی نموده بحسرم که آشنا است
گر آشنا کسی است که اطفیش غیبت — بیگانه‌ای ز مرهم عالم که آشنا است
از بس که وا رسیده ز بیگانگان بود — بیگانه شد از امید که ناهم که آشنا است
زینست کش طبیب که بیمار عشق را — [illegible] که آشنا است

ازبس که زخمهاست درین سینهای اهل ره تا ابد بجان نبرد غم که آشناست

عرفی تو آشنا شناسی طرب مجوی
محکم بعهد بستن ماتم که آشناست

لب فرو بستن ناصح گرچه بر باد است صدره این بیت دگشاده ز لب فریاد است

گل حسن تو بود در همه جا فصل بهار بلبل باغ تو از شوق بهار آزاد است

آدمی را ز همه چیز نفس منتخب است در نفس منتخب آن است که با فریاد است

عرفی از توبه زنی گرد بیاید محجوب
توبه رند خرابات شکست افتاد است

نعره زد عشق دین ما بگریخت کفر نیز از کمین ما بگریخت

بس که شد ابر گریه آتشبار تخم عیش از زمین ما بگریخت

در دم نزع یار غم کردیم نفس واپسین ما بگریخت

باز کردیم دیده بر رخ دوست نگه شرمگین ما بگریخت

ز آتش دل چراغ برکردیم سایه از همنشین ما بگریخت

شوق دیدار حمله آورد ادب از آستین ما بگریخت

دستی از آستین برون کردیم نام آزاد از نگین ما بگریخت

دست عرفی نقاب را نگشود
خسرو تیز بین ما بگریخت

گر شوم محرم صد سال از نگاه زرد دوست دیده نگشایم مگر دمی که آیم سوی دوست

تا قیامت سر بسر صبح جدا در خون طپید گر بیاد آرم نباشد رخصت از سر کوی دوست

ای مسیحا از لب تو از لطفم بنه بر سر بنه عهد این شوریده سر شکن نخستین کوی دوست

از کمال خرمی عاشق نگنجد در کفن گر نسیمی آید و گوید که دارم بوی دوست

کس نمی پیچد ز عرش مهر عرفی سخ بس
من ز دل پرسیده ام او بشناسد خوی دوست

خمی مغانه که از دردشو و شرصاف است
به محتسب ندهی قطره که اسراف است

امام شهر ز سرجوش خم نه پرهیزد
نزاع بر سر شیشه‌های ناصاف است

ندمت می و مطرب بگیر ای چه عجب
که شیوه دانی شهدش میان وصاف است

لباس صورت اگر واژگون کنم بیند
که خرقه پیچیده جامه طلاباف است

خیال مغبچه برهم کرد غمزه او
پلاس صومعه داران قبات تا قاف است

گرفتم آنکه نبخشم دهید بی طاعت
قبول کردن و رفتن نه شرط انصاف است

اگر بصحبت عرفی بسهو بنشینی
بگوش پنبه فرو نه که سر بسر لاف است

صد شکر که بتخانه اندیشه خراب است
ناقوس تبش در گرو باده ناب است

با قسمت خود بس که تو بینی جم و دار است
تنها چی مردم همه زالسوی حساب است

سیرابی و لب تشنگی از هم بشناسیم
آنست که آسایش ما عین عذاب است

حرمان مرا شوق دهد تا که مقصود
بس فتنه فرو مرده دانست کز آب است

گر کباب دل من نزند تهمت ذوق
معذور همه ار که در چنگ عقاب است

توفیق بهانه است اگر عازم راهی
بشتاب که سرمایهٔ توفیق شتاب است

دی پیر مغان گفت دلم سوخت که عرفی
جویای رهنراست ولی بیهده یاب است

جز در بیاد وصل و دل استوار دوست
کس عافیت گمان نبرد در دیار دوست

قاتل چنین خوش است که بی رحم تر شود
از التماس دشمن و از اعتبار دوست

صد حق شهید شهرت و لیکن شهید عشق
آنم بسی که غمزه مردم شکار دوست

هرگز بهار لطف و خزان ستم نبود
در بوستان حسن همیشه بهار دوست

بر سر کلاه عزت عشقم حرام باد
گر وقت صحبتش ننهم بر کنار دوست

عرفی بحال نزع رسیدی و به شدی
شرمت نیامد از دل امیدوار دوست

گر تکیه‌گاه گلخن و گر مسند جم است
ره دیدیم بر روی محنت و لب غم است

ما بار نیکنامی عصمت نمی‌کشیم
زندی حریف ماست که بدنام عالم است

صد سیل فتنه آمد و گردی ز جا نخاست
قصر مراد ماست که موقوف یک نم است

اسلام نی ز دور و مسلمانیم بجاست
بازیچهٔ لباده‌ست طفلانه محکم است

جز در کنار دوش ملامت نیارمید
این بیقرار دل که جگرگوشهٔ غم است

عرفی تمام لاف مسلمانیست لیک
تا لب گشوده‌ایم بصد رنگ ملزم است

ای دل پیاله گیر که وقت صبوح نیست
کز فیض جمله فتح محل فتوح نیست

آئینه کر صورت و معنی نماید است
وحشت اگرچه سوخته در جیب روح نیست

اسباب عفو را چه بجا جابه میسر است
با توبه دشمنیم و ستم بر نصوح نیست

اهل مسیح را بفلک بر مسیح دار
این گریه بس است نه طوفان نوح نیست

یاران ز شیره دختر رز در صبوح اند
عرفی تو جام زهر بکش کین صبوح نیست

اندوه هجر بیشه و شادی نیست
چو پای آفتاب و شب هادی نیست

زود آ که توتیا شود این بیستون هجر
زنهار که زیر تیشه فرهادی نیست

تا خوانده‌ام که هیچ گره بی‌گشایش نیست
گلخن فروش هجر تو قنادی نیست

خضرم بچشم خوانده و ترسم خجل شود
این خاک چشمه خیز که در وادی نیست

آزادگی نه کار شناسای بندگیست
نشو و نمای بندگی آزادی نیست

طغیان شوق بین که کجا رو نهشته‌ایم
اندوه را که مجمز بهمزادی نیست

بلبل شهرست را غزل شوق بی‌نواست
عرفی تو گوش باش که هم وادی نیست

تنها نه دلم باده نابش همه خونست
منظر قلم و منظر کتابش همه خونست

دلها شکند و ز دل من یاد نیارد
چون بشکند این خم که شرابش همه خونست

از سوز دل ما فلکن توبه کر این نیست | آن می که چنین کرده خرابش همه دوست

عرفی نه کنی ترک دل ریش چکیدن
کان میوهٔ طوبی است که آبش همه خونست

دوش بختم دامنی در چنگ داشت | در گل روی نگاهم رنگ داشت
بس کرم شد التماس دل قبول | از تمنای شهادت تنگ داشت
در خیالم شکر بود و شکوه بود | نغمه ام یارب کدام آهنگ داشت
عشق کی با جان من دشمن نبود | شعله با خاشاک دایم جنگ داشت

نقشبند حسن عرفی را ربود
کز دل فرهاد نقش سنگ داشت

باز آتش غم دست در آغوش خس ماست | دشنام و طرب قفل کشای نفس ماست
جنازهٔ ما تا بره کعبه روان است | رقصان همه از ذوق نوای جرس ماست
آن چشمهٔ شهدیم که در عین حلاوت | مرغ حرم و طائر قدسی مگس ماست
داغی که امان جوید از آن سینهٔ دوزخ | در باغ محبت ثمر نیم رس ماست
مرغان اجابت همه بریان و کباب اند | در باغ دعایی که نسیمش نفس ماست

وله

یک شمه ز اصلاح نی ناب گفتنی ست | با زاهدان سرودی ازین باب گفتنی ست
هرگز شکست توبه بلوطم نداشتم | این نکته در میانهٔ اصحاب گفتنی ست
ای همدم وصال غم دور ماندگان | نشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی ست
نتوان بگفت و گو بحقیقت رسید لیک | افسانهٔ زگوهر نایاب گفتنی ست
دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود | گر واقعیست ور غلط این خواب گفتنی ست
الله کسی که عیب خود از دوست نشنود | با دوستان حکایت ازین باب گفتنی ست
در آتشم درون و برون جوش میزند | این حرف در میان تب و تاب گفتنی ست
عرفی مگو به تیره شب هجر حرف می | حرفیست اینکه در شب مهتاب گفتنی ست

اصلاح پریشانیم اندازهٔ کس نیست
اجزای مرا نسبت شیرازهٔ کس نیست

سیلی طلبم چشم قدم کش که درین دشت
آغاز جرس همره جمازهٔ کس نیست

با شیونیان نغمه ندانیم که ما را
گوشی ست که بربستهٔ آوازهٔ کس نیست

ما هیچ کهن برگ و بر باغچهٔ عشق
چشم دل ما بر ثمر تازهٔ کس نیست

عرفی مرو از بتکده در صومعه کانجا
کس را غم مخموری خمیازهٔ کس نیست

عشق کو تا نو کنم با درد پیمانی درست
از فغان در شهر نگذاریم گریبانی درست

با وجود آنکه عشق آورد صد داروی تلخ
بهر دردی نشد اسباب درمانی درست

تا بهر دم صد شکاف از کف گریبانم بهشت
وای اگر بودی بدست غم گریبانی درست

غم ندارم گر بود سامان عیشم نا تمام
عیب باشد سفرهٔ درویش را نانی درست

صید عشق از دام باشد نیم [illegible] آتش است
نیست در خوان جهان مرغ بریانی درست

گشت تقوا آلوده ایمانش ز [illegible] پریشان
هر که در ایام حسنت داشت ایمانی درست

با همه [illegible] خشم [illegible]
عندلیبی گر زند تا گاه دستانی درست

خسته عرفی بندهٔ قرآن خود باشی کسی
بندگی را میکند نسبت بسلطانی درست

گر دوست لطف فرش منزل ماست
هر [illegible] لب دل ماست

برق آتش [illegible] بهر گل
[illegible] با منزل ماست

در بسته بهشت بر رضوان
کز عهد الست سائل ماست

هر چه رو پذیرفت زار ملال
[illegible] آن دو دیده در گل ماست

تا چیست غبار ناکامی
پرده باب دریچهٔ دل ماست

نقش دیباچه [illegible]
شکل آئینه مقابل ماست

عرفی [illegible] غم شراب [illegible] غم است
موج خیز ملال ساحل ماست

ببال [illegible] چه شیشه‌ها [illegible] که نیست
نکرده جای [illegible] کجاست که نیست

مرا ز چشم تو هر شیشه‌ای که با یه هست
همین نه قصهٔ نگه‌های آشناست که نیست

ز نقشه‌های جمال تو هر که بود رسید
کنون رسیده ز خشت همین جفاست که نیست

دلی که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد
نثار بالش غم تکیه‌اش هواست که نیست

نهاد مرهم لطفی بدل که درد جهان
بغیرت از دل ما کم همین وفاست که نیست

پس از ملال [illegible] سینه پاره بگفت
کرشمه‌های تو عرفی چه شد کجاست که نیست

کوی حقیقت است اینکه هیچ [illegible] اینجا پی گذاشت
خوشدلی آمد که تا [illegible] غم را بپی بگذاشت

عقل دل را در طریق عشق رهبر شد ولی
تیز پیشی کرد و در اول قدم رهبر گذاشت

آمد از شهر ازل با عالمی هوش و خرد
بی‌وفا دل در عنان برتافتن اکثر گذاشت

دلگشای خویش را سنجید با دل بستگی
زان کلید اینجا شکست قفلها بر در گذاشت

راحت آمد تا گشاید قفل [illegible] از الم
از کلید و دست خود ناگشته ناکس گذاشت

آتشین [illegible] دل را [illegible]
در گلستانی که [illegible] گذاشت

وله

[illegible]

در ملک عشق کس نشناسد غم معاش
سنگ و سفال کوچهٔ ما پارهٔ دل ست

آنکو براه کفر چو عرفی شتاب کرد
فرسنگهای کعبه ز دنبال محمل ست

آن شیوه که ناز [illegible] قاتل جان نیست
در سلسلهٔ حسن تو [illegible] نام و نشان نیست

بی لطف [illegible] ترک ستم گشت [illegible]
این تلخی جان [illegible] کمان نیست

[illegible] شیوه آن [illegible]
[illegible] نیست

دل صاحب دردیست که در حالت شیون — با آه خراشیده دل ماتمیان نیست
زنهار مخر گر همه سیلی بفروشد — آن گوهر نایاب که در هیچ دکان نیست
نومید مشو عرفی و افگنده عنان باش — هر چند که از کعبهٔ مقصود نشان نیست

امید صلح از آن باشکیب ایوبست — گر دشمن آشتی انگیز و دوست محبوبست
همین عطیه بهر حال خوش دلم دارد — که هر چه رفت بعنوان خیر محسوبست
تهی بساطی این عهد بین که بی من و تو — زمانه نازکش و آفتاب محجوبست
نسیم پیرهن از هوش میبرد و هنوز — برد و نیل زکنعان دو گام یعقوبست
خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست — زبان بکش قلم اینجا نه جای مکتوبست

گر دل عنان فرصت از آغاز میگرفت — کام ابد ز طالع ناساز میگرفت
گر سایهٔ همای سعادت نمیگذاشت — کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت
گر در کمین وسوسه هشیاری کسیست — جاسوس طبع خانه برانداز میگرفت
گر در فریبگاه سلامت نمی غنود — صد دزد خانگی بدر راز میگرفت
پیمانهٔ غرور لبالب نمی کشید — گر با غرور زمزمه طناز میگرفت
گر میگذاشت غمزهٔ ساقی بدست صبر — از دست او پیاله بصد ناز میگرفت
یک جام بی تبسمی اکنون نمیدهد — شوخی که زهر چشم ز من باز میگرفت
عرفی ز پا فتاده همین بود در جهان — مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت

برو مپیچ که فکر فراغ من غلطست — غلط مکن که علاج دماغ من غلطست
نشان پای من آوارگی بجست نیافت — بدشت گم شد و گیها سراغ من غلطست
ز استخوان هما باغ دوست معمورست — ترانهٔ گل آلود زاغ من غلطست
ز عندلیب چمن زمزم از بهشت مگو — ز گلشن آمده ام گشت باغ من غلطست

کنون که لذت الماس از نمک رو تافت
کرشمه سنجی مرهم بداغ من غلط است

علاوه‌ای که توان یافتن بجنون جگر
شکستن هوسش ورد و بلاغ من غلط است

متاز بر اثر نور وعظ من عرفی
که بیرزی بفروغ چراغ من غلط است

گر نوش وفا محیط بود نیش کفاف است
امروز که مرهم نبود نیش کفاف است

گر سلطنت دنیا و دین جمع نکردم
پیشانی شاه و دل درویش کفاف است

بی سلسله جنبان ستم چرخ بخشند
پیرانه ستم گر نکند خویش کفاف است

آنرا که در گنج سعادت بگشایند
تشویش ستمهای کم و بیش کفاف است

در منجله عشق سر انگشت فرو بر
گر شهد میسر نشود نیش کفاف است

عرفی بره تجربه زین پس ننشیند
محنت زده را واقعه پیش کفاف است

مدار صحبت ما بر حدیث زیر لبی ست
که اهل هوش عوام اند و گفت گو عربیست

قبول خاطر معشوق شرط دیدار است
بحکم شوق تماشا مکن که بی ادبیست

نکاح دختر رز بود دوش با عرفی
هنوز قاضی شهرش نشسته در طلبیست

تا چشم عشوه ساز تو مهمان فتنه است
شیرین تبسمت نمک خوان فتنه است

یارب چه فتنه که بعهد تو روزگار
در گوشه نشسته و حیران فتنه است

تا زآفت و کرشمه بلا عشوه دل فریب
یاران حذر کنید که طوفان فتنه است

از فتنه غمزش بگذ نالم که چون مدام
دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است

گل گل فتاد پرتو رویت در انجمن
این بزم عیش نیست گلستان فتنه است

اسباب دلبری همه حسنش به فتنه داد
در عهد حسن او که بیابان فتنه است

چون راز فتنه فاش نگردد که چشم او
در خواب همسرش بگریبان فتنه است

عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز
چشم کرشمه ساز تو دوران فتنه است

در محبت درد اگر بیحد دوا بسیار هست
[illegible] الماس و [illegible] هست

گر ز لطفش نا امیدم وارهم در عتاب
گر نه ایم سبحه برکف بر میان زنار هست

شستن لوح گنه دستور ابر رحمت است
ور نه سیل اشک حد زود آب استغفار هست

ای طبیب همت احسانی که در شهر امید
نیست بیماری که در هر کام صد بیمار هست

ور بمعنی راه کن ادراک کس [illegible]
دیده بگشا ببین [illegible] دیوار هست

[illegible] زنار بشکن گر مقید بودنست
ور درون خرقه روح الامین زنار هست

نیست غم گر یاسمین و سنبل در باغ نیست
[illegible] در دیده دل [illegible] هست

عرض جنت کم ده ای رضوان که در بستان عشق
[illegible] و گل [illegible] هست

[illegible]

گر دلم بشکست و خونم ریخت عرفی باک نیست
دیده زاهد آخر او گریه بسیار هست

زخم کاویدن بود الماس [illegible] کار کیست
رسم [illegible] کیست

مشتری بودن نه حد ماست در بازار دوست
چشم [illegible] از متاع [illegible] بازار کیست

این وصال جاودان [illegible]
[illegible] کیست

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

از شهیدان [illegible]
زهره داری [illegible]

دل [illegible] پریشان شکست
ساغر لبریز کفر [illegible] ایمان شکست

چون گل رخسار او آتش می برفروخت
شمع شبستان گر [illegible] رنگ گلستان شکست

چون بازار حسن دوست [illegible] ملاحت [illegible]
ور دهن زخم ما [illegible] نمکدان شکست

بسکه [illegible] عافیت از عشق تو
همت آزادگان قدر شهیدان شکست

چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست
ورنه لب [illegible] عشق گبر و مسلمان شکست

همت عرفی ببزم خوان محبت کشید
ذوق [illegible] دندان شکست

نالهٔ ام پرورش آموز نهال اثر است / در بهارست ثنایم که سراپا ثمر است

ناله ور سینهٔ من یکنفس آرامش نیست / در دل خویش اثر کرد چه کامل اثر است

رهبر بادیهٔ عشق ترا در هر گام / نیست بیشتر و عمر ابد بی اثر است

شرم دارای نمک این خم فرهی بگذار که / گر دل و چشم من انباشتهٔ نیشتر است

گرد بازار جبینهٔ عشق بگردم که درد / عافیت سینه فروش است بلا دشمن گر است

عشق را سینهٔ سنگین نه دل گرم ضرور / حسن نقشی است که لوحی از آن بهره ور است

ولہ

مسنجم که از غم تو درهم جدائی نیست / میا که من ز امید آشنائی نیست

من و بهشت محبت که ز آب او ز او / بغیر خون دل فیض هر بیدائی نیست

از آن بدرد گرم هر زبان گرفتار دهد / که شیوه های ترا با هم آشنائی نیست

بیار حسن بطور دل است شعله فروش / مرا بوادی ایمن که روشنائی نیست

غبار تنگدلی بر جهان نشسته چنانکه / بهیچ گوشه از بهر دل گشائی نیست

سوال نیک و بد از ما مکن که نشنا بخشش / گناه اهل محبت بجز رهائی نیست

ز عشق دی حالت عرفی سوال کردم گفت
هنر بیست کسی را که بیوفائی نیست

ولہ

بیدلی کو تا از وی چه دل آزاره چیست / از فراغ دل لقا وست تا بنگ نظاره چیست

شهد عشق از خاطر رشید عشق گویا جگرم / بیوفائی های بخت و شوخی سیاره چیست

چاره تا آخر نه دوست از پی تحصیل درد / من نه دانم هر که پیداند بگو بیچاره چیست

آنکه پیدا شد و نزاکت نام مرهم از نفس / کی فتاساید که زخم غنچه خونخواره چیست

آنکه چین آستینها را برابر میکند / چون بداند ذوق چاک دامن صدپاره چیست

عرفی انجا بار گوئی عشق می باید نه زر
زود خواهی گفت کاین بیهوده گفتاره چیست

نازوی دلفروز تو بستان آتش ست — دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش ست

یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ — از شعله جمال تو در جان آتش ست

گرم ست جیب چشم ز دود تیره در نیست — آتش پرست دائم و حیران آتش ست

افسرده را نصیب نباشد دل کباب — آن باید این نوا که مهمان آتش ست

ای طائر بهشت ز باغم حذر [illegible] — کین لاله زار داغ گلستان آتش ست

خون شهید عشق جهان را فرو گرفت — کشتی ساز نوح که طوفان آتش ست

مستم بر محفلی که درو آتش جحیم — تر جرعه ز ساغر مستان آتش ست

افتاده دامن دل عرفی بدست عشق
یعنی که دست شعله بدامان آتش ست

زخم از زبان تیغ ربودن نزاع ماست — تسلیم کشتن و طپیدن سماع ماست

در بتکده دیر و حرم هر کجا که هست — دین شکسته و دل پر خون متاع ماست

صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب کند — جنگ ستیزه تو و عجز شجاع ماست

چون راحت آیدت بلب ام رفیق درد — آغوش برگشائی که وقت وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست
این نغمه خانه چمن اختراع ماست

عشق ناوک ریز و لیکم هیچ از تیر یار نیست — باد هم باید که هر موی ز یار افگار نیست

برهمن چون بست زنار هم مغان گفتند بیت — کاین زبان در کافرستان عرب زنار نیست

می ترا و می بجام و جام می آید طلب — نیست باکی گر بنه بزم عشق کس هشیار نیست

شرمسار از همت عشقم که در هنگام نزع — اضطراب جان سپردن مانع دیدار نیست

با سر هر موی تو هر صف فار اصد و عوطی ست — گرچه یکمو از کسی طبع تو منت دار نیست

انتظار نوبهار از تنگ چشمیهای ماست — صد تماشا هست در گلخن که در گلزار نیست

سوزن عیسی بفگن رشته مریم بسوز — خلوت عشقست هان آلودگان را بار نیست

هان ره عشقست و کج رفتن ندارد بازگشت — جرم را اینجا عقوبت هست استغفار نیست

هر سر مویم کلیمی لن ترانی بشنو است
باز گو بگشای لب کانجا ادب درکار نیست

میروی با غیر و میگوئی بیا عرفی توهم
لطف فرمودی برو کس پاسدار رفتار نیست

دو عالم سوختن نیرنگ عشق ست
شهادت ابتدای جنگ عشق ست

هزاران گرد بلا کز دهر خیزد
دلیل شوخی نیرنگ عشق ست

کجا پژمرده گردد غنچهٔ شوق
که یکسر آب عشق در رنگ عشق ست

دماغ آشفته داریم و دل نام
که سر تا پای صلح و جنگ عشق ست

مگس بر بار غنچه پروانگی سوخت
دگر نه مثل عرفی ننگ عشق ست

گذشت عمر من عاجز ببین چه حال گذشت
که شاهباز بیک شکسته بال گذشت

زنگساریم ای دوستان بیاسائید
که درد ها ز فسون کار ها ز حال گذشت

ملال عالمیان و مبدم دگر گونست
ستم که مدت عمرم بیک ملال گذشت

همین بس ست دلیل بقای عالم عشق
که یک شب غم او در هزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی که صید تازگیست
هزار نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

غمگساری در لباس دشمنی محبوبی ست
خشم و ناز آرائیش بیرون و بزم خوبی ست

گر گسیخته درد من ظاهر شود تسکین اضطراب
هم ترازوی متاع طاقت ایوبی ست

از هوس آزادم اما آنچه دل را میگزد
اشتیاق یوسفی دگر نه یعقوبی ست

سدره آب دگلم پژمرده میگردد ولی
در نهادم شعله را نشو و نمای طوبی ست

شرح درد ما نباشد گفتن ای عرفی خموش
ز دست قاصد مدد گیرین داستان مکتوبی ست

با مهر و با محبت و با آرزوی دوست
با ما کسی چگونه توان جستجوی دوست

برنگ زد پیاله خضر آنکه نوش کرد
خونابه شراب و جفای سبوی دوست

ای کفر و دین حلال کنندم که میبرم
ابنای زهد و کعبه سلامی بکوی دوست

رنج مسیح و سعی اجل سودمند نیست
با نیم وصد مشام امیدی ببوی دوست

سازد ببرگ لاله بدل برگ یاسمن
تشویش این نگاه بسینا دروی دوست

عرفی شکایت از ستم بی سبب مکن
چندین خوشست ساختنی هم بخوی دوست

از تو کس زفرشته مهر و وفا نشنیدست
بلکه گوش تو چنین زفرها نشنیدست

با ورم نیست که همسایه حسنست و ستوز
حیلت دل بردن آن غمزه حیا نشنیدست

جذبه شوق نسیم تو رساند بمشام
ورنه کس بوی تو از باد صبا نشنیدست

غیر دل آتش دل سوختگان ست فغان
که طرب آمده آوازه ما نشنیدست

غمزه‌ام بین که برآرنده حاجات هنوز
از لب نام تو هنگام دعا نشنیدست

بدگمان گر شده باشیم مشو رنجه که کس
مهربان شمع ستمکاره ما نشنیدست

برو از صومعه و زدیر مغان چون عرفی
کز دران روضه کسی بوی وفا نشنیدست

کشود برقع و طوفان حسن عالم سوخت
متاع شادی و غم جمع بود و باهم سوخت

که زد بداغ دل دامن کرشمه که باز
به نیم شعله همه خانمان و مرهم سوخت

فروغ حسن تو در گلشن بهشت افتاد
که برگ لاله ز گل در میان شبنم سوخت

بهار العطش ملک باب که خضر وادی عشق
گلوی تشنه باب حیات ز زمزم سوخت

بخور آب ساقی عشقم که جام جرعه او
کلیم را کف دست و مسیح را دم سوخت

دلم بگوشه نشینان عشق می لرزد
که حسن او گل شوخی بچیند و عالم سوخت

بلوح مشهد پروانه این رقم دیدم
که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت

خوشم که سوخت دو کون از غمت و زین خوشتر
که کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت

[illegible] سخن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست
نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست

انکه اصحاب حرم جرعه زنی شیخ و صلاح / گو صلاحی که قدح نوشی ازان بهتر نیست

گرچه از همنفسان جمله وفا می‌بینیم / آن وفا گو که جفا کوشی ازان بهتر نیست

هست هشیاری آسوده دلان قابل راز / آنقدر هست که بیهوشی ازان بهتر نیست

گفتمش عیب تو عرفی همه پوشیم بگو
هر لباسش که تو می‌پوشی ازان بهتر نیست

صد چشمه زهر از لب داغ دل ما ریخت / غم روغن تلخی بچراغ دل ما ریخت

ساقی چو می عشق تو میکرد بایاغ / هر صاف که آمد بایاغ دل ما ریخت

هر گرد ملالی که برفشاند ز دلها / عشقت همه بر روی فراغ دل ما ریخت

فریاد که هر دل که بدیوار غم او / برکوفت سری چون ز دماغ دل ما ریخت

آبی که ننوشید خضر ده که ز مژگان / دریا دیهٔ غم بسراغ دل ما ریخت

این گریه که برگشت بدل از در دیده / صد دانهٔ الماس بداغ دل ما ریخت

عرفی جگر افشان نبود نالهٔ هر دل
این برگ ز گلدستهٔ باغ دل ما ریخت

هیچ گه نالهٔ من گوش زد آئینه نیست / دین کمندیست که از بام فلک کوته نیست

آنچنان مست جمالست که شب تا بسحر / می کشد جام و ز کیفیت می آگه نیست

پیرهن خندر باش که در چه نفتد یوسف دل / کاین زمین اهل مدد را گذری بر چه نیست

هر دم از انجمنی می‌شنوم بوی تو دل / هر نفس گم بدری روی نهد گر ره نیست

بستهٔ پای اثر از طبع وفا دشمن دوست / گر تو دامن بکشی دست کسی کوته نیست

پیش عرفی بده از دست عنان کین صیاد
خویش را ابله نمود ست ولی ابله نیست

حیرت سوختهٔ شرم گل رخساره کسیست / دیده [illegible] نظاره کسیست

از جام کینه ام چو رود دست خونچکان / می باز دار زحش که ستمگاره کسیست

غنچه از نیست هر که بود غمگسار جوی / بیچاره آنکه منتظر چاره کسیست

از خاک کشتگان تو هر گل که میدمد — معلوم می‌شود که دل پارهٔ کیست
قانع ز خیرگی نگر درد و سے آفتاب — این دیده آزسوده نظارهٔ کیست

عرفی در آب و آتش اگر میرود رواست
باز شش بیا و بدید که آوارهٔ کیست

دل بصد درد مید و اما مراد دل یکیست — راه اگر بسیار باشد باش کو منزل یکیست
شوق دیدارست کز هر دل بکامی بگشاد — عالمی در گفتگوی خواهش سائل یکیست
گر تعلق نیست اسباب جهان مردود نیست — صد هزاران پرده پیش دیده سائل یکیست
عالمی در جلوهٔ عاشق نه بیند غیر دوست — گر ز مجنون پرسی اندر کاروان محمل یکیست

دوست دشمن را بجون غلطان کنم عرفی دلی
دوست دارم دشمنی کو را زبان و دل یکیست

## ردیف ثاء مثلثه

گلچین عشق شو بحر و گذار بحث — تا باغ ذوق را نکند خارزار بحث
الفاظ ذوق را ظرف بحث خویش دار — از خلوت ضمیر بمجلس میار بحث
تا آن قال را ز انجمن حال رانده اند — گر زو صد خامشی نشود شرمسار بحث
در بحر علم گرچه سزاوار بیست — کشتی سفینه را نبرد بر کنار بحث
سیلاب فتنه خانهٔ دین را خراب کرد — از بسکه بر عقیده بود فتنه بار بحث
همست که مباحث عامی شود حکیم — از بس که شیخ نهدش در کنار بحث
سعی غرور بین که نشد مباحثان — مطلب تمام گشت و همان برقرار بحث
بگذار کسب علم که آلوده کرده اند — هر مطلب تمام چنین صد هزار بحث

عرفی حریف تیز زبان نیست ای فقیه
لبشان بیار که دهن اندر خمار بحث

## ردیف جیم فارسی

منصور و انا الحق زدن و دار دگر هیچ
ماییم و لبالب شدن از باده دگر هیچ

گر راه بسر هم کند عشق بیابی
الماس بسینه بزن و دل افگار دگر هیچ

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
کای وای ز محرومی دیدار دگر هیچ

از کعبه گر این بار برون دم بگذارند
ناقوس بدست آرم و زنار دگر هیچ

عرفی نتوان شهره بزر رفت به سید
صد گل زده بر گوشهٔ دستار دگر هیچ

## ردیف حای حطی

نزدیک لب رسانده شکستیم جام صلح
دشمن غیور بود [illegible] نام صلح

ناکرده صلح خشم نمودی و این [illegible]
آنرا که اعتماد کند بر دوام صلح

ویرانه کرد زیارت ما بهره [illegible]
بت خانهٔ عداوت و بیت الحرام صلح

آنانکه حسن و عشق موافق شناختند
بر جنگ لایزال نهادند نام صلح

وز شوق می طپید دل بیم تو عمرها
مرغ دلی رسیده نمیگشت رام صلح

ای دور باش غمزه رهم ده که بهر شوق
گیرم ز التفات نهانش پیام صلح

عرفی تمام عمر ستم دیده و صبر کرد
هرگز نیافت مرغ تلافی بدام صلح

## ردیف خای معجمه

چنان غم تو بآزار جان ما گستاخ
که با رخ تو کند [illegible] آشنا گستاخ

قبیله تا [illegible] جدا از من یار آر
[illegible] که جدا ازین ما گستاخ

نهال قد ترا شد شاخ گل گفتم
بشاخ گل نتوان بعد ازین صبا گستاخ

بعشق ساده [illegible] فضول
کجا [illegible] قریب ادب [illegible] کجا گستاخ

ادب [illegible] طلب شوخ آشنا رو
[illegible] گستاخ

ازان سبب در بیگانه کوفت حسن غیور / که با کرشمهٔ او هست آشنا گستاخ

عطای دوست شرابی دهد کزان آید / گناه پیشه بهنگامهٔ جزا گستاخ

دران مقام که از ناز حسن در کین است / ازین مترس که بیگانهٔ درا گستاخ

نیافت ره بحریم یگانگی عرفی
که همتش بادب بود و مدعا گستاخ

## ردیف دال مهمله

در ازل رفتم بسیر کعبه و یارے نبود / آمدم در دیر راهب بود و بیکارے نبود

کفر و دین و کعبه و دیر از ازل بودند لیک / صلح و جنگے بر سر تسبیح و زنارے نبود

در سلوک حق شناسی بود دنیا حق پیشگان / از مصلای ریا بر دوش کس بارے نبود

بسیر کوی زاهدان کردم جهان دیدم همین / هیچ سرای کوئش سنگی و دیوارے نبود

باز کردم دیده را در دیده بر باغ مجاز / سست زاغی آشنایان بود جز خارے نبود

در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع / دیده ها بگشوده و محرم و بیدارے نبود

بر سر خم رفتم و ز اهل خرابات مغان / از نهیب جوشش خم می بود و هشیارے نبود

از لب هر ذره ام خون انا الحق میچکید / طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ دارے نبود

عشق بود اما دل خود میگزید و جان خویش / بود بیمارے ولے مجنون بیمارے نبود

عشق اگر غم داد جان و دل ستد لیکن / تیغ اول بود و آشوب خریدارے نبود

همچو لذت در شدم در ریشهٔ دلهاے ریش / راست گویم خون دل بود و ستم خوارے نبود

داستان هستی عرفی و دو عیبهاے او
این زمان گویا برآمد ور ازل یارے نبود

عشق اگر پیداست مردم تاب دیدار آورد / ورنه چون موسی بسے آورد بسیار آورد

تا فریبد اهل ہا نرا در متاع روی دست / آسمان پیش از تو یوسف را ببازار آورد

بین که زخم غمزهٔ خوردم زمین مشهدم / خرمن خنجر بجاے بوتهٔ خار آورد

کافری دان عشق را کز شغل من گوار هست
گردن روح القدس در قید زنار آورد

بگذر از دار الشفای عشق کز بهر علاج
هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد

مو بمویم دوست شد بس کز استیلای عشق
یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد

اگر عرفی را مسلمان خوانده او را بکاو
تا ز کفر آباد دل تهای پندار آورد

ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود
تا ابد کشته زار از پی قاتل برود

بوداعی که مرا می برد ای دل بگذار
که بمیرم من و جان از پی محمل برود

بحر عشق است و بهر گام هزاران گرداب
این نه بحریست کز و کشته بساحل برود

گر بمیرم بنا چهره ببین روز وصال
حسرت روی تو حیفست که از دل برود

چاره کار است بهر بیا مد سیاست
کور سوی که بهر جادوی بابل برود

آمد انگشت گزان روز جزا در محشر
هرکه ابله بجهان آید و عاقل برود

تا بزانو بگل از گریه فرو شد عرفی
در چنین گریه کند تا هره در گل برود

خوش آن محفل که از می گرم آن بیوزاند
بهر جانب که شعله داغ در پهلو بسوزاند

بیا در باغ مارضوان که نخل آرای این گلشن
بهر جانب که رو آرد نسیم شوق پر و بسوزاند

نسیم گر با ترنم آشنا گردد درین صحنه
صد آتشخانه از یک نغمه یا پهلو بسوزاند

ز بهر عافیت زانو نرنجانی که از گرمی
سر شوریده من عشق را زانو بسوزاند

اگر یکدم نفس در دل نگهدارم ز بیم
چه بیدردی که چندین خانه از پهلو بسوزاند

چنان با نمک و به عرفی بسر پرکش مرغان
بسا آتش بزم شوریده شد و بسوزاند

نه هر جا گریه با تیغ مسیحا در سی آید
که میداند بهمار از جان بسی آید

غرور همچو عشق آید بمیدان و چه گلستان
که رو یا هره دو جهان با شیر آید

شهنشاهی بملک دلبری در ترکتاز آمد
ز چشم تو شکست بهر ... بزیری می آید

نمکسائی کن ای عشق از برای زخم بیدردان — که زخم با نمک سود اند دم شمشیر می آید

ستم آن نیست عرفی کز لب شیرین طراز من — ترنم زود میر بخیه تبسم دیر می آید

بنده دل شوم که او خون فراغ میخورد — خدمت درد میکند نعمت داغ میخورد

طوبی و خلد عافیت می نخرم بهشت عشق — زانکه تدرو این چمن طعمهٔ زاغ میخورد

از چمنی که میبرد لقمه برگزیده را — آنکه نه طفیلهٔ بخشمر [?] از همه باغ میخورد

بی ادبست موسی اره بدیه ز طور خود [?] — کوکب شعله میکند شمع و چراغ میخورد

این چمن محبت است المدد ای بهشتیان — بوی گل بهشت ما مغز دماغ میخورد

عرفی تشنه را ز من مژده که گر ترا لبید — آب حیات از کف خضر سراغ میخورد

حرم پویان درے را می پرستند — فقیهان دفترے را می پرستند

گروهے زشت خویند اهل دانش — که زیب دلبرے را می پرستند

ازان دعوی شیخ و برهمن ماند — که هریک داورے را می پرستند

برافکن پرده تا معلوم گردد — که یاران دیگرے را می پرستند

عجب داریم ما از اهل عصیان — که دامان ترے را می پرستند

بهر عزت که عشاق مجازے — ترا خود خوشترے را می پرستند

ز اهل درد شو عرفی که این جمع — گرامی گوهرے را می پرستند

چون عشق بت ز کعبه بدیرم حواله کرد — تسبیح شکر گوشد و ناقوس ناله کرد

بر آستان دیر نهادیم روی گرم — هر ذره صد معامله با روی لاله کرد

آب حیات چون طلبد کس که بخت ما — این زهرها بچون جگر در پیاله کرد

مجموعه باز عشق الم نامهٔ مرا — تا خوانده دیر خاتمهٔ صد رساله کرد

سے که یافت روز جگر گوشهٔ خلیل — امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

مرا دولتیست کز داروی راحت نیش میگردد — فلک بیهوده برگرد دکان خویش میگردد

ببین کز نشتر مژگان او چشمم به پیش آورد — که موی بستر سنجاب بر من نیش میگردد

بنوعی دیده ام از گریهٔ بسیار نازک شد — که گر بر لاله ریحان کشایم ریش میگردد

دل گم گشتهٔ کو تا دگر در سینه باز آید — که چون صفهای مردم درد و غم در پیش میگردد

فلک چندان ستمها به است تا این گرد ما [illegible] — که یک جو عافیت گر بخشدم دل ریش میگردد

ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا دارد — که از دنیا که غمهای بیش از بیش میگردد

غمم بجوش آمد بگو چون توبه اکنون بشکند — توبه کز لی شرابی کرده ام چون بشکند

در چمن هرگز نگردد آن سرو قامت جلوه‌گر — که خجالت باغبان صد نخل موزون بشکند

پرده هانش زن کز آزادنامیت بر زبان — تشنه کو جام جم بر فرق جیحون بشکند

گر دهم جامی بعشاق از شراب شوق دوست — بوی لیلی گر بیابد رنگ مجنون بشکند

در بیان شعر عرفی وقت آن خوش گر کنند — نقد را بر لب به تحسینشان مضمون بشکنند

درد کیشان همه ناموس کسی کیش نهند — نمکسار همه [illegible] تلبیس نهند

صبح تا شام گدای هم و شب تا به سحر — شکر در دیده گذارند و دل درویش نهند

ز آن بصورت بشتابند و بآمیزش هم — که به خلوتگه بیگانه همه در پیش نهند

دست زین جمع پریشان بنمائی کایشان — همه بیگانه ز خویشند ولی خویش نهند

کفر و دین را بسر انداز که این فتنه گران — در پی آموزی با مصلحت اندیش نهند

عرفی این نکتهٔ مجموعهٔ احباب نویس — که محبان وفا تازه کن ریش نهند

بجور هم چشم در ان کوچه که صد [illegible] باشد — تشویش گشته در ان شهر که با کلم باشد

[illegible] — [illegible] باشد

[illegible] — [illegible] باشد

گفته و گو [illegible] — و اگر [illegible] که این نکته [illegible] باشد

عقل را کرده ام از مغلطهٔ خاموشی بی
خرقهٔ بی او بالشت که ملزم باشد

عرفی از گریه بنیا ساید طوفان برخیزد
چشم دستی نیست که او را غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید
آتش آتش نشان خواهم گزید

چیست از عوض متاع خود دهم
اشتعالش الامان خواهم گزید

گر بجان خوردن دهندم اختیار
آنچه بستانم ازان خواهم گزید

نفس اگر یوسف شود نیکو بود
خون گنج شایگان خواهم گزید

گفته بودم چون بدین در شوم
گرگ را یوسف بجان خواهم گزید

آنچه بگزینم به گیر ندارد
برتر از ملک کیان خواهم گزید

این ندانستم که از گشت زبون
آنچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

هجران شب تار ما ندارد
شبنم عقدهٔ کار ما ندارد

تا جان بهوای گل فشانیم
گل میل کنار ما ندارد

گر عزم سفر کند خوشش باد
جان طاقت بار ما ندارد

فردوس شراب دارد اما
پیمانه گسار ما ندارد

ساقی می ناب دارد اما
در خورد خمار ما ندارد

هر کس که رهین ... است
پیغام نگار ما ندارد

از بس که رسیده ایم بزبان
غم ذوق شکار ما ندارد

عرفی تر دوست آشنا است
اما غم کار ما ندارد

گر فتنا از جهان ... شنید
عمر فرصت گر است ...
گو فتادم ... دل آسودگان

[illegible]
[illegible]
[illegible]

اشک ریزان ترا تا زغم گر ز لخت جگر / یک چمن گل ز دو گلنار قطره شبنم ننهند
رحمتش ور قفل دارد خانه راحت‌دان کشند / زخم‌ها را تا به یک جا همه مرهم ننهند

اهل دل عرفی اگر باشند قربان طرب
قصر شادی را بنا هم در زمین غم ننهند

در چمن حور وشان انجمنی ساخته‌اند / چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته‌اند
نه شنید دل این طائفه در حضرت ما / که بهم سوده دلها وطنی ساخته‌اند
چون بسنجید بقرها دهرا با مجنون / که به بازیچه هر یک سخنی ساخته‌اند
ای برهمن بنگر سجده صوفی در بیا / کین طرف در بت برهمنی ساخته‌اند
دل شهید غم او بود که از شهر وجود / آمد آواره که جای وطنی ساخته‌اند
حله‌ها سوخته اند اهل بهشت از غیرت / تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته‌اند
تیر آن غمزه حلال است ولی کیسه را / که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته‌اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت
که ترا مایل شیرین دهنی ساخته‌اند

دل ما را فسون جادوی بابل نبرد / هر که از بهر وفا جان ندهد دل نبرد
یکی که رنگ وفا مطلب ور نه بخشد / دست ما آب رخ و دامن قاتل نبرد
بیخودی راه نماید به مجنون ترا / هرگز از بانگ جرس راه به محمل نبرد
بحر غم جمله کنار است که از خود گذری / ز ورق اهل وفا دست به ساحل نبرد
هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود / تلخی شیرینی آن شکل شمائل نبرد
ور شمشیر بود نیک زر عشق ولی / هر که این ره نرود پیچ به در دل نبرد
عاشق هیچ غم آباد نگردد غم دوست / که ره اوست صد آغوش حمائل نبرد
همه جا گفت چرا پس عاقل دگری / عقل گل راه بدین نکته مشکل نبرد
سینه خالی مکن اندر دگر هر ذره عشق / که سبکبار شود بار به منزل نبرد
عرفی آن شمع درآورده به محفل گوید / خجالت جلوه خورشید به محفل نبرد

نا کسی را شناسا بهم که غم نشناسد / هست بیگانه هر آنکه الم نشناسد

سر و آن غمزه که پیکان تیغ برآورد میان / با تربت کده و فرق حرم نشناسد

شرم باد از منصب بهجت را اگر / دوست ... کشاید بلب صنم نشناسد

یارب با آنکس که کند تهمت شادی پیش / تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد

با شهیدان شهادت که غم راز بهم / زخم با مرهم و الماس بهم نشناسد

دل عرفی بود آسوده ز هر بود و نبود
در جهانی که وجود است عدم نشناسد

مجنون تو هر دم روش تازه ننازد / بدنامیت آرایش آوازه ننازد

اجزای مروت همه جمع آمده امید / کش تاز تو بی بهره ز شیرازه ننازد

نازم لصفای مه کنعان که زلیخا / گر غیرت حور است که بی غازه ننازد

دریافت بیک حوصله رحمت ساقی / در باده زند جام و باندازه ننازد

در بزم وی ای دل بکن افغان کشی آنجا / با نغمه بی شعبه و آوازه ننازد

مرهم به از آن داغ که در حالت بهبود / همسایگی داغ نوازش تازه ننازد

عرفی بکش این جام بیا ساکنه عیب است
گر تشنه لبی چون تو به خمیازه ننازد

دلبران بی دل نباشد عشق عاقل میبرند / میکشند از عاقلان صد رنج تا دل میبرند

کشتگان غمزهٔ معشوق صد دیه جزا / حیلهٔ غیرت بر قبول کار قاتل میبرند

نگسلی از کاروان کعبه ای دل گر شتاب / میگذارندت بخاک عجب محمل میبرند

با سبکروحان کن آمیزش که مانند حج نیز راه / بار غم بر دوش دل منزل بمنزل میبرند

گرچه ارباب تعلق وقت طوفان لیک / رخت اگر کمتر بود کشتی بساحل میبرند

هر کجا شمعی ست روشن میکنند از بهر یم / شمع جان هر گه که روشن شد بمحفل میبرند

زحمت حجاج دیر از کعبه جویان بدتر است / ره بپی طی میشود پیر و بباطل میبرند

تشنه شو بر اهل دل عرفی که از حسن قبول / مرده را جان میدهند و زنده را دل میبرند

گر در عشق رسیدی تا سر ملامت باید
دل آماده آشوب قیامت باید

ز قبول نظر عشق سرافرازی شهرت بس است
ترک دل از عافیت رفته ندامت باید

تا یکی شاهد شرمنده بگشاید نقاب
عمرها بر در اندیشه اقامت باید

حسن بیگانه تماشا که بود دل پرست
پیشتر از دیدن جزوی بسلامت باید

طاقت سایه نداریم چه اندیشه کنیم
پنجه در پنجه خورشید قیامت باید

عرفی از رند ملامت نشود دعوی عشق
همه صاحب نظرانیم علامت باید

عصمت از لعل لبت گرد هوس میگردد
فتنه مفروش که سیمرغ مگس میگردد

در بهاران همه کس همدم مرغ چمن اند
دل من تا همه نفس مرغ قفس میگردد

ناله‌ای گشتم از درد تو گاهی لیکن
تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد

بنده عشقم و آیین دیارش کانجا
در بدر شعله بدنباله خس میگردد

از قبول سخنش از حیله که عرفی نشنید
می کشد باده همراه عسس میگردد

اگر چه راه بعیب تو کس عیان نبرد
گمان مبر که بعیب تو کس گمان نبرد

ز بیم نفس سخن کن که هیچ کس حرفی
نیاورد که دو صد گوهر از میان نبرد

ترحمی که به بستر فتاده چشمه خود
چنانکه برگ گلش گر زنند جان نبرد

جهان مهر و وفا را فدا شوم که درد
کسی گمان عداوت به آسمان نبرد

ولہ

تا بوی نعیم ستم از خوان تو یابند
جانهای شهیدان همه مهمان تو یابند

مهمان تو چیده دم اعجم که مبادا
سوز دل ریشم ز نمکدان تو یابند

سازند مجسم هدف تیر ملامت
آن دست که کوتاه ز دامان تو یابند

آبی که بود تشنگی افزای مسیحا
زهریست که در کام شهیدان تو یابند

ای رفته بمصر از پی فرزند بکنعان
هشدار که او را ز گریبان تو یابند

جان دو جهان را چو دم حشر بجوشید
یک یک بسر نشتر پیکان تو پابند

معراج ملائک بجز این نیست که در عشق
پروانگی شمع شبستان تو پابند

عرفی چه بود ناز و تنعم تو که دائم
ماتم زدگان را همه مهمان تو پابند

این صفا حسن و محبت رسم اندوخته اند
این دو شمع است که از یکدگر افروخته اند

عشوه و ناز و تغافل که ترا داد از تو
شیوه ها را همه گوئی ز هم آموخته اند

با فرو رفتهٔ هجر و غم بی پایانیم
جامهٔ ما نه باندازهٔ ما دوخته اند

رنج لب تشنگی از شعله نکرد است کسی
مگر آن جمع که از آتش دل سوخته اند

بندگان تو که در عشق خداوندانند
دو جهان را بتمنای تو بفروخته اند

عرفی آنانکه ز تحقیق مسائل مست اند
خون هم خورده ازان چهره برافروخته اند

فتادگان سر خود را بخاک ما بخشند
بجان خرند شهادت که خون بها بخشند

خدا گواست که گر جرم ما همین عشق است
گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند

مریض عشق نه تجویز پند نتوان کرد
وران دیار که بیمار را شفا بخشند

نظر ز سنگ بدزد و گدای کوچهٔ عشق
ازان متاع که در سایهٔ هما بخشند

ز روز حشر چه غم گر جزا بود تسلیم
که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند

چه مایه شکر گذارست کنم اگر ز باد
خطای ما بزبردستی قضا بخشند

دعای بی اثری دارم و هزاران جرم
مگر مرا بتهی دستی دعا بخشند

چه خواهی ای ملک از اهل دل که هیچ نیست
عطیها که پذیرفته آمده وا بخشند

نخست گوهر خویش آیدش محبت اگر
کلید گنج گدائی بپادشا بخشند

بضاعتی بکف آور که ترسمت فردا
بجیب فقر ندن پیشانی چها بخشند

باهل فیض نشین در حریم گلشن عشق
که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند

نگاه عفو گناه از پی رعایت دل
جزای خویش دهندت ز شرم ما بخشند

امیدهاست که بیگانگی عرفی را
به دوستی سخنهای آشنا بخشند

زیب گیتی اگر صحبت یوسف باشد — نپذیری که گرت میل تأسف باشد
شده است بر سر امروز که با آن می باشد — که یکی ز اهل نظر دشمن یوسف باشد
الم شهره به علم آفت دین شد چه بلاست — غلط اندیش که طبعش متصرف باشد
همه عالم دو آدم که ز معنی عشق است — گر به عاشق نسزد این نام تکلف باشد

نکته‌ای چند بگویم ز حقیقت عرفی
لیک وقتیکه ترا ذوق تصوف باشد

خوبان چو به هم گرمی بازار فروشند — با هم بنشینند و خریدار فروشند
ما نامه وفا در [illegible] شناسیم [illegible] — ارباب نظر دیده بیدار فروشند
حیران شدگان تو به خورشید قیاست — آسودگی سایه دیوار فروشند
[illegible] — آن کعبه روانند که رفتار فروشند
روشن کن امی امشب دگر که عشاق — اندوه دل خود به شب تار فروشند
مسکن قفس ما که تذروان چمن گرد — پرواز به مرغان گرفتار فروشند
یا آنکه نشین است که در گلشن فردوس — صد گل به تبسم دستی هر خار فروشند
زین دست تهی در غلط افتم که مبادا — قفل در و خار سر دیوار فروشند

عرفی تو گهر جمع کن امروز که این قوم
بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

[illegible] حسن تو فرو نخیزد — که چون فغان من از سفر دو نخیزد
[illegible] باده [illegible] در طلبت — فغان ز جوش [illegible] نخیزد
[illegible] — که گر [illegible] نخیزد
[illegible] — [illegible] نخیزد
[illegible] — [illegible] نخیزد

شهید مضطرب خاک شد نگر بره است | که بی نسیم ز راه تو گرد می خیزد

ترا شد [illegible] که صد هزار نغمه طراز
نگه چو عرفی دستان نورد می خیزد

[illegible] | که با گلوی خراشیده بانگ غم خیزد
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] آفتاب حسن [illegible] | [illegible]
بجان دوست که تصادم غمزه [illegible] | که آتش از رگ بیمار هم علم خیزد

بکعبه آمده عرفی ز کفر دور شود
باین نشانه که ناقوس در حرم خیزد

سراپای وجودم در محبت حال دل دارد | ز ذوق درد بیرون هم درون حال دل دارد
فغان از جلوه حسنی که دلهای شهیدان را | ز رنگ آرمیده تماشای حیرانی خجل دارد
گل امید ما را آفت پژمردگی نبود | که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد
بعهد حسن او گاه تبسم از لبها | که گوئی مرده صد ساله در سینه دل دارد

نگه شد عذاب اهل عصیان گرچه عرفی
ز خون گرم دل پیکی ز هر نفس منفعل دارد

گر باد شوم پر تو زیدن نگذارند | ور خس شوم روی تو دیدن نگذارند
تا سبزه شادی بدلم سوخته است | این سبزه ازین خاک دمیدن نگذارند
این رسم قدیمست که در گلشن مقصود | بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند
گر شربت دیگر ز لب جان ستان هم | با این همه لب تشنه چشیدن نگذارند
از شربت آب و هوا چمن عشق | نخل [illegible] بریدن نگذارند
ما [illegible] کعبه نشینیم که در وی | [illegible] بریدن نگذارند
پیداست از آن حسن نظربازی عرفی | کین بلبل از آن باغ پریدن نگذارند

گر ازین دل که گریبان غم سر بند نزد — صد مصیبت فتد و دست تسلی بر سر نزد
با وجودی آنکه زهری تلخی نوشیده ام — زهر خندی بر فراخ عافیت پرده نزد
با چنین غوغا که در این بزم شور انگیز بود — شیشه نشکست و سنگی بر سر ساغر نزد
در چنین بزمیکه یک پروانه دارد صد چراغ — با همه پروانگی گرد چراغی پر نزد

وقت عرفی خوش که نگشودند چون در بر خویش
بر روی نگشوده ساکن شد در دیگر نزد

گره در کار دل از بخت زبون نگشاید — گره از رشته ما سحر و فسون نگشاید
سینه بر تیغ هزن یک نگه از دست طلب — که ز هر موی تو صد چشمه خون نگشاید
آنکه میگفت منم کار فرو بسته گشای — اینک آورده ام این عقده کنون نگشاید
چشم بر ناوک آنیم که آهوی حرم — بگمان آید و بر صید زبون نگشاید
جای آنست که گر صبر کنم با این درد — که به طعنم لب ارباب سکون نگشاید
تو چه در سینه نمی گنجد و لبها بسته — لب این طایفه از زمزمه چون نگشاید
آشکارا اگرم تیغ زند غیرت عشق — از برون پرده نه بندد و درون نگشاید
تا بهم تو دلها ملامت در بند — هرگز این سلسله ناله گون نگشاید

عرفی آمد گر ای همنفسان که غم و درد
بر دل یاد ور آشوب و جنون نگشاید

آن دل که به جور تو ز آرام بر آید — زد و بش مصیبت زدگی نام بر آید
پر ز هر رو به ساغر و شیرین نکند لب — آن حوصله ام کو که باین جام بر آید
آتش نفس هجران بگرفتست گر از تن — تا حشر اجل گر کند ابرام بر آید
گر زلف تو در صومعه زنار فشاند — آوازه کفر از دل اسلام بر آید
مشکل که شود نغمه کشا در چمن خلد — مرغی که به چه مرگی ز دام بر آید
ما را که پرده نام بسوزیم تو گر از ما — در جمع ستم زدگان نام بر آید
آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ — سنجند بداغ دل ما خام بر آید

زان با تو نگوییم به عرفی که مبادا
نامش بزبان تو پی دشنام بر آید

چندی به بهره شود دیدهٔ گریانی چند — زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند
گل‌فشان تحت تا یاب بیابند مگر — یکنفس چاک به سینه گریبانی چند
آنکه آماده کند پردهٔ ناکرده گناه — کے درد پردهٔ از کرده پشیمانی چند
کبریایی تو برانم که نیارد بنظر — مستے آلودهٔ آلایش دامانی چند

عرفی افسانهٔ ما گوش کنان حلقه زدند
خوان بیارای که جمع آمده مهمانی چند

ز بوسه باده بلم آب و رنگ میگیرد — ز نام تو به ام آئینه زنگ میگیرد
ز محتسب مکن اندیشه زود باده بیار — که از گناه بر اهل درنگ میگیرد
بدلم ز کوی خرابات دور کرده نشوند — خبر ز کوچهٔ ناموس و ننگ میگیرد
بلاک هستے بارو نادو سلطانے — که با تصلح و هم او به جنگ میگیرد
هلاک جوهر شمشیر نازه خوبانیم — که تا ز زخم جدا گشته زنگ میگیرد

بهجوم تشنهٔ یار است بر دل عرفی
سیاه کیست که شهر فرنگ میگیرد

تاکی از لب گهر آن مست تکلم ریزد — این نمک چند به ریش دل مردم ریزد
طرفه حالیست که دارد اثر زهر ستم — جرعهٔ لطف که در جام ترحم ریزد
مردم از درد سر و صاف نشد کو ساقی — که من این جرعه بگیرد بسر خم ریزد
همه ماتم زندگانیم و برین هست گواه — مشت خاکی که صبا بر سر مردم ریزد
وامی برین که غیوری ز تکلم دل بر بود — که گرش دست دهد خون به تبسم ریزد

عرفی این غمزه بلاییست که در روز جزا
نشتری بر دل ارباب تظلم ریزد

آن مست ناز کز نگهش می فرو چکید — خون ترحم از دل شمشیر او چکید

دارم گمان که نامهٔ عصیان شود سفید
ده قطره اشک گر ز پی شستنش چکید

احباب گلفشان بلب جوئبار من
خونم ز دیده جوشد و هر طرف جو چکید

من تلخی از ملامت دشمن نمیکشم
این شربت از دماغ مرا در گلو چکید

گر سرزنیم گریه بجیبی کر اشک ما
تنها نه اندیشه که ز هر تار مو چکید

عشق از جبین شکنجه کند خون کائنات
آن مایه نیست کز دل موری فرو چکید

عرفی بکاوشش آمده یارب تحمل کن
آنها که اندر دلم چکید از گفت و گو چکید

دلخستگان که بستهٔ تدبیر میشوند
وارسته از کمند نه نخچیر میشوند

برگی ز بوستان خرابی نچیده اند
جمعی که سایه گستر تعمیر میشوند

این ناوک از کمان که آید که هر طرف
صید افگنان نشانهٔ این تیر میشوند

این فتنه از کجاست که مستان شهرگیر
گردن نهند و بستهٔ زنجیر میشوند

این شاه باز کیست که در صیدگاه او
مرغان بال بسته هواگیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان به رحم پیر میشوند

دگر خلوت بعشرت خانهٔ خمار می باید
ز وجد صوفیان صد حلقه بازار می باید

چنان با عشرت دوروزهٔ بلبل حسد دارم
که هر خاری درین گلشن گل پربار می باید

خزان جور زلفش او دساز افسانه دارد
همین گویم که این گلشن به بلبل خار می باید

تا به یکنفس از دوستان دشمنم در دل
ولی از دوست گر خاری خلد بسیارش می باید

کسی گر بهر طاعت باند اندیشه کعبه یا کنشت
اگر داند حساب مطلب از صد کار می باید

تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم
کنون میمیرم و با من بت و زنار می باید

ندامت رنگ حرفی بر زبان آورد عرفی
بدستان نفاق آلوده استغفار می باید

اهل معنی سر بصحرای درد و غم داده اند
جلوهٔ شیرین نشانان قد بدرد و غم داده اند

دیگران در انتعاش از نغمهٔ دستی زلال
وه چه ذوقی از نوایی ارغنونم داده اند

بسته ام صد رخنه از دین بهر تعمیر حرم
خشتی از بهر الصنم بهتر ز کونم داده اند

از تماشای درون بزم دارم بی نصیب
رخصت نظاره گاهی از برونم داده اند

تاب زخم ناوک صیاد افگنش حیف نیست
گر شکارستان دل صیدی زبونم داده اند

خرده افسون زهار و تم پریشان تر کنند
من که باطل نامهٔ سحر و فسونم داده اند

گر نبد چشمم آب حیوان حبیب گیرند دوست
من که در طفلی بجای شیر خونم داده اند

جاودان مانند بگرداب کبت تا ابد
این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد
که گرم روی بر اهل نیاز میگذرد

درین غمم که مبادا بگیرمش بضمیر
چو حرف اهل دل امتیاز میگذرد

بدل گذشتی و با آنکه عمرها گذشت
هنوز دل ز زبان نیاز میگذرد

بشهر عشق نیازم که ساکنانش را
تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد

بغیرتم که ز تغییر رنگ می یابند
گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد

خراب حالی دلها ببین که آن مغرور
بعهد حسن جوانی ز ناز میگذرد

عنان دین و دل من ز کف رود عرفی
کز آن کرشمه باین ترکتاز میگذرد

کسی که رو بحریم رضا نمی آرد
نوید وصل بدوش صبا نمی آرد

کسی به پردهٔ ارباب دل ندارد راه
که تحفهٔ ز نسیم بلا نمی آرد

بآب عشق بنازم که کشتهٔ دل من
کز و بخشیشهٔ او بی صفا نمی آرد

زهی شکیب که دست کرشمه تیشن دوست
هنوز حسن بپیری و حیا نمی آرد

بعالمی کند هم آفتاب فتنه کباب
که کس پناه بظل هما نمی آرد

دل اجل شکند ورنه کو دمی که ز دست
کسی که کرشمهٔ زورق دریا نمی آرد

از آن بمیکده برگشتم از حرم کآنجا
هزار قافله جان صبا نمی آرد

بگفته شکر تو عرفی سخن شود تسلیم
مگو که رسم شهیدان بجای آرد

ز بهر داغ کرستان علاج می طلبند — که جام می شکنند و زجاج می طلبند
فروغ مشعله شمع راه تیره دلان — چراغ اند و دل شبهای داج می طلبند
بشکوه تاج شکستند و تخت مرگ زدند — ز هم هنوز نشان تخت و تاج می طلبند
سواد لذت بیماری دل آگاهان را — که اعتدال ز بهر مزاج می طلبند
فغان ز جلوه آن هست کاهل دین بدعا — ز بهر طاعت ایزد رواج می طلبند

گذر بگو چه همت سیان شما عرفی
که کام دل ز در احتیاج می طلبند

تا بود سر اسیمه دلم در بدری بود — اندیشه دل جا کی و دل سفری بود
هر گاه که اندیشه عنان در کف من داشت — کارم همه در کاشه صاحب نظری بود
با آنکه نمیداد امان سیلی فقرم — دائم سر من در هوس تاجوری بود
هر گاه که مژگان مرا شوق تو برداشت — گر قطره دگر دجله پر از لخت جگری بود
وابسته اندیشه بحر خار ندیدم — گلها همه در خوابگه بیخبری بود
نگسسته ز هم جذبه توفیق وگرنه — دستگیر طلب بر اثر بی‌هنری بود

جمعیت عرفی همه زان است که عمری
سود اگر بازار چه بی هنری بود

تا کی عمر با فسوس و جهالت برود — لذت باده بتاراج ملالت برود
بخت بد را تجمل از پیش باطل حکیم — بهتر آنست که عمرم ببطالت برود
نه بها ز کعبه عنان تافته می آید لیک — کین طمع داشت که خضرش بدلالت برود
ره برو می کعبه که در پیاست سوالگاهش — برود ایک ز دنبال جهالت برود
جا بی زحمت بران جوهر لعل طراز — کش همه عمر بآرایش آلت برود
جا بهم از بالک غمهای محبت گردد — من گدا اگر دم و تامش بدلالت برود

## وله

فغان که سینه دائم آه بی تاثیر می زاید — صباح عید(م) از دل ناله شبگیر می زاید

جهان عشق را نازم که سلطان گدائی او — لبی دلشاد می میرد دلی دلگیر می آید

طلب کن دایه کش ره بیرون آید از پستان — که طفلان هوس را تشنگی از شیر می آید

مصیبت بین که غافل مردم و فارغ دران وادی — که مجنون تنگ لیلی بسته زنجیر می زاید

بدلق و بیهوده تسبیح نکو از ره مرو عرفی — که از تقوای زاهد شیوه تزویر می زاید

چه مهربان بسفر شد چه تند قهر آید — فرشته بشنود و مست سر بشهر آید

کرشمه که دگر ناخنی رساند باز — کشود گریه تلخ و هزار زهر آید

قیاس کن که چه آبم رود بکوی حباب — که گاه گریه منا دوی ز دیده نهر آید

بشو همی دل از عافیت رسیده من — زکوه و بادیه آوارگی بشهر آید

مگو که بخیر آید بدهر عرفی ورفت — هر آنکه از عدم آید چنین بدهر آید

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند — دائم قدح ز خوی تو سرکش گرفته اند

اینهم غنائمیست که غمهای روزگار — دنبال بیکسان مشوش گرفته اند

چون تخم سینه ز چاه بلا در کشند — آنانکه خو به باده بیغش گرفته اند

اینک ره گریز چه سود از گریختن — سرتا سر زمانه در آتش گرفته اند

عرفی مرید خلوتیان پیاده شو — کین قوم زین جلوه ز ابرش گرفته اند

تا قدیم بر اثر نام و نشان خواهد بود — گوشه دامن با دست میان خواهد بود

می شوند بلا یک با زل عشق بهم — کین گهر دست ز دریای هجران خواهد بود

اگر شود کون و مکان زیر و زبر در ره عشق — صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود

جز بهار از قیامت دل پرخون ز نهار — مفروشید که این جنس گران خواهد بود

دیده‌ای نور شد از گریه خدایا بازآی — گفته بودی که بجای نگران خواهد بود
دلم آخر بتماشاگه دیدار آورد — تا کی این آگینه در آئینه دان خواهد بود
دست فرسوده شود آخر و گمنام شوم — سن گرفتم بسرت نقد روان خواهد بود
بسر انجام جم دلی چه نهم بنهاده گوش — کمترین بازیچه افلاک همان خواهد بود

عرفی از پیر مغان دست نداری هرچند
بر دولت بستن زنار گران خواهد بود

کسیکه دل بوفای تو عشوه کیش نهاد — هزار داغ ندامت بجان خویش نهاد
کسی براه تو از رو که پا ز دیده کند — که گل بزیر قدم دید و پای پیش نهاد
شهادتش چو مراد دو کون در قدم است — کسی که پای طلب در ره تو پیش نهاد
کرشمه‌ای به امید عمر جا دیدم — که مرگ بهر شگون تیر او به کیش نهاد
نه کافرم نه مسلمان مرا که آتش زد — که ننگ سوختن من بدین خویش نهاد

ز مغز عرفی از آن خون خوش نسیم چکید
که دسته گل غم بر دماغ خویش نهاد

زندانی شوق تو به گلزار نگنجد — جز در قفس مرغ گرفتار نگنجد
در دست ره باده کشان تا در کعبه — بگذشته میانی که بزنار نگنجد
هر ذره نه شایسته طوف حرم اوست — خورشید درین سایه دیوار نگنجد
فریاد که غمهای تو در سینه تنگم — اندک نبود لایق دل بسیار نگنجد

ای عافیت آموز مشو همدم
در صحبت او جز دل بیمار نگنجد

کجاست فتنه گر آن شوخ را سوار کند — زمانه را گل آشوب در کنار کند
گناهگار هم ورنه اگیست آن بت پرست — که انفعال بعفو امیدوار کند
برای آنکه دلیرش کند بجور ترسی — زمانه شوق ترا مایل شکار کند
بناله ترهم بنالم دلت از آن ترسم — که ناله دگری در دل تو کار کند

خوش آنکه پیش تو بپسند حال عرفی را
شکایتی بکنایت ز روزگار کنند

آن نانکه عصمت مایهٔ افسانه لنازند
با همدمی محرم و بیگانه لنازند

افسانه نخوانید که مستان خرد سوز
با مصلحت مردم فرزانه لنازند

زنار نشود دم همه صومعه داران
تا دام بهم سبحهٔ صد دانه لنازند

تا حشر سر آسیمه بهر کوچه در آیند
گر خاک مرا خشت صنم خانه لنازند

آتش بدو عالم زده از ناز و مرا غم
گر حسن تو بازیچه با فسانه لنازند

این سیل که بینم زطبع تو عرفی
ظلمست که از خاک تو پیمانه نسازند

## غزل ناتمام

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم
ساکن شدم میانه دریا کنار شد

جز با گریستن ثمره در جهان نبود
آن هم ز حرص دیدهٔ من ناگوار شد

عرفی بسی ملاف که بر چرخ باختم
مردی کنون بناز که بختت سوار شد

صد غم دمی بزاید کانرا سبب نباشد
زانهای آفرینش غم را سبب نباشد

خوش عالمی که دردی کس کام دوست نبود
در کام دوستی نبود بیک طلب نباشد

از عادت ظریفان زنهار بر حذر باش
کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد

در ملک عشق کانرا بر شب بنا نهادند
آغاز روز نبود انجام شب نباشد

کوثر سلسبیل و رضوان همی بیاشام دهنده
در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد

روزی بقتل عرفی گر بر سر مدت فضولی
گو دوستدار من بود تا بی ادب نباشد

خضر اگر برلب کس منت آبی دارد
بگذرد از چشمهٔ حیوان که سرابی دارد

التفاتش بلب تشنهٔ ما نیست دریغ
هر که جام سخنی زهر عتابی دارد

همه عاشق بکمند دست بزلف تو دراز
هر جنون سوری و هر سلسله تابی دارد

لب ترا نی شنود جز ما بی ارنی
این حدیثست که هر وقت جوابی دارد

برگ گل راند بزحمت دیبا و حریر
او که چون حیرت دیدار نقابی دارد

آسمان گر بجدل پای در آرد برکاب
رخشش ما نشنید عنانی و رکابی دارد

نظم عرفی تر و تازه است چه عالی چه وسط
خار و گل هر چه دهد حسن شبابی دارد

هر زمان در فتنه خوش نامهربانی میشود
وین همه غوغا برای نیم جانی میشود

عشق باغ دل نشیمن دارد که مرغ دل درو
گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود

هر که بنشیند بطرف خوان گردشهای دهر
گر ستاند یک نواله میزبانی میشود

کیمیا گر نشه دارد که دارد سے سیج
گر بدستش اوفتد ذره گرانی میشود

ذره غم گر پدید آید بتسلیمش سپار
گر بدست چاره بسپاری جهانی میشود

گر بجنبد هر زه قانونی فرو چیند کسی
در میان هر دم عالم زمانی میشود

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند
گر زمین گیرد عنانش آسمانی میشود

عاقلان آدابت آموزند و رسوائیت کنند
دامن جمعی بدست آور که شیدائیت کنند

ناگهان عشقت گذارند از حجاب ناکسی
پرده بکشا تا نثار داغ تمنائیت کنند

باغ گل پژمرده کردی روز کس در هم مکش
سن هم از غیرت گنه شمع که تمنائیت کنند

پس نکوئی جلوه کن بر مستحقان زینهار
تا دعای بهر حسن عالم آرائیت کنند

عرفی از ناپی قدم در وادی اهل وجود
صد بیابان خار خندان تحفه یابیت کنند

طریق دلبری تو مگر پری داند
که آدمی نه بدین شیوه دلبری داند

کسی که هر بن مژگان بصد کرشمه سپرد
سزد که هر سر مویش دلبری داند

ز جان طمع ببرد یا بدل غمش بیند
کسی که عادت آن ترک لشکری داند

ادب ز چشمه لب تشنگی دهد آبم — کدام خضر بدین چشمه رهبری داند
خضر را زانکه بدو نیک آب حیوان حرام — ز فربهی نگرد یا ز لاغری داند
کسیکه اینهمه جنبش و هندبی آن نیست — کرشمه ز حساب ستمگری داند
ز پا درافتد و برخاستن محال بود — کسی که رهبری عشق سرسری داند
بزر چگونه توان لعل آفتاب خرید — گرفتم آنکه کسی کیمیاگری داند

بران تتبع حافظ رواست چون عرفی
که دل بکار دو ورد و سخنوری داند

هر کرا انشاء غیرت بسلامت باید — در مصاف غم دل تاب قیامت باید
همت اندوه شدن باید اگر هر غمی — نه دعای غم و نفرین سلامت باید
جگر تشنه و فرسودگی پای کجاست — گر کسی طی ره عشق علامت باید
تا نظر باز کسی جلوه کند دوست ولی — تا تو بیدار شوی صور قیامت باید

ولہ

خرد دار الشفا جهل محنت خانه میسازد — خراب مستیم کین هر دو را ویرانه میسازد
جنان شایسته خشم که بعد از سوختن گردن — ز خاکم بلبل از خاکسترم پروانه میسازد
دو روزی یا رب گشتم مذاقم بی حلاوت شد — مرا جام شراب دگر یه مستانه میسازد
چو تنها کردم از غمهای او صد همنشین دارم — میان مغبچان تنهائیم دیوانه میسازد

چه در بیت الحرم آئی مکن عیب با دعوی
که او در کعبه اسلام ره بتخانه میسازد

حدیث عشق جان فرسا بگوئید — بدندان این سخن اما بگوئید
متاع من بنی ارز دست را راج — حکایت با من از یغما بگوئید
بطور مانه گنجد منع دیدار — ولی این راز با موسی بگوئید
قیامت راز پی بستیم و زقیم — دگر افسانه فردا بگوئید
چه باشد جان فشان این حکایت — بدست و آستین ما بگوئید

چو ناحق کشتگان ادشمارند | بحق زخم او کز ما بگوشید

نشانے از دل عرفی بپا در
دگر غمم را جهان بنا بگوشید

در محبت لب خشک ولب تر میخندد | مست و مخمور درین تنگ شکر میخندد

اہل دل خندہ زنا نند وہمی بیند کس | لب این جمع بآئین دگر میخندد

ای کلیم آتش این گل مقصود تو چیست | بتمنای جمال تو سحر میخندد

دیدہ از شاہد امید فرو بند و ببین | کہ لب شام بعید دق سحر میخندد

کم مباد آب وہوای چمن ما کہ درو | گل پژمردہ از لالہ تر میخندد

دل عرفی بود آن مرغ خزان پروردہ
کہ بجنبش نفس و بستن پر میخندد

اہل وفا کہ آتش ما تیز مے کنند | چون شعلہ سر کشند ہمہ پرہیز مے کنند

ای بیغمان حذر کہ غزالان مست یار | فتراک عمر عافیت آمیز مے کنند

شمشیر غمزہ کند شد آہنگ قتل من | کین تیغ را بخون وجگر تیز می کنند

برخون کشتہ تو ملائک زنند جوش | این شہد را ببین کہ مگس ریز می کنند

معمور باد سینہ عرفی کہ درد وغم
تعمیر این زمین بلا خیز مے کنند

کہ دست در خم مے زد کہ خون ما جوشید | کہ بر فروخت کہ در چشم ما حیا جوشید

ہزار آبلہ از ہر نفس فرو ریزد | چنین کہ از تہ دل تا بلبم دعا جوشید

ترانہ کہ چمن را بخون گرم گرفت | کہ تا گذشتہ بر وسینہ صبا جوشید

کرشمہ کہ بر اصحاب درد مے بارد | کہ خون گرم شہیدان ہزار جا جوشید

چنان ملامت عرفی مرا پریشان کرد
کہ عذر معصیتم از لب قضا جوشید

مدعی باز ملولست و بلاے دارد | در کف آئینہ اندیشہ تماشے دارد

پرده دل مکن آرا که بشاهد وصل — زانکه هر پرده نشین پرده کشائی دارد
شرف کعبه گر از سجده ارباب یاست — گوشه بتکده هم ناصیه سائی دارد
رهرو عشق بیابان نبرد پی لیکن — جوشش قافله و بانگ درای دارد
پای بر پاس فشردم غم امید گذشت — که گمان داشت که این درد دوائی دارد

عرفی از عهد فلک زود نکردی امید
این قباییست که افشردن پای دارد

کرشمه دست در آغوش نو شکفته تو باد — غبار رفته سراسیمه سمند تو باد
دمی که آتش حسن تو شعله خیز شود — هزار مرد یک دیده اهم سپند تو باد
سری که حلقه فتراک دست می افتد — مروتست که گویند اسیر بند تو باد
بهیچ چه دعا های بد نکردم لیک — دلم نداد که گویند اسیر بند تو باد

وله

دوش در دیر مغان بودیم کس با ما نبود — گفت وگو ها رفت تشویش نفس با ما نبود
رو نکردیم از حرم یکبار در آتشکده — گر حریفش دامن خاشاک و خس با ما نبود
صد قدم رفتیم در راه کوی او و پس نجات — اضطراب یک نگاه باز پس با ما نبود
نعمت فردوس بر بار نخستین آخر نشد — کام لذت یاب چون ذوق مگس با ما نبود
طائر خلدیم و شستیم از شاخی بشاخ — گر هوای دل و صد دام قفس با ما نبود
عادت دل ما نمیدانیم الکین آشنا — تا بیابست عهد عشق یک نفس با ما نبود

وله

روی گرمی گو که داغم باز بوی خون دهد — هر به نگذارد و خونابه بیرون دهد
سوده الماس غم بر باد داده آمیزش بهار — هست لذت بیدلی کو را ازین معجون دهد
گر ز نام انجمن نالها آورد لیلی بردن — ناقه را سر در حریم سینه مجنون دهد
چون لب فرهاد بوسد جلوه گاه دوست را — تیم بوسی بس که برجولانگه گلگون دهد
من نخواهم مرد و او بیهوده زحمت میکشد — لذتی کین زخم دارد صید و جان چون دهد

ده چه بزم دلگشاییست آنکه اهل درد را
تار ماتم نشان از نغمهٔ قانون دهد

چون کنم ترک جگر خوردن که عشق این قدر را
چاشنی از زهر بخشید پرورش از خون دهد

این تفاوتها ز مشربهای ما از تاثیر عشق
زانکه یک می نشاهٔ مستانه دیگرگون دهد

می شود عرفی دلم از گریه خالی گر شود
هر قطره صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد
کفر اندودهٔ اسلام بما نفروشد

گو بیا بر سر دل منت و بسیار منه
آنکه بیماری دل را بشفا نفروشد

عاشق آنست که گر جان بدهد بدنامی
گرمی سینه و تاثیر دعا نفروشد

گر فروشند بهای مه کنعان دانند
بمتاع دو جهانش بخدا نفروشد

هر سودای محبت بود آنکس عرفی
که دهد عیش ابد مفت و بلا نفروشد

دارم ز زخم غمزهٔ او لذتی که بود
اما نماند جان مرا طاقتی که بود

اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد
دردم ببین که نیست مرا جراتی که بود

حرمان ز حد گذشت ولی چهرهٔ نیاز
دارد بر آستان حرم نسبتی که بود

از دیدنت نمردم و نادیده ام بکشت
دردا که دارم از تو همان لذتی که بود

بی بهره کشتگان تو من بعد از و که برد
کام شهید ناز تو هر لذتی که بود

عرفی بسجدهٔ صنم افزود در غمتم
یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

با محبت گهر عجز و نیاز افشانند
حسن مغرور به پرده دامن ناز افشانند

گرد غم کور کند دیدهٔ جانم هرگاه
دامن عشوهٔ امید گداز افشانند

مفشانید بدامان دلم نقد مراد
که بر و طعنه زند همتم ار ناز افشانند

انچه در انجمن اهل صفا جلوه کنند
دست هر قبضه ببر و گوهر راز افشانند

شاهد حسن از ان خون شهیدان طلبد
کان گلابیست که در دامن ناز افشانند

عشق سوزندهٔ جاه است که هرگز محمود
نتوانست که دامان ایاز افشاند

اثر نیش دهد در دل ریشم عرفی
مطرب آن نغمه که از لب ساز افشاند

برهمن کی ره اسلام از بیم و ستم گیرد
بهل تا سوی دیر آید اجازت از صنم گیرد

طواف کعبه دارد دل برآ آتش دوزخ
که تا گر شعلهٔ در بال مرغان حرم گیرد

اگر آزاد گردد دل ز سوز آتش دوزخ
ز صد دریای آتش آفت یک شعله کم گیرد

ز آه سرد زاهد تیره گشت آئینهٔ ایمان
دلا عکسی بیفگن با فروغ جام کم گیرد

خیال چشم او چون با خود از عالم برد عرفی
هزاران فتنه و آشوب در شهر عدم گیرد

گر دل اهل حقیقت خبر از افشاند
زاهد از دامن دل گرد مجاز افشاند

همت اینست که با اینهمه امید دلم
آستین بر اثر عجز و نیاز افشاند

عرق شبنم غلط است بر آن قطرهٔ خوی
گر سمند تو نگاه تک و تاز افشاند

چه عجب گر دل محمود فرو ریزد خون
گر صبا سلسلهٔ زلف ایاز افشاند

گر نه اظهار شفق میکند از کشتن صید
خون مرغان ز چه در چنگل باز افشاند

جای رحم است به عرفی که بسی اثر است
اشک گرمی که شبهای دراز افشاند

آنچنان ز آتش بیداد مرا می سوزد
که ستم میکند از کشت و بلا می سوزد

آنچنان آتش رنجوری و بیماری من
شعله زن گشت که امید شفا می سوزد

تا امیدی ز قوام کرده به محراب نماز
که ز تاثیر دم گرم دعا می سوزد

دل گریست مرا ز آتش عشقی که اگر
آه سردی بکشم هر دو سرا می سوزد

اثر شعلهٔ یا هم دل من بین که همای
گر برو سایه کند بال هما می سوزد

کی دماغ تو معطر کند از بوی صفا
نیم زاهد که ورد و عبد ریا می سوزد

رو به هر کو که کنم جلوه کند شاهد حسن
آن کلیم است که از شوق لقا می سوزد

آتش شوق محیط دل من گشته ولی — هر سر مو شده داغی و همی سوزد

### وله

آنم که بحکم زخم افزون نوشته اند — راز دلم به سینهٔ مجنون نوشته اند

چون کم شود جنون که مسیحا زبان حسن — حرز کرشمه بر لب افسون نوشته اند

ز شوخی خرابی دو جهان می کند از آن — تا رنگهای ناز تو بیرون نوشته اند

بر لوح زار نام شهیدان خیال تو — لذت شناس زخم شبیخون نوشته اند

آنم که ذوق درد شناسان غم مرا — سرجوش لذت غم مجنون نوشته اند

عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند
بر نوش خندهٔ لب میگون نوشته اند

چون سنگ وفا بدست گیرد — بس شیشهٔ دل شکست گیرد

بدمست شدم مگو که واعظ — آهنگ ترا نه پست گیرد

از محتسب آمد این که در خلد — مستم ز می الست گیرد

ما را چه زیان که بهر خود شیخ — آن نامه که نیست هست گیرد

می داغ شود دمی که عرفی
پیمانهٔ خون بدست گیرد

آن را که مراد حال باشد — کی رغبت قیل و قال باشد

آن جرعه که درد شکوه دارد — در ساغر من زلال باشد

از شغل غمی که گفتنی نیست — گویم بتو گر مجال باشد

هر نفس که در بهشت بینم — در کارگه خیال باشد

نقشی که نظاره بر نیاید — می جویم و آن وصال باشد

چون کینه ز طبع دوستانت — مهر از دل او محال باشد

عمر تو که عید زندگانیست — آرایش ماه و سال باشد

گفتی گله کردهٔ ز جورم — بهتان چنین ملال باشد

## وله

| | |
|---|---|
| نگرفتم از تو جامی سرم این خمار دارد | بره تو دیر مردم دلم این خمار دارد |
| به بهانهٔ ترحم نکشی مرا وگرنه | سر خون گرفتهٔ من به بدن چه کار دارد |
| دل تنگ غنچگی ما را که نثار دار غمزه | که هزار زخم دندان جگرش نگار دارد |
| سخنم از آن نباشد بر اهل عیش روشن | که چو باد کوچهٔ غم نفسم غبار دارد |
| ز متاع شهر حسنت بود آن گران تحمل | که ز عشوه چشم بندد ز کرشمه عار دارد |

ز شهید غمزهٔ او و هد این نشانه عرفی
که هزار شمع عشرت ز سر مزار دارد

| | |
|---|---|
| از دیده ام کدام نفس خون نمیرود | سیل هزار زهر به جیحون نمیرود |
| غیرت بزم گشادی عالم که هیچگاه | از خلوت وصال تو بیرون نمیرود |
| تمکین عشق بین که با این جذبهٔ طلب | صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود |
| معراج غیرتست سر کوهکن ولی | باور مکن که ز ظلم به گلگون نمیرود |
| معمورهٔ دلی اگرت هست باز گوی | کاینجا سخن به ملک فریدون نمیرود |
| خیز و بگوی عشق ز دیوار و در فغان | کای وای دیده که از و خون نمیرود |
| در سینه نیست که آغشته با الم | آهی که از غم تو بگردون نمیرود |

عرفی تو خود مرنج که بیداد دشمنان
زین بیش میشد از دولت اکنون نمیرود

| | |
|---|---|
| مرا چو در شب هجر اضطراب بگذارد | قرار در دل و در دیده خواب بگذارد |
| برای شربت بیمار عشق او رضوان | گل بهشت بعزم گلاب بگذارد |
| عطای او بگنه جلوه ها کند فردا | که رستگار ز ننگ ثواب بگذارد |
| و شب که شمع من آمد به انجمن بیرون | ز نور مشعلهٔ حسن آفتاب بگذارد |

مرا اضطراب هلاک نظاره کن عرفی
که حیرت رخ ما زا اضطراب بگذارد

هرچه بگزیدم از آن کیش برهمن به بود
هر گره دیدم بتر بتکده زان بس به بود

نالهٔ بلبلم آشفته بیگانه رشید
ور نه از طرف چمن گوشهٔ گلخن به بود

نرم داود بهشتم در یعقوب زدم
گر نوای شکرین تلخی شیون به بود

دوش در مجلس اصحاب نشستم همه گوش
هر چه نشنیدم از آن طعن برهمن به بود

غیر در عجب در پارسا دل الفتم حسد
گر مرا بتکده پاکی دامن به بود

گنه عشق روا بود در آتشکده هم
این قدر بود که در وادی ایمن به بود

عرفی انصاف ده هم آنچه که کردی همه عمر
گر همه طاعت حق بود نکردن به بود

هم نوای بلبل و هم صوت زاغم میگزد
خاطر چشم میخراشد گل و باغم میگزد

من نگویم نشاهٔ پروانه با من نیست لیک
اینقدر دانم که تاثیر چراغم میگزد

من که دل دادستم در کوی تو گم کرده‌ام چرا
تجربه هر دم بتقریبی سراغم میگزد

با وجود آنکه سیدایم که در دهر بی دوست
وسوسهٔ اندیشه با علل دماغم میگزد

دوستی دارم که در زندان محنت بر دلم
می نهد مرهم ولی در صحن باغم میگزد

ولہ

مقیم کعبه که عیب شراب خانه کند
بآن بهانه حدیث می مغانه کند

دلم چگونه نبازد بصیدگاه کسی
که صید ناوک او کار تازیانه کند

ستم فروش در او زمانه باک مدار
که خوش معامله پیشتر زمانه کند

شکوه عشق نگر کن که سوی مجنون را
فلک بشعشعهٔ آفتاب شانه کند

کسی که خاک درت را کند چه سرمه بچشم
ببین چه بی ادبیها بآستانه کند

مجسم بحیلهٔ اسباب سوختن عرفی
ز برق شمع تو در یوزهٔ زبانه کند

[illegible] چه [illegible] در [illegible]
[illegible] سیخ چمن [illegible]

فلک لنگر بکه ندارد که شش منزهٔ او
هزار ناوک جادو فکن [illegible]

اجل بصید گهی تازه شو و پامال / زبس که بر سر هم جان و تن فرو ریزد
نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت / فسانه‌های غم کوهکن فرو ریزد
اگر شکسته دلم آستین برافشانم / جهان عشق از هر شکن فرو ریزد
شگاف گریه دلم را رها کن از غیرت / که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد

گر آفت حوصله زد گو بیا و بین که دلم / حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

آنکو چو من از عشق پریشان ننشیند / بر مسند توفیق شهیدان ننشیند
ای خضر شکستی لب ایست بر سد خیز / کین تشنگی از چشمهٔ حیوان ننشیند
با آنکه مغان را همگی مایه رشید است / در دیر مگس بر لب مهمان ننشیند
گر چاشنی شربت درد تو بیابد / هرگز مگس دل بلب جان ننشیند

عرفی برو از میکده تا کس اینجا / این زخم دل و چاک گریبان ننشیند

کسی که طرح جم در ایاغ می‌ریزد / که ز هر غم بگلوی فراغ می‌ریزد
کسی عنان دلم می‌کشد بکوی دلم / که خانه فتنه براه سراغ می‌ریزد
کسی که لقمت مقصود پرورش دیدم / که استخوان هما پیش زاغ می‌ریزد
گدای نور بود آفتاب در بزمی / که عشق خون جگر در ایاغ می‌ریزد
دمی مسیح بود در مزاج مرده‌دلان / حدیث عشق که خون فراغ می‌ریزد
بجوش عشق بیازم که از شگاف دلم / بجای قطرهٔ خون درد و داغ می‌ریزد
زکوة مایهٔ رزق نیست آنکه فلک / بجیب جلوهٔ طاوس باغ می‌ریزد

ضمیر روشن ما بین که طاست عرفی / بدانش گهر شب‌چراغ می‌ریزد

زره‌ی آتش سوزان اگر خاشاک می‌روید / شهیدان محبت را گیا از خاک می‌روید
ز چاک سینه‌ام هم شعلهٔ شمع دهین باشد / گیاهی کز زمین سینه‌های چاک می‌روید

کجا گردد نهان خونریزی چابک سوار من ❊ که گرد مستی نگهدار و سر از فتراک میریزد

چه سودا از باغ گاه جلوه‌های دوست نازم ❊ که آنجا جان فشاندن از دل غمناک میریزد

از آن آهوی مستی میچکد در وادی هستی ❊ که گشت زهرناک از وادی تریاک میریزد

ببین بد زرق زاهد خنده گلهای بدنامی ❊ ببین کز گوشه دستار و مسواک میریزد

بهر جا غمزهٔ او تیغ برکف میرود عرفی
شهیدی خون گیاه پیشه زآب خاک میریزد

غم تو نیست بعیش جهان که پردازد ❊ هوای تیغ تو در سر بجان که پردازد

چنین که غمزه بیک تیغ میکشد همه را ❊ بیک نگاه دل خون چکان که پردازد

اگر لب تو نه در دل نمک فشان آمد ❊ بتازه کردن داغ نهان که پردازد

چو عشق یار همه آلوده سوز دهم پاک ❊ بقیمت گهر این و آن که پردازد

کرشمه گشت جهان تا که دل بجوا است ❊ مگر بسوختن کشتگان که پردازد

اگر نه محرم دردی طلب کنند عرفی
بجست و جوی من بی نشان که پردازد

دم مردن زشوق آنکه یار دلنواز آید ❊ رود صد بار جانم با نفس بیرون و باز آید

نهان هر نامهٔ عجزی که جز به تسلیم لطف او ❊ روان ناگشته محرم با جواب خشم باز آید

زند بر کربلا صد طعنه فردا عرصهٔ محشر ❊ اگر تاریخ آن هنگامه با این ترکتاز آید

بلا تا سر را بداغ رشک مرغان هوا سوزد ❊ بسوی دشت هرگه با صدای طبل باز آید

نه عرض صاحب ارباغ نگرود همت عشق ❊ نیاز من را تو به صد قبول از بی نیاز آید

دل معشوق را ذوق است از همراهی عاشق ❊ که گر محمود را گوئی بیا اول ایاز آید

بناز نعمت جنت منازاندیشه کن رضوان
که عرفی از بهشت درد با آن برگ و ساز آید

تا وی زد بدم لیک چنان زآتش دل ❊ تیر بگذشت که پیکانش از آن گرم نشد

عرض کردند بما روز ازل بود و نبود — جز بدل دیدهٔ ما در دو جهان گرم نشد
آه ازین شرم که افسانه از آتش شوق — آمد از دل بلبانم که زبان گرم نشد
ده چه گرمیست درین انجمن امشب که ز شرم — شمع و پروانه بهم صحبت آن گرم نشد
سینهٔ آن تشنه لب عشق که صد دوزخ دید — گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد

گرم خونریزی عرفی ز فغان گشت دلی
سیبی در دشت نهالی بجهان گرم نشد

دل خستگان که بستهٔ تقصیر میشوند — نارسته از کمند بزنجیر می شوند
خوابی ندیده اند که مجنون اثر بود — آنانکه پای بستهٔ تعبیر می شوند
برگی ز بوستان خرابی نچیده ماند — هیچی که پایه گستر تعمیر می شوند
این ناوک از کمان که آمد که هر طرف — صید افگنان نشانهٔ این تیر می شوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
تا زاده کودکان برحم پیر می شوند

لخت جگر زره تا بشنیدن نه کشد — لبها عش دل ماتم زدهٔ من نکشد
در شب قتل من انیست که در روز جزا — تیز کم دست بدامانش و دامن نکشد
جذبهٔ قهر تو این قدر ندانم تا کی — از چه افگندهٔ سینه برون تن نکشد
عاقبت ... همین هست که در فصل بهار — دل هرقان خزان دیده بگلشن نکشد

ولہ

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد — که ناشگفته بر اهل نیاز میگذرد
درین غمم که مبادا که دمش به ضمیر — چه حرف اهل دل امتیاز میگذرد
بشهر عشق بنازم که ساکنانش را — تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد
بروی جهان در دل بسته غیر غم گویا — که در حریم دل آن بی نیاز میگذرد
خراب حالی دلها ببین که آن مغرور — بعهد حسن و جوانی و ناز میگذرد
بغیر غم کز ما غیر رنگ می یابند — گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد

هنوز غیرت اگر با غمم شوی آن زار — گرو میان من و دل چه راز میگذرد
بدل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشت — هنوز دل ز پی جان بناز میگذرد

عنان دین و دل آنجا ز کف رود عرفی
که آن کرشمه بآن ترک تاز میگذرد

جان ز شوق لبت شکر خاید — دل بدندان غم جگر خاید
ظن سپیدی مبر که نغمهٔ کام — بخت بر آب و دیر تر خاید
دل آشفته بخت من تا چند — جای انگشت نیشتر خاید
آنکه گیسو دهد زاج پروانه — شعله چون میوه های تر خاید
بس که یابد حلاوت از پرواز — طائر شوق بال و پر خاید

لب شادی مکید بخندی
عرفی اکنون لب دگر خاید

گر شورشی که صحبت شادی بهم خورد — غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد
زهر غمم تو گر بچکانم بکام خضر — آب حیات ریزد و خون عدم خورد
نازم بآن کرشمه که جای کباب و می — خون فرشته و دل مرغ حرم خورد
زخم زجاج دوست ندارد تراوشی — گوشیشه ولی که بدیوار غم خورد
گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم — دود از قلم برآید و مغز قلم خورد
میجوشد از زهر سر مو چشمه خون — هرگه دل بذوق شهادت قسم خورد

تا نیش ز لوح سینه عرفی بدر نویس
آن تشنه کاب خضر بجام کرم خورد

بیادم هرگز آن نخل قد موزون نمی آید — که از هر دیده ام صد چشمه خون بیرون نمی آید
گدا می دوست می آید بنزد یکسان ای ریاضت — که تا آید بر من صد قدم بیرون نمی آید
کشیدانم که سنگ فتنه در هنگامه می بارد — که این بیرحمی از بیدادی گردون نمی آید
بلاغ دل بگند دست ملامت آن نمکسائی — که هنگام تبسم زان لب میگون نمی آید

ز نامم تا قلم گاهی دوست را از نامه بگیرد　　که دیگر جست و جوی لیلی از مجنون نمی آید
نزد این گریه‌ها بر آتشم آبی و دانستم　　که صد طوفان نوح از عهده‌اش بیرون نمی آید

ولہ

هر که حرصش کام زد کامش روا هرگز نشد　　هر که سلطان قناعت شد گدا هرگز نشد
کام جانم در میان آب و آتش حاضرست　　هر که با همت برآید بینوا هرگز نشد
بندهٔ تمکین دل گردم در راه وفا　　سیل غم هر چند افزون شد ز جا هرگز نشد
نی همین دل یافت از کعبهٔ عشقت صفا　　هر چه در این چشمه شستم بی صفا هرگز نشد
هرگزت در دل نیاید کین پریشان روزگار　　شرمسار از یک نگاه آشنا هرگز نشد
بسکه این درد از من و دل دشمن آسایشست　　صد مرض با هم گشت مجنون را شفا هرگز نشد

در هوای پارسائی عرفی از هر معصیت
گشت صد ره تایب اما پارسا هرگز نشد

ز شهر دل بگوشم هر نفس فریاد می آید　　که اینک لشکر غم خوش باستعداد می آید
اگر شیرین عنان را گرم سازد بنگر و خسرو　　که گلگون جانب او یا به فریاد می آید
دلم در دام آن صیاد مستغنی ست می ترسم　　که افتم رخنهٔ در دام آن صیاد می آید
نصیحت میکنند هم دوستان ای غم بیا و ز تو　　به خاشاک من آتش زن که اینجا باد می آید
نمی آید ز پرویز استماع عشق ورنه شیرین را　　ز سر تا پا صدای ناله فریاد می آید

همانا دیدهٔ عرفی غمزهٔ زان دلفریب است
که می آید ز بزمش باز خوش دلشاد می آید

هزار غنچهٔ سینه داغ می روید　　ز بزمگاه محبت چراغ می روید
تو یک کعبه آباد کن که در هر گام　　هزار خضر براه سراغ می روید
بهشت گو که تماشا کند که حسن ترا　　ز باغ لاله و از لاله باغ می روید
مسیح گو که آفتاب را مفروش　　که از خزینهٔ ما شب چراغ می روید
هزار کعبه خراب و هزار کشتهٔ دوست　　گران سلامت ازین درد و داغ می روید

هزار حسن که شعرم ز آستین افشاند
که زر ز روضهٔ گلم از دماغ میسر دید

اگر ترانهٔ عرفی کسی بگلشن برد
کر بانگ وز وز دستان زاغ میسر دید

جماعتی که بناموس و نام می گفتند
به سید درس ز مستی و جام می گفتند

بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی
همان گروه که می را حرام می گفتند

فغان که جمله فتادند در شکنجهٔ دام
کسانکه عیب اسیران دام می گفتند

بصحن دیر شنیدم ز خادمان حرم
که اهل دیر مغان را سلام می گفتند

بطوف کعبه شنیدم ز زائران حرم
همان که بر در بیت الحرام می گفتند

رموز آتش مهری که برهمن نشگافت
ز اهل دل بشنیدم که نام می گفتند

تمام بوده بیک حرف گرم و ما غافل
حکایتی که همه ناتمام می گفتند

بکعبه صد ره نزدیک و دور دیدم لیک
بگو که صومعه داران کدام می گفتند

فغان ز طبع تو عرفی غلط نمی رفتند
سخنوران چو ترا خوش کلام می رفتند

کسی کو در پی عشق تو نبض خویشتن گیرد
نه عیب خود پرستی بر زبان بر هر دوران گیرد

دم عیسی ببخشند اندگل امید صیادی
که در فصل بهاران دام او مرغ چمن گیرد

ره کنعان نخواهد بست ای صبا بر پیرهن بگذر
که گرگی تا کنعان دنبال بوی پیرهن گیرد

از آن با عشق هرگز اتفاقی نیست تقوی را
که عاشق نکته با زاهد بکیش برهمن گیرد

زدم در گوشهٔ تنها که ریزم خون خود عرفی
مبادا وقت مردن ناشناسی دست من گیرد

اهل معنی در روش بر دوش عقلم دیده اند
چون دعای خویش بر عرش قبولم دیده اند

آشنایی شان چنین با بستر از بیگانگیست
بسکه ارباب حقیقت بوالفضولم دیده اند

تخم ملالم کرده کس عقلین [illegible] نمیده اند مرا
بسکه در ایام آسایش ملولم دیده اند

آشنایان عرفی زین عکسی [illegible] ترانه دستان
تا تمناهای نومید از حصولم دیده اند

اهل همت لب از دعا بستند / کمر خدمت رضا بستند
کرده آیینه بود جاه و جلال / باز آیین عجم کجا بستند
فرده ریزند بر سر و دستار / گر گل فتنه دستها بستند
رفت هنگام بار سوختگان / در انجما بر لب صبا بستند
با کلید بهشت بشکستم / در دوزخ بروی ما بستند
بعدم کی روان شوی عرفی / ره که دروازهٔ فنا بستند

ز ننگ عافیت با زم دل شرمنده میسوزد / نه از دل گریه میجوشد نه بر لب خنده میسوزد
چراغ روشنست از عشق او در مجمع هستی / گر آواز فروغش میگدازد بنده میسوزد
نه تنها عشق سوزد ساکنان ملک هستی را / درین طوفان آتش رفته و آینده میسوزد
مکن بر عزت خود تکیه عرفی شرط عشقست این / که آتش آبروی گوهر ارزنده میسوزد

چو پرسیم که بجانب هوای ما چه کنند / دران چمن که گل آتش بود صبا چه کنند
تبسم تو که ناسور را دهد مرهم / بسینه نیش زند نیش غمزه را چه کنند
هزار گونه مراد محال می طلبی / تو خود بگو که اجابت باین دعا چه کنند
مجو سعادت طالع دمی که فرصت نیست / چه سر بریده شود سایهٔ هما چه کنند
مگو وفا نکنند دوستان باتش عرفی / نمی شود بوفا آشنا وفا چه کنند

زاهد بستهٔ عشق هراسان نرود / دامن دل بکشد از پی ایمان نرود
شهر دل را همه سلطان محبت گردید / بعد ازان عاقل تدبیر بدیوان نرود
پرده بردار تو اگر مژدهٔ دیدار دهد / صد قیامت شود و کس بدر رضوان نرود
پا بسر بر سر بالین اسیران گاهی / هیچ بیدرد نیاید که پریشان نرود
بروم برده خنجر که با آن بی باکی / سایهٔ مرغ هوا بر گل و ریحان نرود

کاش آن کسان که منعم از آن تند خو کنند / صد دل بسوده نیم نگاهی یاد کنند

این تشنگی بجام و سبو کم نمی شود / با ساقیان بگوی که فکر سبو کنند

نیست التماس که ما را پس از وفات / رندان باده نوش بمی شست و شو کنند

نازم بغمزه کش که ز شوق خدنگ تو / آسودگان حیات دگر آرزو کنند

عرفی چه بیم داری از آسیب دلبران
بگذار تا بجای تو ناخن فرو کنند

دل خانه درین عالم بیگانه نگیرد / قاصد بدیاری که رود خانه نگیرد

دل خوش کن مردان خرابات بود عشق / از شهر که در کعبه و بتخانه نگیرد

می نے بدلم باز رسد اما نزبانم / این گنج روان جای بویرانه نگیرد

بکشا لب میگون که لب شهد فروشم / آفاق لب شیرینی افسانه نگیرد

گر نیست که از توبه پشیمان شده عرفی
گر سبحه بیندازد و پیمانه نگیرد

هر کس که در بهار بصحرا برون رود / عیش آنگهی کند که بذوق جنون رود

عارف بخار دگل چو بہ بیند بروی دوست / روزی دری گشاید و بیخود درون رود

حسن با مجوی برا ثر عشق رو که گل / رویش بمطلب است دلی وا نگون رود

سرچشمه ترا وش و فشانم هست است / هر با جرا که بر سر دنیای دون رود

دریافتم ز بوی تو عرفی که هر کدام
صد ره دمی بخانه عرفی زبون رود

خوبان شهر بین که درین مسکن من اند / گر شمع بزم و گاه گل دامن من اند

آنها که آهوان حرم را کنند صید / در آرزوی ناوک صید افگن من اند

منت نمی نهاد در اهل ندانستیم / آنانکه رهبر اند ترا راهزن من اند

امشب که روی خلوتم از شمع روشنست / خورشید و مه وظیفه خور روزن من اند

تا دارم از جمال تو گلشن فروز عشق / طوبی و سدره خار و خس گلخن من اند

عرفی نوای نوحه برآرم که اهل درد
بها کشاده منتظر شیون من اند

گر خدا یار دلنواز نداد — بنوا ترکش مرا نیاز نداد
آنکه خوی پلنگ داد مرا — دل و طبع زمانه ساز نداد
دردم افزود روز کوته وصل — کم ز انسے شب دراز نداد
چون بجود و دست داریم که فلک — یک نشیب مرا فراز نداد
سیم قلب حیات از جست — چرخ داغم گرفت و باز نداد
تا بنازم کشد در آخر کار — اولم چون بچشم باز نداد

بسکه عرفی به برق شهرت داشت
قلب او را کسے گداز نداد

خوش آنکه حیرتم از جلوهٔ جمال تو باشد — بسجودم گریه ام از بادهٔ وصال تو باشد
چنین که حسن ترا فتنه دوست کرده ندانم — برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد
بوصل چون بگذارد ز حسرت تو نزاست — که مانع نگهش هم انفعال تو باشد
زضعف خویش هلاکم امید و می ترسم — که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد

دم نزع چو ندیدم کسے بحال تو عرفی
مگر کسیکه دل از جان کند حلال تو باشد

ز چشمم آب حسرت مے تراود — ز هر مویم شکایت مے تراود
چنان در دل غلط گاه نمازم — که کفرم از عبادت مے تراود
ز سے بے آبرو آن سائل که از وی — بکاویدن محبت مے تراود
بگو تیغ از چه شربت آب دادی — که از هر زخم لذت مے تراود
خدنگش بین دعای آتش آلود — که زین چشمه اجابت مے تراود

تراود از دل عرفی سخنها
و لے هنگام فرصت می تراود

بیا که در چمن انتظار آب نماند / جمال شاهد امید در نقاب نماند

ز بس که چشمهٔ امید غم نماند بدون / فریب تشنه لبان خبر با سراب نماند

کدام مسئله شرح در میان افگند / که عقل معرفت آموز در جواب نماند

هدایتی که ز تزویر امتان عناد / امید معرفت آموزی از کتاب نماند

عنایت تو چنان زد صلای معموره / که در دیار محبت دل خراب نماند

ز پیاله حسن ترا مه کنعان / چنان کشید که زشتی با آفتاب نماند

بده بدست عنانی عنان عرفی را / مبین که نیم قدم در ره صواب نماند

---

دلم در عاشقی با زخم زهرآلود میگردد / که از دنبال درد آوارهٔ بیهود میگردد

بهر بزم شگفته تو می‌شود هر گه گرمی بینم / که داغ سینهٔ پروانه آتش سود میگردد

ز طالع تا قیامت برگ غم دارم دلی داغم / که گردون در زبان کامرانی بود میگردد

نگاه تلخکامان دور دار از لعل او یا رب / که آب زندگی ناگاه زهرآلود میگردد

ندانم کز کدامین باده مستی میکند عرفی / که ناکامی طلب در کعبهٔ مقصود میگردد

---

هر جا که هست از غمزه زان آن غمزه آئین میبرد / دل امید جان هجکد سر میبرد دین میبرد

از وعده گاه وصل و هر شام تا غمخانه ام / آرام در خون می طپد امید تمکین میبرد

گر یاد مستی باد وصل آمد نسیم فشرده / گر خون دل گل میدهد وز زخم غم چین میبرد

گر یار شادی هست دل هر گه که ناشوکی بیم / بهر چه غم را هر زمان صد گونه نفرین میبرد

تخیر و دعای از لعل کز بیداد نا تو سایان / با غارت حسن قبول آشوب آئین میبرد

عرفی دو هجران راز جا تلقین کند بهر صنم / لیکن شکست پیمان ناگهان زین حلقه بیدین میبرد

---

تشنه لب رفتم بجنت چشمهٔ کوثر نبود / شعله رفتم بدوزخ مشت خاکستر نبود

از بهشت افسانه سیر رفت کانجا درس دل / رفت دندانهای واعظ سرد اکثر نبود

هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکرد — بود بالش بسته آخر بی نصیب از پر نبود

عشق بهت در زنیده ام عقبیت سینه ام دلی — گرد دل بسیار گشتم مطلبی دیگر نبود

سینه بر تیار دل پر شعله عرفی تا بکی
ریشه بیمار دل را بالش و بستر نبود

بنازم شیشهٔ می را که خوش مستانه میگرید — به غم گردهٔ در دامن پیمانه میگرید

کسی کش کام دل شد آشنای لذت ماتم — چنان گر نوحه سازی گرید از افسانه میگرید

دل خود را بآن خوش میکند حسرت کش دنیا — که با خلق جهان در یک مصیبتخانه میگرید

کسی کز وادی عقل جنون بیرون کشد خود را — نه در معموره میخندد نه در ویرانه میگرید

مگر آمیزش پاکیزه دارد مهر محبوبان — که شمع اندر میان خنده و پروانه میگرید

کسی کو شیشهٔ خالی کند تا پر شود چشمش — اگر با ما کشد ساغر بیک پیمانه میگرید

جهان در مردن دل گریه و سوز است عرفی را
اگر گوئی در عزای عاشقی جانانه میگرید

الحمد چگونه زین غم دلم آرمیده باشد — که لبی چنان بمرگم چو توئی گزیده باشد

اثر از نمک چو یابد دلم از شراب دائم — که ز جام قطرهٔ می ز لبش چکیده باشد

چو ره ولول گرم ز برم کناره سوزد — که بشود می کسن آیا چه سخن شنیده باشد

نبرد دل غیورم ز خدنگ یار لذت — بکدام دل ندانم چو بسش خلیده باشد

چو رسد رفیق بر من نگرد بگریه دائم — که بتازگی زمانی برخ تو دیده باشد

دهد آنکسی به عرفی بکمند آرمیدن
که ز غمزهٔ تو در خون نفسی طپیده باشد

عشق کو کز دل و دین نام و نشان گم باشد — اهل دل باشم و ایمان ز میان گم باشد

ای خوش آن حسرت بیدار که گردد ز دلم — صد حکایت بدهان جمع و زبان گم باشد

ای خوش آن بیخودی ذوق که بر جان و دل عیان — راه آمد شد دستم بدهان گم باشد

تا ابد بشنود ناکهت دل خواهد داشت — بوی گل نیست که در فصل خزان گم باشد

عرفی اندر روز ازل گم شده کار خود است
فرصتش کو که بکام دگران گم باشد

ز حسرت بلبل اندر بوستان غرزانه میگرید
جنون مست از نوای چند دیوانه میگرید

درین ماتم سرا با مصلحت لی مصاحب شو
که در بازار ما میخندد و در خانه میگرید

شراب ما بهای گریه ام ساقی قدح لیکن
که عاشق بی قدح میگرید و مستانه میگرید

ز شکش بیشتر هم تر شد دلی از ناز و استغنا
بدان ماند که بر بیگانه بیگانه میگرید

کجا در روز محنت غمگسار کس شود عرفی
که میگرید بروز خویش و بیدردانه میگرید

فلک ساقی و غم صهبا کسی هشیار کی ماند
فنا گلچین و گل غنچه هم بر بار کی ماند

مگو صافی به از خلوت نماند باغ و بستان را
درش گر باز باشد روی تو دیوار کی ماند

ستم دائم صلاح اندیش کار افتادگان لیکن
چو غم رو آورد اندیشه را رفتار کی ماند

نه پندارم که گر مشفق شوم آسوده دل گردم
دلی کافتد بدست عشق بی آزار کی ماند

ز وصلت یافتم صحت بهست بود بیماری
کسی کاید مسیحا بر سرش بیمار کی ماند

بهار و باغ با دست خزان و آستین دارد
درین گلشن گلی گر بشکفد پربار کی ماند

بزنار مغان بسته عرفی را میان آری
میان اینچنین شایسته بی زنار کی ماند

گفت و گو عین صداعست ار چه سرگوشی بود
بعد حیرت مایه آرام خاموشی بود

باده حکمت کشیدم نشأه غفلت فزود
در مزاج من خودی داروی بیهوشی بود

ماند اندر چون مسیحا بود در اعجاز دم
هر که او با آشنائش میل بیهوشی بود

گر غرور است مید پرده تقوی میخانه گیر
ای بسا تقوی که گرد اسفی فراموشی بود

تا نه پنداری لب نگر فرد صامت عرفی ذائقه
باده لاله شراب راز خاموشی بود

بیار باده که جام دیگر زناله بر آید
هزار نغمه از دل بیک پیاله بر آید

نبوی نامهٔ دانش بجز رسالهٔ مستی / بود که فال مراد تو زین رساله برآید
بنوش جامی و آسوده شو ز سوز غم / چه غم خوری که جهان کار تار رساله برآید
بحق که شعبده میزبان دهر بلند است / اگر نه زهر نیالوده یک پیاله برآید
بدین جمال اگر بگذرے بسوے گلستان / ز گلبنش گل دیرگی هزار ساله برآید

بطالبی نگفته است سایهٔ همت عرفی
که از قبول دعاها ز دست ها برآید

کسے بدور محبت خمار خشم نکشد / که در کشد قدح زهر در دو هم نکشد
ترا عبادت و ما را محبت ای زاهد / بحل که کار به ناداے نے قلم نکشد
نبود نه برهمنا سجده دیدهٔ ناقوس / که ننگ نسبت ما دیر چون حرم نکشد
چه دود سینه بهن سایبان زند فردا / ز آفتاب قیامت کسے الم نکشد

جهان به دست که عرفی ز بزم درویشان
سفال جوید و منت ز جام جم نکشد

بهشت خاص شما زاهدان نماز کنند / درون ره بده نفر دو حرف و در فراز کنید
فساد صحبت ناجنس در مقام خود است / پس از مصاحب ناجنس احتراز کنید
ز زیر جلوهٔ هستی نیاز مے بارد / بجلوه گاه عدم در شویم و باز کنید
نه جاے خواب خموشی ست صیدگاه جهان / حدیث واقعهٔ کبک به شاهباز کنید

مصاحب غم عرفی شوید اگر خواهید
که استماع سخنهاے جان گداز کنید

برهنه تیغ تو چون حسن چون پیاله نیوشد / بروی گرم تو ساقی که خون توبه بجوشد
بهائی گوهر یوسف کسے خود او نشناسد / جهان به است که او را کسے باد نفروشد
کسے به بندگی آمد که در شمائل طاعت / در بهشت نه بندد در بروی خویش نپوشد
غبار کوچهٔ راحت بدامنش ننشیند / لباس درد تو بر هر که روزگار بپوشد
نگو بیت که از تیغ جور بر دل عرفی / رضا بده که پس از مرگ در لحد بخروشد

دلم ز گوشه گلخن بطوف باغ آمد
مگر خزان شده وقت نوای زاغ آمد

به بلبلان چمن بعد ازین که گوش کند
که عندلیب قفس دیده بر باغ آمد

دلیل خانه سیاهی آفتاب این بس
که آفتاب درین خانه با چراغ آمد

مگر وظیفه عرفی نداد باده فروش
که سوی صومعه مخمور بی دماغ آمد

مگر لب تو قرین شراب میگردد
که آب در دهن آفتاب میگردد

چگونه حرف غم آرم باتش حیا برلب
که شعله سبز شد آنجا و آب میگردد

چنان ز رشک تبسم گل مرا امشب
که زهر گریه به چشمم گلاب میگردد

ز بس خیال تو آید بچشم هر چشمم
بگرد هر قطره صد آفتاب میگردد

دلت بمن ده و بر دی کرشمه [illegible]
که از تو چون دل مردم خراب میگردد

چه آتش است ندانم بسینه عرفی
که دوزخ از نفس او کباب میگردد

برهمن کیشم که [illegible] طعنه بر اصحاب زد
طاق آتشخانه ام صد خنده بر محراب زد

مرحبا ای عشق کبابی که بی آشوب تو
عاقبت خوش تکیه بر بالش سنجاب زد

هیچ طوفان سایه هرگز بر سر کشتی نگند
منعم از بی‌تسلی تکیه بر اسباب زد

کو گلاب کفر تا بر چهره ایمان زنم
گر تکیه از هوش گشت و تکیه بر محراب زد

خضر آب زندگی نوشید عرفی خون دل
این مسوز شعله گردید آن قدح بر آب زد

از پیشه صید و گر تا بجهان می‌رسد
ذوق رهائی نیافت آهوی صید افگنند

زیر دو شعشع ای بلا [illegible] کامی بس است
جان سلامت روی باد فدای گزند

روز که ستم می‌کند بدین آرام دوست
دل که فراغ عشق باد سینه که برباد رفت

مانده طبیب اجل عاجز و حیرت زده
همنفس ساده لوح کو که [illegible] سینه

دوش که با محتسب [illegible] بیگانه بود
رخصت جامی نداد محتسب بالوند

تا دلم از جام قرب یافته کیفیتی
تنگ خمار من است نشاهٔ عشق بلند

تا بحریم وصال همنفس عرفی است
خون ز تکلیم می‌چکد عاقبت از زهر خند

دوش از پیش نظر چون غم عشق از دل برود
حیف آه که یک دم ز مقابل برود

تا ابد ناوک کاری خورم و جان بهم
دشمنی گر بکمند بخت که قابل برود

چون رود غمزهٔ او تیغ زنان از دنبال
نیم بسمل عجبی نیست که بسمل برود

بود اینم که مرا هی برسی ای دل بگذار
گر بمیرم هوس در جان از پی محمل برود

سگ آن صیدم ز بویم که در صید گهی
بغلط کشته شود ظلم به قاتل برود

وله

گر محبت حمله بر ناموس لیلی آورد
برهمن را سبحه در گردن بیازار آورد

در میان گریهٔ مستانه غم خنده کو
تا شراب آلوده دستم بر سر دار آورد

گر خجل باشد ز ایمان لذت کفرش حرام
عابدی کش زلف او در قید زنار آورد

زین که عالم کفر گیرد کی در آرد سر تیغ
گر دل شیدای موسی تاب دیدار آورد

قحط حسن چون تو یکی شود سر تیغ لاجرم
روزگار هیچ یوسف را به بازار آورد

عابدان گویند با شب زنده داران فیضهاست
کو کسی کین مژده از دو لب بیدار آورد

هیچ‌کس را از دو گیتی عرفی تا شد هم زنار جوی
ورنه گو زخمی که از درد هم به زنهار آورد

دوش دل آرایش بزمش تمنا کرده بود
دیدهٔ امید را مست تماشا کرده بود

جان ز شرم نا کسی در اصل نهی شد در بدن
در حریم سینه گز او دل غمت جا کرده بود

وصل لیلی مطلب مجنون نبود او را مدام
لذت آزار گیها وحشت پیدا کرده بود

ای طبیب اینده آه من کون و مکان در را فشست
گر ده و امید اشت ور دمن مسیحا کرده بود

حسن را از شیوه‌ها گاهی بود میلی بناز
ورنه سوی مطلب حیدره تماشا کرده بود

در ملامت صبر کن عرفی که آخر فیض عشق
زینت چمن گلها بدامان زلیخا کرده بود

ای گریه ریزشی که بلا کم نمی‌شود
سیلی که کرد جور و جفا کم نمی‌شود

صحبت در آرزوست دلم با تهیجان
از لطف او امید دوا کم نمی‌شود

تا زم بحسن و عشق که از جام اتحاد
مستند و در میانه حیا کم نمی‌شود

ناصیت نیاز نگه کن که چه دوست
عالم گرفت و فقر گدا کم نمی‌شود

خواهی بگلشنم برو خواهی بچشمه سار
در زمزم تنقل آب و هوا کم نمی‌شود

خون میچکد ز طاعت عرفی هزار حیف
کز باغ او نسیم ریا کم نمی‌شود

کدام لحظه دلم گرد غم نمی‌گردد
هلاک درد و فدای الم نمی‌گردد

کدام زهر بلا در سفال میریزم
که آب در دهن جام جم نمی‌گردد

فغان که از خرد و عشق کرده ام قبلی
دو کارخانه که همراه هم نمی‌گردد

هوای صومعه رانیست نشاء گرمی
که هیچ سینه ز دشت علم نمی‌گردد

هزار جلوه دریغ از دلم که خرمن عشق
بجوشش شده چیزی آئینه کم نمی‌گردد

چرا رفیق شهیدان نمیشود عرفی
مگر روانه بشهر عدم نمی‌گردد

دودی ز دل برآمده خون جوش میزند
خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند

ای ساحری زیاده مکن افسون دم که باز
در دم ز بیم سحر و فسون جوش میزند

شهری ز درد کشته بد و کمین ز اعضای دل
در لاله زار خنده کنون جوش میزند

تا غنچم بفال در آمد بهشت را
اندوه در برون و درون جوش میزند

صد وادی گم کرده ما نسیه بستگان
چندین هزار چشمه خون جوش میزند

تا زخم دل گشوده و در خون نشسته ام
در آتشم درون و برون جوش میزند

عرفی کجاست غمزه بقیباد کر باز
در صیدگاه صید بون جوش میزند

نیست درکو فتم تا یک خبر از می فروش آمد
عجب گر زاهد وی سر زدن بیدل بجوش آمد

بمیدان شهادت میبرندا تیک بصد ذوقم
بشارت‌ها که از خاک شهیدانم بگوش آمد

از این عهد شباب تیزرو آسایشی ترسان
که امشب پاس می آید اگر امید دوش آمد

دل شوریده دارم که هر گه بر سر کینش
نصیحت را فرستادم پریشان و خموش آمد

خدایا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده
که اینک در قیامت زخم ما لذت فروش آمد

ندارم سلسبیلم داد یا کوثر کنی دانم
که ساقی ریخت آبی در دلم کاتش بجوش آمد

دگر هنگامهٔ آشوب صد جا چیده می بینم
مگر از بادهٔ حیرت دل عرفی بهوش آمد

دل مراد بگرد حصول می گردد
دعا بکعبه حسن قبول می گردد

نگر بجائی بی نشانی افتادم
که ره زبادیه بر عرض طول می گردد

نباز عرض محبت بگمرهان انیست
که در مزار شهیدان قبول می گردد

غلام عهد بخواهیم صاحب شوم
که عافیت به نسیم ملول می گردد

بود عطیهٔ دیوان نا امیدی بس
حواله که بگرد وصول می گردد

خراب معرفت عرفیم که هر نفسش
بشهر قدس وحی عقول می گردد

دل بشد فرزانه عقل از فسون دلگیر شد
ملک شوقم را فریب از پی تعمیر شد

نسبت دل با خودم دیدم بسی کمپایه بود
بر جنون افزودمش تا قابل زنجیر شد

یافتم تعبیر رنگی چون بیا بینم نشست
گرچه استغنای حسنش مانع تقصیر شد

بست تا گوید بشیرین گر هوای جلوه است
آب چشمم کوهکن داخل بجوی شیر شد

گر ترا بی مهر گفتم شکوه مقصودم نبود
شکر در خویشتن گفتم که بی تاثیر شد

سنگ تا بوسم گرانبار از دل پر حسرت است
خلقی از همراهی تابوت من دلگیر شد

باوجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود
بی زبانی بین که چون قائل بصد تقصیر شد

اگر زبکاوش مژگان ام دلم خون شد
خوشم که بهر من اسباب گریه افزون شد

دمم بلا که بمژه‌ای تو بس که حیران بود ‌‌ ‌ دلم نیافت که یک جان ز سینه بیرون شد
کدام قطره خونی لیلی از جبین افشاند ‌ ‌ ‌ که گاه گریه برون از دو چشم مجنون شد
امید من به محبت زیاده چون نشود ‌ ‌ ‌ که دوش کوهکن آرامگاه گلگون شد
نبسته‌ام گوشه چشمی ز چین ابروی ‌ ‌ ‌ بجیب تو که دل برهمن ز کفت چون شد

فغان ز طبع تو عرفی مگو بگو که تو
طبیعتت سبب شهرت همایون شد

ترسم از اهل ورع شوق شرابم بکشند ‌ ‌ ‌ بهشتم بطلبند و بخوابم بکشند
در دم نزع اگر توبه ز می خواهم کرد ‌ ‌ ‌ بهتر آنست که رندان بشرابم بکشند
من که بیزار شدن خواهم شدن از موی سفید ‌ ‌ ‌ جای آنست که در عهد شبابم بکشند
چون ترا آیت بخشش نتوانم بزبان برد ‌ ‌ ‌ دارم امید که ناگفته بخوابم بکشند
سخنی در دلم آمد که اگر گفته شود ‌ ‌ ‌ اهل تحقیق بنا بحث جوابم بکشند
بایزیدم که انا الحق بزبان می آرم ‌ ‌ ‌ گو مریدان که بهیچ عتابم بکشند

عرفی از مدرسه مگذار که بیرون آرم
گر نبندی که ز شوق می نابم بکشند

باز شاهین امیدم اوج پروازی کند ‌ ‌ ‌ لیک شوقم در هوای وصل شهبازی کند
تا نشانی هست در راه از سم گلگون شوق ‌ ‌ ‌ بانگ بر شبدیز جان زن تا سبکبازی کند
با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتی ‌ ‌ ‌ عندلیب قدس با زاغان هم آوازی کند
دین اگر اینست کین جمع پریشان را بود ‌ ‌ ‌ برهمن بر اهل دل شاید که طنازی کند
راز عشق از وی چرا دوش میکند ازین سبب ‌ ‌ ‌ گر بود روح الامین محرم که غمازی کند
صحبت بیگانه بند دست شیشه‌های عشق ‌ ‌ ‌ عشق را در پرده بر تا با دلت بازی کند

فتح شادی را بخون افکند دیگر دل کجاست
کافرین بر دست و تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید ‌ ‌ ‌ بچین سنبل زلف تو جان بیاساید

برآمدم ز در یار لب ادب که بکند — ز ننگ بوسه ام آن آستان بیاسایا
ز رشک حوصله ام آسمان بعد ل ریش — کرشمه که دل آسمان بیاسایا
بکش هلاک بیا زیچه ام بزن زخمی — که خون چکان لبهم از الامان بیاسایا
بسیر باغ بهبوسی گلخنم کانجا — ز بوی سوختگی مغز جان بیاسایا
دلش که مانده شود آسمان دوم از دم — هزار سال پس از من جهان بیاسایا
چنان بناله دل دهشت کهم شیون — که گرفتگان غنمت را روان بیاسایا

نشان که تیغ سرشتند پیکرم عرفی
نشد که زاغی از ین استخوان بیاسایا

آواره دلی کو روش نخیر ندانند — پر آبله پایی که ره سیر ندانند
عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر — پروانه چراغ حرم و دیر ندانند
زنهار نگاه دیده کین صنع سرشت — آئین شر و قاعده خیر ندانند

جز یاد دل عرفی تو بهم لغزه مقصود
کیفیت این زمزمه اغیار ندانند

بحکم عشق چو بر اهل صدق ره گیرند — گناه برگ ببخشند و بی گنه گیرند
شبوبل شاهی که در ولایت عشق — گدای بخت تشانند و بادشه گیرند
چه ظلمت است که بینندگان خیدانند — که شب چراغ نشانند و باشب گیرند
خمیر مایه آسایشست لا سراب — بگو که صاف کشان جرعه زره گیرند
کمند کوته و بازوی سست بام بلند — ببین حواله نوشته هم گنه گیرند

در معامله یکتا بکشور عرفی
که حشر ده بگهر آفتاب سر گیرند

عیدی چنین که زاهد انده و دین ندارد — تا بید زدل که یار اندوه کین ندارد
مردم به عید قربان در عیش و من بحسرت — کان حسرت شهادت عیدی چنین ندارد
صورت نه بسته فرهاد کارش گر نه شیرین — گو یک نفس که گلگون در زیر زین ندارد

کافرتر است زاهد از برهمن ولیکن / او در بت است و در سر دل آستین ندارد
در خلوت ریا هست این عرض و طول طاعت / باور کنم که زاهد خود را بتن ندارد

آنها که دانی ایدل از زاهدان بی دین
ظاهر مکن به عرفی کو نیز دین ندارد

آنجا که بخت بد به تقاضا غلو کند / کاری که پاس هم نکند آرزو کند
پس در رهای صرفشاند یم و خاک شد / تا ریشه در زمین که محکم فرو کند
طالب بکام میرسد از سعی کاهلست / باز بش مدار اگر لب شاید و جستجو کند
داروی عیسوی بقدح داشتم ولی / شفقت نداشتم که مدارا در گلو کند
غسل شهید عشق با آتش سزد نه آب / چون شعله را با آب کسی شستشو کند

این شیوه که با دل عرفی سرشته اند
پر صبر با یدش که جدا تو خو کند

آن طره چون علم لب بر دوشش میزند / تا زیبک عنان یکجا بدوشش میزند
زنهار هوش باش که درین بزم آتشین / تا نشه حلقه بدر گوشش میزند
بس در نفس گدازی و این عشق بیکران / قفل ستم بر لب خاموشش میزند
ای خاک مست شو که زغیرت امام شهر / سنگی به شیشه و قدح نوشش میزند
در صیدگاه غمزه او تا سپر فرشتند / [illegible] خون بجوشش میزند

عرفی با نالی بهوش مدامست جام زرد
عشق این صلا بمردم بیهوش میزند

[illegible] / [illegible]
ساغر آسودگان غلط چو ستان شد لبت / میکشان عشق را پیمانه در خون میزند
بس که خون آلوده خیزد دود از شمع دلم / در هوای محفلم پروانه در خون میزند
از برون لب ننالم چون شود لیک آگهم / گرچه دل با بیم افسانه در دل شانه زد
گریه در خواب جگر زنیش مژگان بود باغ / ناله در سعیر و نفس ناشاده در خون میزند

از نگاه گرم عرفی دیده ما لالا ل بود
گریه زد سوخی و آتش غمازه در خون میرود

بجهان چه کار سازم که بیا خفتن نیرزد — بکدام ناک تازم که بتا ختن نیرزد
زسماع هر دو عالم چه کستایم و چه پایم — که بیا ختن نشاید بشنا ختن نیرزد
نه تو مرد دلنوازی نه دل آنقدر که شاید — که گر از نوا بیفتد بنوا ختن نیرزد
همه قلب را چه سوزی بگداز سیم قلبی — که برای سیم خالص بگدا ختن نیرزد

بگرشته تو عرفی دل و دین بباختی لیکن
نه چنان دل و دینی که بباختن نیرزد

کسی کز فقر جوید کام دل درویش کم ماند — دلی گر ریش باید مومیائی ریش کم ماند
چو نشتر می خلد پای تمنا در دلم آرای — تمنای که در دل بشکند از نیش کم ماند
کجا در دل گذارم ناله وصلش و نظر دارم — کسی کین همه بیند ناوکش در کیش کم ماند
تماشای معانی را اگر چشمی بدست آری — فضولیهای عقل اصلاح اندیش کم ماند
ز احسان غم آخر به سر مدیم توانگر شد — که کش غم ولی نعمت بود درویش کم ماند

دال

لب حرف شفا گفت دل سوخته تب کرد — این حرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد
بلهانه بآفات قدر ساخته بودم — این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد
ممنا که ببین زین مرد از راه کر ایام — تاراج گر عمر ترا عیش لقب کرد
با دختر رز عیب نه و عقد حرام است — اندر الم مرا حیرت این نکته عجب کرد
صوفی بکرامات دگر فتنه شد امروز — این طرح فساد است که در پرده شب کرد
هر مسئله کز علم و ادب طرح نمودم — منعم بچه ام سخن انا صحل و نسب کرد
سرکوزدن فاخته سرو در آغوش — در جامه معشوق مرا گرم طلب کرد

در وصل تو دائم دل عرفی المی داشت
آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب از شیر بود / شیر مست است که در بیشهٔ شمشیر بود

چشم شایستهٔ دیدار فرو می بندم / بر بستم نیست اگر کار اجل دیر شود

مرد میدان تو زنهار کشد [illegible] شمشیر / تا بود یار چرا کشتهٔ شمشیر شود

اگر به عرفی تعلقت نیست تغافل چه ضرور
می توان کرد نگاهی که ز جان سیر شود

غمم چو شبخون میزند هان دوستان لشکر کنید / حسبت و جهم گر کنید از بالش و بستر کنید

هیچکس درد بر دل گفتن چو من قصیر نیست / حاضرم بسم الله اول گفت و گوی محشر کنید

درد دل بسیار دارم فرصت سوگند نیست / هر چه گویم گرچه نا ممکن بود باور کنید

اینک آمد عرفی از میخانه مست و بت پرست
هان مسلمانان دگر تعظیم این کافر کنید

دگر دلم ز مے تازه مست میگردد / ز صیت مستیم آوازه مست میگردد

کلید میکده ها را بمن دهید که بمن / نه آن کسم که بآوازه مست میگردد

خراش نغمه دهد می گمان مبر که دلم / بنام مشعله آوازه مست میگردد

چنان سرشتهٔ کیفیتم که از نفسم / خمار شیشه و خمیازه مست میگردد

کدام قافله عزم دیار حسن نمود / که فتنه بر در دروازه مست میگردد

ازان شراب که مجنون فشاند بر لیلی / ستور محمل و جمازه مست میگردد

شراب زن [illegible] تازه توام عرفی
که عقل از من نفس تازه مست میگردد

یاران بروز حادثه یار جهان شوند / چون یار شد زمانه همه مهربان شوند

لنگان روند در قدمم با سک [illegible] / چون پا بسنگ سر زنم آتش عنان شوند

جوشند چون مگس به شکرگاه نوشخند / چون تلخی رسد همه عنقا نشان شوند

در بند چه گذاشته یوسف کنید خواب / چون شد خلاص برادر کاروان شوند

اے آسمان بتازه برانگیز فتنهٔ / تا دوستان به تهنیت دشمنان شوند

تا بو تحرای جنازه کشان دیر تر برند
تا دشمنان ز بهر عیش کامران شوند

تا تو لباس کعبه بپوشم ده ای فلک
تا زائران بتکده لبیک خوان شوند

اینک رسید نعت لوان ز خوان هند
تا معده ها دران سگی خوان شوند

اسے خدیت مجال عبور کس بده
تا آتش مطلبان ز نعم کامران شوند

اینک رسید مسند جاه کز خاکیان
در سایهٔ دعا بدر آسمان شوند

هر جا کلیم صورتی و فرعون سیرتند
عرفی تو گرگ شو اگر ایشان شبان شوند

هر کس بروز نیک مرا غمگسار شد
در روز بد مرا فرح روزگار شد

ساقی تو لی و ساده دلی بین که شیخ شهر
باور نمی کند که فلک غمگسار شد

بنمای رخ که چهره ببیند پیدا از نقاب
چشمی که مست گریهٔ بی اختیار شد

بی ذوق در طریق عمل کاهل اوفتاد
زد تکیه بر قناعت و امیدوار شد

بعد از هزار جام قدح نوش ذوق را
عادت بدرد سر شد و رنج خمار شد

حسن از عمل نشانهٔ مستی بازگشت
بی بهره خون چکاند ز رخ شرمسار شد

آنها که گیستی فرد در جهان نبود
آن تهمت حرص دیده با ناگوار شد

بر تنیده دست و پا زدم آشفته پریشم
ساکن نشدم میانه دریا کنار شد

عرفی بسی ملاف که بر چرخ تاختم
در وی سمند تاز که بختت سوار شد

گو عشق کز شمائل عقلم جنون چکید
از گریه نوش ریزد و از خنده خون چکید

لب تشنگی ز ریشهٔ خشمم کشید برون
آن قطره‌های خون که ز ریشش درون چکید

خوش دل بداغم ار بچکید خون دل ز زخم
دل خون خویش می خورد از دیده خون چکید

دل نیست اینکه در وفا الست خونچکان
در روی زرد چه شد و قطره ز خون چکید

عرفی نگو مست بچکان خون دل ز چشم
گر ننگ صبر نیست سیل تا برون چکید

بداغ کفر و دین در کوچه و بازار می باید
بخلوت سبحه در کف بر میان زنار می باید

حکایتهای هشیارانه سنجد فهم بد مستی
ولیکن نکتهٔ مستانه را هشیار می باید

ببساطی کاندرو طرح دو عالم می توان کردن
بدست آورده ام اندازه و پرکار می باید

اگر در عشق صد طوفان بود مستغنی از لوحم
دگر در عافیت باد کسی غمخوار می باید

اگر باد و ست در گلشن رو بکسار گواه است او
نسیم بادهٔ و آرایش دستار می باید

محل تنگ است زاهد گوشهٔ ویرانه می گویم
شمار سبحهٔ ما رابت و زنار می باید

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایهٔ دیوار می باید

ز فتنهٔ دل و جانم بناله بر دستند
که ناز و عشوه ز تاثیر صحبتش مستند

چگونه می بیان آورم درین مجلس
که باده حوصله سوز است و جمله بد مستند

کرام بزم بچیدم که تنگ حوصلگان
سبوی می که شنیدند شیشه بشکستند

مگو بمحتسب به جامی بده که نشنیدم
که شیشه که شکستند باز بنوشتند

هلاک صحبت رندان بی شر و شورم
که بوی می بشنیدند و تا ابد مستند

بیا بدیر مغان آبرو مبر عرفی
که از برون و درون در بروی ما بستند

کسی که میوهٔ غم زباغ غم نخورد
که حسرت لب عیش و فراغ غم نخورد

نیاسودم از خوردن غم دمی
که اندیشهٔ غم دماغ غم نخورد

دو صد شیشهٔ خون ز داغم چکید
که سرو غم شرابی ز داغ غم نخورد

بهمدم چنان عافیت هر روز دو
که نو بادهٔ نخل باغ غم نخورد

شب غم چنان تلخ بر من گذشت
که پروانه و دود چراغ غم نخورد

شدم شاخ گل هیچ بلبل نخاست
شدم استخوان هیچ زاغم نخورد

نگر خورد عرفی شراب از سفال
که کوثر ز سیمین ایاغم نخورد

کنون که دیده خریدیم باغها گم شد — شکست توبه بشراب از ایاغها گم شد
برای گمشدگان صد سراغ حاضر بود — مرا چو نام بر آمد سراغها گم شد
بشاخ سنبل زلفی دلم نشیمن کرد — که زیر سایهٔ برگش باغها گم شد
بروزگار من ای شمع آفتاب مخند — که در سیاهی روزم چراغها گم شد

رسید محمل عرفی بآستان بهشت
ز عیش خانهٔ جنت فراغها گم شد

تا چند بزنجیر خرد بسته توان بود — بی مستی و آشوب جنون چند توان بود
باری بکشیم تا یکی از اهل خرابات — شرمنده ز بشکستن سوگند توان بود
بی رنگی و دیوانگی پیش بگیریم — تا چند خود آرای و خردمند توان بود
دریاب فروشیم درین راحت و آرام — دوری ز بلای چنین چند توان بود
گر شیشهٔ الماس بود ما دهم بر سانند — صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود
[illegible] دل [illegible] گوشه [illegible] — تا چند اسیر [illegible] فرزند توان بود

ولہ

چه باشد ار دهن آن لعل آشنا خواهد شد — بکام هر چه بجز راست از تو پاک خواهد شد
چو بر عاشقان در کوی او افزود و خوشحالم — که زین لبش و رهاک دو عالم [illegible] خواهد شد
چه غم گر دامن پاکت بخونم گرد آلوده — که فردا به آب تیغ من پاک خواهد شد
شهیدا [illegible] اگر [illegible] بود گوشه [illegible] نقش — چو صید [illegible] لاکه او غبار خواهد شد
[illegible] افتاده [illegible] زاهد [illegible] — که صحن مسجد [illegible] فردا [illegible] پاک خواهد شد
چه پاک [illegible] صید [illegible] زاهد [illegible] — که تا دامن گریبان [illegible] چاک خواهد شد

شود سودای پابوس تو افزون در سر عرفی
و زین زودی [illegible] تا لب [illegible] خاک خواهد شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمی کنند — گفت و شنید [illegible] وحید [illegible] کنند
یوسف وشی که [illegible] — محتاج التفات کلیدش نمی کنند

یارب کجا برم دو فا را که این متاع
در کشور وجود خریدش نمی‌کنند

پرسش کرای و چون شیدا اهل روزگار
گوش رضا بگفتهٔ شیدیش نمی‌کنند

خونریز عشق بین که جگر گوشهٔ خلیل
آماج تیر تیغ و شهیدش نمی‌کنند

از تو صد عرفی مخذولان و اهل هوش را
گوش شیشهای شنیدنش نمی‌کنند

---

جان خسته نداشتم که آن بلا چه کنند
عشاق بیدلان جان داده‌اند تا چه کنند

چو دوستان نظر [illegible] دشمن [illegible]
کسیکه دشمن [illegible] دوست را چه کنند

[illegible]
[illegible] غمزه را چه کنند

[illegible]
تو خود بگو که اجابت بدین دعا چه کنند

[illegible]
[illegible] چه کنند

بگو وفا نکند دوست با [illegible] عرفی
[illegible] آشنا چه کنند

---

دوش که عشق تو دل [illegible]
تا [illegible] غم [illegible] می‌کرد

[illegible]
[illegible] عادت می‌کرد

دوش که آئینهٔ دل [illegible] پیش نظر
تا [illegible] که تماشای قیامت می‌کرد

ای که توفیق [illegible]
[illegible] می‌کرد

[illegible] مقصود [illegible]
[illegible] اجابت می‌کرد

[illegible]
[illegible] می‌کرد

[illegible] پیشانی [illegible]
[illegible] می‌کرد

[illegible] عرفی [illegible]
کاش [illegible]

---

[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز زخم گفتهٔ محبت سنے برد لذت
همان برا است که زاهد بدرد دین میرد

اجل نیامده مردم که خستهٔ غم عشق
دو روز پیشتر از روز واپسین میرد

چراغ بزم یقینم نه شمع اهل دلیل
که از دمیدن افسون آن و این میرد

عبیر طرهٔ حورش غبار آئینه است
کسے که گرد ره دوست بر جبین میرد

مزن ترانهٔ تحسین لشعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

چنانکه در چمن درد صد خس نمی گنجد
بباغ عشق گیاه هوس نمی گنجد

ز زخم ناوک درد تو لذتے گیرم
کز آن بحوصلهٔ ذوق کس نمی گنجد

از آن دلم همه ترکان جنگجو طلبند
که در حوالی آتش مگس نمی گنجد

درآ به سینه و صد کوه غم بنه بر دل
چنین که در دل تنگم نفس نمی گنجد

مگو بباغ بهشت آی و دلگشای ببین
که بلبل دل من در قفس نمی گنجد

صباح و شام دران کوچه میکشد عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس نمی گنجد

گر نیم قطره می ز دهان سبو چکد
بال فرشته فرش کنم تا برو چکد

امید را کشش بنمائے که تا ابد
اشک مصیبت از مژهٔ آرزو چکد

بعد از هلاک اگر بفشارند خاک من
هم خون دل تراود و هم آبرو چکد

آن تشنگی بعشق فروشم که تا ابد
آب حیات از دم شمشیر او چکد

عرفی درآ بنوحه که بسیار ستم
باشد ز دیده قطرهٔ اشکی فرو چکد

سپهر ز وصل نهانی بلند خواهد شد
زمانه از گل و خس نخل‌بند خواهد شد

کسے که تو نگردی بیا تم دل تنگ
حریص زهر شد و بهر زه خند خواهد شد

مراد برای غیر گوهران نشتاب
که باز طالع یار ارجمند خواهد شد

بگیر تم ز غزال رسیدهٔ مقصود
که صید این دل گوته کمند خواهد شد

بگوی غیر نماند وداع شربت کام / که ناگوار تر از زهر خند خواهد شد
بیم دهر نگسان امید راه فسرده / که زهر خنده با نوشخند خواهد شد
ز عود قافیه غم نیست در میان غزل / که یار چون به پسند د پسند خواهد شد

بیا بمجلس که آن آتشی که می طلبی
کنون ز سینهٔ عرفی بلند خواهد شد

از مرگ من آن عشوه نما را که خبر کرد / آن خستهٔ ماتم زده یار را که خبر کرد
افسانهٔ غمهای تو گویند بتو خصم / از درد دلم اهل عزا را که خبر کرد
گویند که آشفتگی هست در آن زلف / زین غم که فزون باد صبا را که خبر کرد
بودند بهم گرم نگاه من و معشوق / بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد
غلد از تو نگیرند شهیدان محبت / از شیوهٔ ما اهل رضا را که خبر کرد
در صومعه زهاد نهان باده گسارند / از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر کرد

عرفی تو ز رندان نه بقسم لطف نمودند
از تهمت اهل صفا را که خبر کرد

گرم دعای ملک خاک رهگذر باشد / بهر کجا که نهم پای نیشتر باشد
در آفتاب طلب گشت بخت ما همه عمر / نیافت سایهٔ نخلی که بارور باشد
امید عافیت از درد نیست وی ترسم / که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد
ببال خویش منازای همای گلشن عشق / درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد
بده بشارت طوبی که مرغ همت ما / بر آن درخت نشیند که بی ثمر باشد
بآتش جگر تشنگان نگردد خشک / ز آب دیدهٔ ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی
فغان که دود زبان را کجا اثر باشد

بگو که نغمه سرایان عشق خاموشند / که نغمه نازک و اصحاب نغمه درگوشند
شکست شیشه و در پا خلید و بخران / هنوز میکده آشوب عافیت کوشند

| | |
|---|---|
| اگر نه بر سر غیرت [illegible] | امید هست که [illegible] درد و [illegible] بر دوشند |
| هزار شیشه تهی گشت و تنگ حوصلگان | هنوز بی‌خبر از [illegible] پیاله در دوشند |
| چه حکمت است [illegible] جمع را که پیاله کرد تو | بر [illegible] دل شان تجلی وفا [illegible] موشند |

فغان ز عادت عرفی که با تو دشمن جان
ز بیش زودی رونق دوستان فراموشند

| | |
|---|---|
| که پیش اهل وفا ناله‌ای نمی‌گنجی | امید در دل و در سر هوای نمی‌گنجد |
| میان حسن و محبت نگاه [illegible] | که در میانه بغیر از حیا نمی‌گنجد |
| ز بس که تنگ شد از مستی [illegible] | بغیر گوشهٔ نگه آشنا نمی‌گنجد |
| چنان [illegible] سر را هوای درویشی | که در [illegible] بال هما نمی‌گنجد |
| خراب [illegible] که با قضا [illegible] | [illegible] در هوا نمی‌گنجد |

ازان [illegible] اسلام [illegible] عرفی
که در [illegible] شده در [illegible] نمی‌گنجد

| | |
|---|---|
| حیف است که دستی [illegible] تو باشد | ز افغان هوس [illegible] جان تو باشد |
| ای گل ز صبا راه بگردان که مبادا | در فغان نفسش ره بستان تو باشد |
| باید که رسد جان بلب [illegible] | تا قطرهٔ از چشمهٔ حیوان تو باشد |
| آن فتنه که در خون کشد آشوب [illegible] | در سلسلهٔ زلف پریشان تو باشد |

چون شعر تو عرفی [illegible]
[illegible] ایران تو باشد

| | |
|---|---|
| بیا [illegible] سر ز ان [illegible] | [illegible] سایهٔ سرو [illegible] |
| که در باغ [illegible] | که در [illegible] کرد [illegible] |
| که [illegible] باغ باغ [illegible] دلدار | که آتش [illegible] در جام [illegible] |
| [illegible] باشد که برگ [illegible] | ز [illegible] [illegible] |
| ازان [illegible] | نسیم [illegible] جان |

دل و جان هر دو هم از نام همی را بشد
قبول منت و تأثیر السبب

ز کوی عشق بانگ دل شکسته می آید
مسیح میرد آنجا و خسته می آید

شهید ناوک آهم که چون رود بشکار
غزال قدس بفتراک بسته می آید

زمانه گلشن عیشی که را بیغما داد
که گل بدامن با دسته دسته می آید

ز هجوم دردمندان گوشه لب بر آه نفس
که بر نسیم ز درد و رنج خسته می آید

هوس بهشت عرفی که سبحه اش زده
که زخم دارد و به محمل نشسته می آید

گشود زلف معنبر شمال تا چه کند
شکفت چهره عاشق خیال تا چکند

بیک دو روزه وصالش بانشو هم خورد
[illegible] شمشیر ماه وصال تا چکند

بصد کرشمه مرا سوخت تا خطش [illegible]
[illegible] کشش [illegible] و خال تا چکند

شراب حاضر و شمشیر [illegible] دل
لبش [illegible] جام دگر این ملال تا چکند

خیال [illegible] و بلبل زد
کشید [illegible] عرفی خیال تا چکند

هر جا که مست [illegible] آن عشوه آمیز [illegible]
دل [illegible] جان [illegible] می رود

از [illegible] تا [illegible]
آرام [illegible] خون [illegible] می رود

گویا [illegible] آید [illegible]
گر خون دل [illegible] می رود

گر بار شادی [illegible] گر [illegible]
[illegible] می رود

خیز و [illegible] گویم [illegible]
تا خلوت حسن [illegible] می رود

وله

تا دم [illegible] احرام تازه شد
[illegible] لب جام تازه شد

[illegible] دل [illegible] شد را
[illegible] و شیوه دشنام تازه شد

[illegible]
[illegible] تازه شد

زنار برا نیابت تسبیح میدهم — ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد

مسیح شد از درون دلم چشمه چشمه خون — طوفان نوح را دگر ایام تازه شد

عرفی بیا به تشنه لبی عمر باختم
کز درد و صاف ساقیم انعام تازه شد

گشتم اندر دل خوبان همه خوبان خودند — همه دل در شکن زلف پریشان خودند

بسکه پیمان شکنی در دل شان جا کردست — بسته پیمان بخود و آفت پیمان خودند

کم در اندیشه خود گاه در آئینه ما — دیده بر صورت خود دوخته حیران خودند

شیوه ناز و نیاز خود و ما برده ز یاد — بلبل باغ خود و درد گلستان خودند

نی بسستی جهان نرگس ران ادب — همه حلوای تر او نرگس خوان خودند

لب نوشین بمکید و دل مردم بگزید — بیشتر زار کسان و شکرستان خودند

عالمی کشته به بیمهری و با خویش بمهر — همه سرمایه بیدردی و درمان خودند

جان ارباب وفا خاک شد اندر کف دوست — بس که سرگرم نوازشگری خوان خودند

کی بایمان کسی شان نظر افتد عرفی
همه آئینه بکف دشمن ایمان خودند

خوشا کسیکه دم آب بی شراب نخورد — دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد

ز نقص تشنه لبی دان بعقل خویش مناز — ولیت فریب اگر از جلوه شراب نخورد

کسی اراده جولان عافیت نمود — اگر ز خم تیر بلا پای در رکاب نخورد

رود بچشمه حیوان دل تشنه باز آید — کسی که از دم عشق تو آفتاب نخورد

چه روشنائی بی شربت این عرفی
که تو به کرده هم از دست آفتاب نخورد

کسی بدیده ناموس خوار می آید — که با سخن تحفش ناگوار می آید

زمانه اهل دلی نیستش نمیداند — که بوی دل ز کجا این دیار می آید

دلی بروشنی آفتاب خنده زند — که از زیارت شبهای تار می آید

هزار جان گرامی بسر سنج جو نخرند
گر از لیاقت خود شیخ آگہے یابد

بعالمے کہ درد دل بکار مے آید
ز صدر صومعہ تا پائدار مے آید

گذشت مدت تنہائی جان عرفی
ز غیر خانہ تہی کن کہ یار می آید

شبے کہ در شدم وصل یار میگذرد
ز ذوق گریہ بے اختیار میگذرد

گمے کہ محرم درد من ست میدانند
کہ دیدہ بے نم و آب از کنار میگذرد

بخواب در دل شبہا کہ صبح قافلہ ایست
کہ از کشیکہ بشبہاے تار میگذرد

بهر کہ عرصہ کنم درد خویش مے بینم
کہ غرقہ ام من و آب بر کنار میگذرد

صلای فرصت و بہتان نیستی برلب
پیالہ در کف و صرف خمار میگذرد

شکاریان طلب نقش پای صید کنند
تو مست خوابی و هر دم شکار میگذرد

دلم بگوی تو با صد هزار نومیدی
باین خوشست کہ امیدوار میگذرد

دم جدائی دشمن روا ست آفت جان
چنان نمود کہ یاری ز یار میگذرد

ز نشان مطلب شوق نہ بودن من پیداست
کہ فرصتم بهمین خار خار میگذرد

دران مقام کہ عرفی ز دل گذشت و هنوز
گمے کہ میگذرد اشکبار میگذرد

عاشقان گر بدل از دوست غبارے دارند
گریہ گر دلنشان در شب تاری دارند

آب حیوان ببری خضر کہ ارباب نیاز
چشم امید بفتراک سواری دارند

بادہ ارباب محبت بفنا نزدیک ست
سوزنی در کف و دو پا دو سہ خاری دارند

جان و دل را بمی فرحت آتش زدہ اند
بادہ در شیشہ نماند ست خماری دارند

جان حقیر ست مبر نام نثار اے محرم
تو همین گوی کہ احباب نثاری دارند

بید لباعث طلبے برهمنان را زاهد
تو رها کن کہ این طائفہ کاری دارند

بندۂ خلوتیان دل چه کنم کایشان
بشہید این محبت لذت خواری دارند

هر کرا مے نگرم سوختہ مے سوزد
شمع و پروانہ ازین بزم کناری دارند

عرفی از صیدگه اهل نظر دور مرو
که گهی گوشهٔ چشمی بشکاری دارند

آنکس که مرا با دل غمناک برآورد — نتوانم از خود به غم پاک برآورد
آن تشنهٔ شوقم که برآورده گل از شاخ — چون لاله مرا با جگر چاک برآورد
وه وه دلم از چشم بیاندیش نهانست — با آنکه سر از روضهٔ افلاک برآورد
ذاتش به خود [illegible] است از آن غیرت معشوق — در برزخ نظاره ادراک برآورد

آن گنج که جوید ز ملائک دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

هوشم بنگاهی برد جانا نه چنین باید — یک جرعه خرابم کرد بیا نه چنین باید
تا کرد بنا عشقت افسانهٔ هجران را — در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید
از بس که غبار غم از سینه نشد رفته — تازه لوحی دل گرد است بنها نه چنین باید
بیگانه بدم بین رخساره کند پنهان — رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید
نادیده جمال او مهرش ز دلم سر زد — ناکشته همی روید این دانه چنین باید
می بینم و می جویم می بیشتم و می ریزم — میخندم و می گریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی می غلطد و می سوزد
در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

کی دلم شاد از می ناب و نوای [illegible] شود — آن که از غم شاد گردد شاد از مینای کی شود
هر که را اسباب غفلت [illegible] — کی دلش را چشم باز از نشهٔ جامی شود
گر دو ره رو شفق گردند در راه خطر — کاروانی جمع گردد چون ره منزل طی شود
زاهد بیهوده گو را مانع از [illegible] — گر [illegible] تا سر [illegible] کی شود
آنکه جوید سربلندی در [illegible] عشق — مشت خاکی بر سرش [illegible] کی شود
از نگاه گرم دشنام لب میگون او — نوش بر لب [illegible] دل می شود
[illegible] عرفی [illegible] لب — [illegible] تا کی شود

وے کہ حسن آن گل در نظر گلزارہا دارد　　اگر بے نے گلے باشد درونش خارہا دارد

دلیل عصمت زاہد بود لے زہد و تقوی را　　کہ او در پردہ اسلام در دین زنارہا دارد

من و وادی شوق ناوک صید افگنی کانجا　　تذروان خرم را بر سر دیوارہا دارد

اگر باد صبا زد چون شعلہ بمن عشق می لرزد　　ازین معلوم میگردد کہ بر من کارہا دارد

زمنع ایذہ و تکلیف خوشحالی دو آزار است
زبان شکوہ عرفی ازچنین آزارہا دارد

جان بیاد لبت شکر خاید　　دل بدندان غم جگر خاید

ظن سیرے مبر کہ لقمۂ خام　　بخت پیرست و دیر تر خاید

دل آشفتہ بخت من تا چند　　جاے انگشت نیشتر خاید

آنکہ گیرد مزاج پروانہ　　شعلہ چون میوہاے تر خاید

بس کہ یابد حلاوت از پروانہ　　طائر شوق بال و پر خاید

لب شادی بہ بست گنجیدے
عرفی اکنون لب دگر خاید

کسے کہ از الم عشق بے دماغ شود　　عجب کہ بہرہ جانان نگشت باغ شود

چراغ انجمن طور اگر دہد پرتو　　ز خاک بادیہ ہر ذرہ شب چراغ شود

چراغ تیرہ شبم بے رخت شب گر است　　نقاب را بگشا تا شبم چراغ شود

بداغ تشنگی آسودہ ام دران وادی　　کہ شعلہ از نم آب حیات داغ شود

تذرو فاختہ ازبس نفاق در نہ بیند　　بدان رسید کہ بلبل انیس زاغ شود

زبس کہ دادہ بہ عرفی عجب متاع فراغ
قرار داد کہ نبود اگر فراغ شود

چہ گرمیست کہ در سر شراب بسوزد　　چہ آتش است کہ در دیدہ خواب بسوزد

کسے کہ برق محبت در و زند آتش　　ز تاب سایۂ او آفتاب بسوزد

کنون کہ آتش می جمع شد با آتش حسن　　بپوش چہرہ کہ ناگہ نقاب بسوزد

مرا چه جرم که آتش فتد بزهد و صلاح
که این متاع ز برق شهاب میسوزد

یکیست آتش و آب حیات رونقی
که گر بجای جگر تشنه آب میسوزد

زهی گرم وفا بازی جهد برقی
که در عنان صبوری شتاب میسوزد

فدای رابطهٔ پیدا آتش عرفی
که توبه کرد ز ذوق شراب میسوزد

معلوم کز ترشح اشکی چه کم شود
آن آتشی که از دل جیحون علم شود

گر غم شود هلاک شهیدان عشق را
در روضه بخت بهر میراث غم شود

داند غبار درد و آسوده خانه ام
یارب کرشمه گه بوفا متهم شود

فردا که تیغ بازکشند زیور بهشت
آرایش مزار شهیدان ستم شود

تا صد سفال میکده آئینه مراد
بی بهره آنکه در طلب جام جم شود

صد کام در دلم گذرد چون رم بدوست
مانند آرزو که دو جا پر کرم شود

این فتنه کس به طینت عرفی نشان نداشت
کز سومنات خیزد و مرغ حرم شود

هر زمان در فتنه خوش نا مهربانی میشود
درین همه غوغا برای نیم جانی میشود

عشق باغ دلنشین دارد که هر غنچه دل هر دو
گر نشیند برگیاهی آشیانی میشود

هر که بنشیند نگرد خوان بگرد غمهای دهر
گر ستاند یک نواله میزبانی میشود

کیمیا گر نشاءه دارد که دارو مسیح
گر بدستم او فتد درد گرانی میشود

درد غم گر پدید آید به تسکینش بیار
گر بدست چاره بیماری جهانی میشود

گر بهستی هر ذره همانا نوبتی فرو چینند کسی
در میان مردم عالم زبانی میشود

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند
کز زمین گرد عنانش آسمانی میشود

آنکه در راه طلب ماند و پای نکشد
گو سر رشته رها کن که بجائی نکشد

سعی خود از تربیت دل نکشم دست ملی
ترسم این آئینه کارش بصفائی نکشد

آخر انصاف بده تا بکی از دست تو من / نگشاید گرهٔ بند قبای نگشد

تکیهٔ عشق کجا حوصلهٔ عقل کجا / تحفهٔ شاه کسی پیش گدای نگشد

هر که گردید تماشا نه ز رخ همسفران / ستم از در رو مقصود بجای نگشد

سر کشی عادت ما نیست مگوئید که عشق / لشکر برق به تسخیر گیاهی نگشد

عرفی از نغمه تا سید لب تا بپسند / ناله تا هست مرا دل بهوای نگشد

عاقلان آداب آموزند و رسوایت کنند / دامن جیبی بدست آور که شیدایت کنند

تا گمان شفقت گذارند از حجاب ناکسی / پرده بگشا تا ز تار الی تمنایت کنند

باغ گل تا پرده کردی سوز کس در هم کشد / من هم از غیرت گذشتم گو تماشایت کنند

بس بگوی جلوه کن بر مستعان زنهار / تا دعای بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی از بانی قدم در وادی اهل خرد / صد بیابان خار خذلان تحفهٔ پایت کنند

ردیف ذال معجمه

مجنون که عیش از غم لیلی شود لذیذ / حرمان بکام او چو تمنی شود لذیذ

حشمت بلذت دلی که رسد تلخ / کی اضطراب همچو تسلی شود لذیذ

این تلخ گریه را شکر آمیز کن بخند / تا گریه ام چو خنده به سلمی شود لذیذ

بی تربیت شمائل حسنت کمال یافت / بی آفتاب میوهٔ طوبی شود لذیذ

چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل حال / کابی کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ

عرفی چه عیش بود که چون بوسی کنم سوال / مانند بوسه بر لبش از می شود لذیذ

ردیف رای مهمله

گر مرو وفای که ره بازار الم سیر / رو بخیه زرا الماس کن و دامن غم گیر

اسباب پریشانیت ایدل همه جمع است / دامن بمیان برزده در راه عدم گیر

عیشی بغم دوست برابر نتوان یافت / مردانه دو عالم همه را بر سر یک غم گیر

ساقی هوس آموزی جام از دل ما نیست / تا وان صراحی که شکستیم ز خم گیر

خاکستر پروانه طلبکار سموم است / آخر که ترا گفت که آهوی حرم گیر

هان زلف بدین صید کشی کین دل عرفی ست / ای باد صبا ره گلزار ارم گیر

شراب یاس بجام و سبوی ما بگذار / شکسته رنگی ما را بروی ما بگذار

دگر شراب دگر خون دل دگر الماس / تو گوشه گیر و بکام گلوی ما بگذار

گلشت زار غم ای رشک صد نظر دارم / بذوق گریه آبی بجوی ما بگذار

ز نوحه وا نتوان داشت گریستان را / تغافلی کن و ما را بخوی ما بگذار

مکن سراغ سراسیمه شوق را ای خضر / نه آهنین قدمی جستجوی ما بگذار

نهفته اند ز تو ای محتسب دو جامی هست / صراحی همه بشکن سبوی ما بگذار

به هیچ گاه مذلت مبر چنین عرفی / تو این معامله با آبروی ما بگذار

چگونه سوز غمش او دهم بسوز دگر / که دل فروغ نیابد به نفس و نور دگر

شراب عشقم اگر بو کنند محشریان / سوال روز قیامت کنند بروز دگر

ز آبرو نهی محتسب ز رسوم شیخ [illegible] / کز آن بجور دگر گفت لا یجوز دگر

بیار بربط مجنون به شهر عرفی / که عشق نوحه طرازی کند بسوز دگر

جان عاشقین مفروش و دل خشنود مخر / نقد هستی بده و عشوه مقصود مخر

در گفتار نگر گوش با فسانه مده / شعله را تیغ کن آرایش با دود مخر

سینه گرمی نداری مطلب صحبت عشق / آتش نسیه چو در مجمره است عود مخر

ذکر معشوق کن و درس فلاطون مشنو / بلبل مست شو و نغمه داود مخر

عرفی از مصلحت کار اندیشه مکن / مژده از کفر بپایان گوهر مقصود مخر

باد دی گو ورق لاله و شمشاد ببر
هرچه در معرض باد آمده گو باد ببر

عدل کسری چه کند با فلک قدرت جم
شکوه گر تو کسی نشنود از یاد ببر

خسرو آوردی و بستیش در قصر برو
باز گرد ای فلک و فرده بفرهاد ببر

ساقیا دختر رز منتظر مقدم ماست
بهر نشاطش بسر حجله و داماد ببر

گر دولت مرده بگویم که دکمن با تو گیر
نامه دل بر او ناله فریاد ببر

تا کی ای دل ز من اشنایم گوش کنی
شکوه بیش کسی از من ناشاد ببر

بهتر از شرم گناه است نبخشیدن جرم
تو هم از عفو مکن حجت من از یاد ببر

عرفی اندیشه در تحجان چو تو نتوانی دید
کو بیان شعر تر و نامه تراز یاد ببر

پاسبانا همه گیرای ... بکسه نی دیگر
گرمشا ... لقرب سید سخنی دیگر

چو گردم تنگدل شرح غمت هم با غمت گویم
کم درشرع محبت کفر باشد خیری دیگر

هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی که را خواهم
کجا باید طراره بوسه نالی دیگر

مگوی گر در و عرفناک از حیا گاهی زبی بهتر
گلستان جمالش تازه دارد غنچه دیگر

شهید غمزه او نیستم حسرت نه چشم زند
بلبل ای ... شیوه‌های بیاکن با همی دیگر

قدم ... ان ... سودی با لیتیم ...
نبا بیت ... نشستن یکدمی دیگر

مشو ایمن گرت ... چشم ... بخشاند
که هر روز روز گرد دست آرایی غنچه دیگر

کفن ... بدل ... دیده ... از شرم
پریشانیم ... عرفی ز قمری دیگر

... خبری از دل آواره بیار
آنچه در بین سفر اندوخته یکباره بیار

من ز دارو ... اجل چاره دل یافته ام
... از ... بهر این چاره بیار

ای اجل جان عدم آهنگ ... مکن
یا ... غمزه خونخواره بیار

آتش ... است ... چنین ... حلال
عشق اگر ... دل صد پاره بیار

عرفی این گونه دل و جان مفشان ...
جمع کن ... اندوه یکباره بیار

همین معامله ما را بس است با زنار — گره با طبیعت ما گشته آشنا زنار
تمام عمر تسبیح کرده ام باز سے — کجا طبیعت طفلانه و کجا زنار
من و تو بهید و گوشیم خود باین قسمت — نصیب زاهد که گر ا سبحه و گر از نار
بگو به پیر مغان آی ورایگان برسد — امام ما که بجان خواهد از ریا زنار

گذشت عمر و زمستی نیافتم عرفی — که سبحه بود مراد ام ره یا زنار

## ردیف زای معجمه

العطش ای عشق تیغ آبی بچاک ما بریز — از شراب جرعه بر جان پاک ما بریز
باغ ناموسیم آب و میوه ما زهر باد — شبنم آسودگی از برگ تاک ما بریز
از رهش ما را چه می سنجی مروت را بسنج — آبروی دشنه ما زیر خاک ما بریز
از توان زار حیا شد یا کمال زعفران — بهر خون بر دهان خنده ناک ما بریز

بر لب سیراب عرفی ریختی صد چشمه زهر — جرعه هم در درون چاک چاک ما بریز

جان رفت و سوز داغ تو دل ناتوان هنوز — شد خاک دیده قطره از خونفشان هنوز
ای عالم فراغ مروت که هست زان — جانهای زخم خورده از پی روان هنوز
نه عالم بیاد رفت سراسیمه هر طرف — می جوید از دلم غم عشقت نشان هنوز
از تیره کاری تو چون بطپید دل — افگند و غمزه تو با دیگران هنوز
تا پوست من روان شد و بهر متاع او — جان گریه ناک ماند از آن آستان هنوز

عرفی اگرچه خفت کجلو بستر است خاک — چند دمی ز خوی تو راه فغان هنوز

ای دل ز شوق آن همه نامهربان بسوز — تنها بگوشه رو و تا می توان بسوز
کردی قبول منصب پروانگی دلا — خود را زدی بر آتش او این زمان بسوز
این شعله در جگر نتوان بیش از این نهفت — تا چند حفظ آه کنم کو جان بسوز

نقشم بکوی او مبرا همنشین بیار — ای مست استخوان وجودین آستان بسوز
آسوده گی مباد که عادت کند بلا — در یک نگاه در کشش و در صد کمان بسوز

عرفی بسوز داغ کلی بر جگر دلی
تا کی بحسرت نفرسید نهان بسوزد

مژده جلوه ام از صبح سپیده دار هنوز — که بشوم بتربیت امید وار هنوز
مباد زود قیامت چو وعده گاه بیا — که دل نشسته در آنجا بانتظار هنوز
بدست بوس تو از ذوق جان برآید لیک — نبرده زخم ازین لذت شکار هنوز
فرو گرفت در و بام دیده را حیرت — نگشته گرم نگاهم بروی یار هنوز
شوم فدای تو ای دل که جمله خوبی لیک — زیاده غمزهٔ او می‌شود فگار هنوز

خزان گرفت گلستان عیش را عرفی
ندیده خرمی فصل نوبهار هنوز

مردم و دارد جمال او دلم روشن هنوز — نور می بازد ز نخل وادی ایمن هنوز
بوی پیراهن دماغ پیر کنعان میگزد — ورنه با مصر وارد بوی پیراهن هنوز
بسکه دوش آمد و دل کاشانه را پر کرده ام — خاک گشت و روشنائی نیست در گلخن هنوز
بعد مردن بین که از صبح ازل معشوق و عشق — رو بهم تا زندگی دستت ملی دامن هنوز
در بهاران می وزد باد و نشاط و هر زمان — یک گلی زین باغ بشگفت است و گلشن هنوز

هر فن سند گاه جم عرفی میاور بر زبان
با خیالان مستی کرده اند در گلخن هنوز

داغ دارم کرد یاس و طالب کامم هنوز — دوزخی در سینه دارم در قیامم هنوز
آب هم آتش گشت و خاکم شد ز خاکستر دل — اندرین ره کس نمی داند که ناکامم هنوز
صد هزاران شب زماه آشیم تیره روز — بخت بد بین در شکنج ظلمت شامم هنوز
بسکه صیاد هر ابر گوشه دامی دارد انداخته — دانه شد در سینه گاهم سبزه و در دامم هنوز
تیر بهم ویران تر از کاشانهٔ از بخت بد — می‌نشیند جغد غم بر گوشهٔ بامم هنوز

## وله

دیده ام پژمرده و حیران گل رویم هنوز / آب با فرصت رفت و مشتاق لب جویم هنوز

شد خزان و بلبل از قول پریشان باز ماند / من همان دیوانهٔ مرغ بی محل گویم هنوز

دوش دستم راه دل گم داشت از مستی ولی / آشنائی شیشه و می بود زانویم هنوز

هر قدم صد کاروان مشک در دنبال ماند / من ببوی نافه در دنبال آهویم هنوز

صد ره افگندم کمند ناله بر ایوان عرش / وز اثر دور است پیچ دست بازویم هنوز

روشناسی عالمم در غایت شوریدگی / می فزایند آشنایان عادت خویم هنوز

عمرها شد کز جهنم در بهشت آورده اند / وز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

گرد وارو در جهان نگذاشتم عرفی هنوز / پیچ و تاب درد دارد هر سر مویم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز / برق است حسن شعله گداز و بهانه سوز

تا کی بهانه گیری و آسودگی که هست / ناموس درد پرده در و صد بهانه سوز

در مزرع جهان مفشان دانهٔ امید / زین دشت برگذر که زمین است دانه سوز

گفتی چه طائر است دل ای سینه دشمنست / آتش بخویش در زد و در آشیانه سوز

در خرمن زمانه زنم آتش از فغان / شوق تو جانگداز من و من زمانه سوز

چون خلیل آتش آمده ام مست اشتیاق / کز بوسه‌های گرم شود آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی / دریای آتش است محبت کرانه سوز

## ردیف سین مهمله

ز هجر وصلتش دیده ام آن زهر در جانم است و بس / نشنیده ام ز نسبت لطفی همین نام است و بس

داشتی پیر و تغافل می کنی می بین نهان / شیوهٔ صیادی افگندن دام است و بس

جادهٔ ناز از هزاران شیوهٔ خوبی گذشت / خوبی قامت نه رعنائی اندام است و بس

تا نیابی رهبری گام طلب در ره منه / کز در دیر مغان تا کعبه یک گام است و بس

شرم دار ای مدعی بشناس گوهر از سفال  ‌ ‌ لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است و بس

عالمی مهر و محبت را طلوعی مهر نیست  ‌ ‌ کس نشان ندهد ز صبح آنجا همین شام است و بس

در محبت پرورده ام صد غوطه در لذت زند  ‌ ‌ زین مشربی صاحب لذت همین کام است و بس

عرفی انجام محبت از رهروان گل مجوی
آنچه در این ره نخواهی در سر انجام است و بس

کونین مست و بادهٔ نابی ندیده کس  ‌ ‌ سیراب هر دو عالم و آبی ندیده کس

هرو ند تلخکام تماشی نه هیچگاه  ‌ ‌ در جام عشوه زهر عتابی ندیده کس

مخمور چشم مست فراوان بود فغان  ‌ ‌ کز جام لطف مست و خرابی ندیده کس

در دامن طفل طالع ما یافت تربیت  ‌ ‌ در عالمی که فصل شبابی ندیده کس

در عهد جور لطف تو دست امیدوار  ‌ ‌ گیرندهٔ عنان و رکابی ندیده کس

ثریا دارین غرور که در صید زیرکان  ‌ ‌ زان ترک نیم مست شتابی ندیده کس

صوتی ندیده و درین باکرام یک نگاه  ‌ ‌ صد جلوه کرد حسن حجابی ندیده کس

عرفی در آن زمرهٔ مستان گزین گروه
آلودهٔ گناه و ثوابی ندیده کس

## ردیف شین معجمه

چو آمد جان بلب انگور نشد محو تماشایش  ‌ ‌ که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود جایش

ملایک ناشناسان را ره دهد در جلوه گاه او  ‌ ‌ رود در پرده گویان پیش پیش قدر عنایش

بچشم مردمان از ضعف تن تنهایم و شادم  ‌ ‌ که بی تابانه هر جایی توان زد بوسه بر پایش

بپوشانی ملایک چشم تا و ما نجا ماند  ‌ ‌ که یار از چهره گیسو میکند چین سمن سایش

چو یار از مهربان عرفی قدم ماند به بالینم
بد شواری دهم جان تا کنم گرم تقاضایش

گفتم نکنم ز گلبین فراموش  ‌ ‌ گر زشت شد مکن همین ناز ابتش

سوزن ضم سر تشکمه که از دو ...  ‌ ‌ بر لب شود آفرین فراموش

خون جوش مے زند ز غنا کم — از کشته مکن چنین فراموش

صید مے گذرد که از غرامش — صیاد کند کمین فراموش

از نکهت او نسیم کرد است — بوے گل و یاسمین فراموش

صد شکر که صاحبان جنس من — کردند ز خوشه چین فراموش

جسم گرنه مطیع امر باشد — دانسته کند کمین فراموش

دین کاش کند بدم چو باد ناید — دنیا شود دم چو دین فراموش

از بیم شکوه برزه پایم — چون گریه در آستین فراموش

مے کند از کرشمه تو — از روغن جبین فراموش

از کلک من از غذا گرفته — کردے مگس انگبین فراموش

یاران بلند یاد عرفی
می خواستمش چنین فراموش

---

از شبنم گشت عشرت فردای تو خوش — کار خود کرد چنین غم دل تنهای تو خوش

گر چنین غمزه کند کاوش دل ممکن نیست — که شود خاطرم از شغل تماشای تو خوش

فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم — بس که می آیدم از دیدن بالای تو خوش

دیده‌ام از لب شکن در شکن و چین در چین — همه جا خاص تو ایدل نشین جای تو خوش

مصر گلشن زنی توای یوسف کنعان خوشبوست — شب یعقوب تو خوش روز زلیخای تو خوش

سحر و معجز صفت چند عطا کرده تست — هم دل سامری و هم دل زیبای تو خوش

دل عرفی خبر از ناخوشی خویش نیست که نیست
باد از تو خوش و پای تمنای تو خوش

---

کے دل بجهان بکرد و از نازنینیش — چون آتش دل بر نظر وزد ز بینیش

آن غمزه که از یاد شهیدان طرب افزاست — باشد که بیک ناله نوا آن کرد و ز بینیش

در محفل آن غمزه شبنم کرز [?] — از شاهی کونین کند عار به بینیش

ممنونم از آن غمزه که از کام دل من — شیرینی امید برد تلخی بینیش

دل نزار بردریست که هنگام زیارت — جبریل وضو کرده در آید بحریمش

بالالهٔ آن باغ وبهاریم که در صبح — بر باد رود شبنم شادی ز نسیمش

آن دل که درو شعله زند مهر چالش — در سایهٔ طوبی تو نسیب جحیمش

عرفی کند اندیشهٔ درمان غم دل
عاشق نه چنین است بخوانید حکیمش

بگوش صبر ولا ناله شبانه مکش — سمند شوخ فرسبست تازیانه مکش

نگوییت که به لهای ریش رحمی کن — شکست قیمت عنبر زلف شانه مکش

چنین به آتش گل عندلیب و در گلشن — بهرزه دست نخستی را ز بهر شانه مکش

چه کرده اند تدروان بیگناه ای غیر — بیا و در چمن قدس دام و دانه مکش

هوای تیر تو هر ذره را بود در دل — چه بر نشان بزنی تیر از نشانه مکش

گزیده ذائقهٔ دل نیست لذتی عرفی
بگو که نیم نفس از دلم زمانه مکش

اگر که تو باشی دم مردن نگرانش — با صد هوس از دل نرود حسرت جانش

دل بهر هلاک از تو طلب کرد نگاهی — غافل که دهد عمر ابد لذت جانش

بی بهره شهید تو که از پرسش محشر — از حیرت حسن تو بود لال زبانش

خوی که طلب می برد از خانهٔ یوسف — عشق آورد از دیدهٔ یعقوب نشانش

زان غمزه هلاکم که اجل بهر شکاری — چون تیر ستاند بگذاری بکمانش

دیریست که جان رفته و من گرم طپیدن — تا باز کشد لذت نظاره عنانش

فرو افکند جان بشهید ستم صلح — از شوخی دل بس که ستم رفت بجانش

من زار بدیری که بیازیچه ملایک — جوشند بی دردل ترسا بچگانش

ولہ

منم که بیکسم از درد بیکرانهٔ خویش — مگو مگو نه غم آرایش زبانهٔ خویش

فلک بجرب زبانی گدای وحدت نیست — بجای شعر نه یی گوهر یگانهٔ خویش

ز نفخ صور نه طوفان نوح بی خطر است
چرا نشاند عنقا بآشیانهٔ خویش

بوعده‌گاه تو امید آنقدر بنشاند
که در دیار خودم سوخت شوق خانهٔ خویش

خراب آتش رشک تجلیم عرفی
که در شرار نهان می‌کند زبانهٔ خویش

## غزل ناتمام

کجاست نشتر مژگان دوست تا دل ریش
هزار چاک چو صبح زند بخود از سر بیش

تو هم ز بتکده آئی و طوف کعبه کنند
اگر نقاب کشایم ز حسن طینت خویش

همه ز عاقبت اندیشی اند سرگردان
من این فریب نخوردم ز عقل دور اندیش

ملک بمن ننویسد چو نامهٔ عملش
سزد که خوان شهیدان ترا و داد رقمش

که نام نامهٔ بیداد از و نوشته ملک
که من بقطرهٔ اشکی نوشته‌ام رقمش

بگو که چون بعنوان لطف بنویسد
اگر نبرده ملک پی بلذت ستمش

برآن بیاض تادیه بکفر شهرت داد
که میروند ملایک بطاعت حرمش

بصید مرغ دلم باز دان چشم که بر شکاف
ز دانکه بر با سینه طایر حرمش

نه هست تند کمی را ز غم کردن قیمت
که باز روح شهیدان شود شهید غمش

مبادا ز باغست با بنگه شود عرفی
مگو که نیست مرا تاب لطف بی سببش

چو لب ز چشم رود آن خون که بر دل ابحور
جنبش آن فرده دمیدم و بیش از بیش

همی‌شکنند نفس تا شود بلای احباب
با همه نفس سر انگشت گران از بس و بیش

نگر هم چو دران ستم اندیش و من از غم سوزان
که نگیرد دلش از این ستم نیش از بیش

باشند که بر وصل تو از غیر که رنجیده دلم
لذت وصل تو یا جا نشی حسرت خویش

نکرتم انگشت که گر نیشتر دگر الماس
چون ان افزودش در آیم همه داغ و همه نیش

چند گوئی که بیندیش درس ره رسے نکو … عرفی اینها کسی گوید که بود نیک اندیش

میل دارم که زنی غم ز بهشت آیم بخویش … لیک اندر حرم آن حور ز بهشت آیم بهوش

میل آندارم که باز از بادهٔ شوق صنم … در حرم بیهوش آیم از بهشت آیم بهوش

میل آندارم که بی باکانه با شوخی بزم … مست و خوش بیرون در طرف بهشت آیم بهوش

میل آندارم که مست افتم بگلزار ارم … ذوق تر بنمای در فغان بهشت آیم بهوش

مستی از اندازه گر بیرون رود عرفی فتد … بر دماغ خشت خم از بوی خشت آیم بهوش

تا برده ام بلا بر سر عشق رخت خویش … دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش

مخمور خاطریم فراموش کرده ایم … همچو عهد های ساقی و هم رود بخت خویش

شاهی که ظلم را بنماید عنان دهد … تیغ عدو ای نه که بساند به تخت خویش

مهلت مجو که بیشتر از عهد غنچگی … گل باز بسته بود ز شاخ درخت خویش

گر دولت این بود که بدرویش داده اند … باید گریستن چو وی که را به بخت خویش

عرفی بشور بخت دوران همتان ملن … طوفان چو تند شد تو بنداز رخت خویش

یا بدامن درکش ای دل ز جهان ذلت بکش … سهو کردم می کش و از دست دست بکش

لاف مردی میزنی در انجمن با دوست باش … خویشتن را چون نشان دیگری [illegible] بکش

غمزه را باز و مژگان زخم را ضائع مکن … اینک آمد جان بلب [illegible] بکش

آسمانست اینکه مالک گشته تر دامن است … آفتاب [illegible] بکش

شهره در عافیت عرفی قبول نیست لیک … آستین غم بگیر و دامن عصمت بکش

شهید آنکه بود آب و رنگ یاقوتش … نسیم خضر و مسیحا بدوش تابوتش

خوش آن سعادت مرغی که میکند در دلم … کرشمهٔ تو ز اوج هوای لاهوتش

ضعیف تر شود از نغمتش ز باده دو چند
وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش

شهید زلف مسیح آورد به طرف جوی بهشت
برون دمد گل و سنبل ز دور تابوتش

فغان ز خامهٔ عرفی که کمترین ظفرش
شکست خامهٔ مانی و کلک یاقوتش

دوش در صومعه آن مست می باده فروش
جام می در کف و زنار حمائل بر دوش

همه سرمایهٔ سودای دل جان مطیع
همه نقصان متاع من اسلام فروش

غمزه اش گرم عنان گشته که گریزپایست
عشوه اش طنزکنان گفته ببندیش به گوش

غمزهٔ شوخ درانداخته با نرگس مست
سوی صومعه طعنه برانگیخته از چشمهٔ نوش

گفته کای عهد شکن صومعه به بود ز دیر
نغمهٔ عود کی داشت اثر این ذکر و خروش

توبه از باده و بربستن چشم از رخ من
ترک زنار و برافگندن سجاده به دوش

ننگ بادت که نه ایمانت علانست نه کفر
شرم بادت که نه مستیت بود و نه هوش

جز دل سوخته را صوفی افسرده و پست
در خم طره با تار زفتانه ای از جوش

باز از توبه شکن عهد ز با خود نه رواست
هان بگیر این قدح ای توبه شکن زود بنوش

توبه اول اگر زود شکستی زرستی
ورنه خود ریشه دواند به دل بیهده کوش

بگرفتم ز دل آن جام که تو گفتی بادا
بکشودم لب خاموشی و دل بند ز هوش

من هشتم کوی و مریدان همه در پا یا ها
من قدح نوش و مغان نغمه زنان نوشانوش

بعد ازان بر سر صلح آمده رفتیم به دیر
خنده بر زمرهٔ اسلام زنان جوشاجوش

عرفی این قصهٔ خلوت نبری در بار
هان مبادا شنود محتسب شهر خموش

تا کی از گریه توان منع بچشم تر خویش
بعد ازان تا به خجالت به نصیحتگر خویش

سوده از گریه چه داغ جگرم خاکستر
اگر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش

بر زلیخا به ره عشق همین طعنه بس است
که فرو بست لب طفل ملامتگر خویش

عشق در پیرهن یوسف کنعان سوخت
زان یعقوب بهم سرمه ز خاکستر خویش

بس که پروانه بود شعله نزدیک نخست
گر شود آتش و خود شعله زند در پر خویش

بعد مردن بهر اسی باد بجای خاکم
که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

---

عرفی از ناصح اگر منفعلم بارے شکر
که خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

---

درمانده ام ز صحبت احباب و به هم خویش
شکر لله صحبت خویشم و گاه به ندیم خویش

گاهی که باز شرف صحبت خود هم مست
می بایدم گریخت ز نجابت لئیم خویش

بو شنیم قدری نکهت آن گل که تا ابد
نام بهشت کرده ببندد از نسیم خویش

رستم ز نامه بقبول غلط و لے
ور نا بهم از شکنجه طبع سلیم خویش

آن کس که بے چراغ در آید بخلوتم
تا بایدش تجلی طور از حریم خویش

شکر صفای سینه کنان آشتی کنم
در رستخیز اگر بشناسم غنیم خویش

---

اکنون که می مغانه به عرفی حلال شد
کز بیخودی گذشت ره مستقیم خویش

---

بحمد لله که جان دادم بآن تلخی زبیداد اش
که از من تا قیامت لذت آن سینه بیاد اش

برآهست مشت خاکی از وجودم ماند و دل شاد م
که نتوانند بس گرمی تیز و نیک آید به یاد اش

دم مردن زبیم آن دهد کامم که بعد از من
کنند ناگه غم ناگاه سیمبر در دل شاد اش

مگو کز سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم
که دارد در جهان مشهور سر تیشه فرهاد اش

---

شود این تیر دستیها اجل را بیش ازین عرفی
مگر تعلیم ترک غمزه او کرد ار بشادش

---

از یاد برده ام روش مهر و کین خویش
نسیان نشانده ام به بسیار بین خویش

رفتم به بت شکستن و هنگام بازگشت
با برهمن گذاشتم از ننگ دین خویش

ور رو اگر رفت وحشت و دهقان طینتم
هر دم گلے درمانده در آستین خویش

نه بزم آسمان و یکی ذره در سماع
دایم بکام دل نفشاند آستین خویش

خواهی که عیبها بتو روشن شود ترا
یکدم منافقانه نشین در کمین خویش

من بندهٔ شهادتم اینک نه کاشتم
هم بر مزار عرفی و هم در نگین خویش

جان میرود ای اشک تو دنباله روان باش / وی ناله تو هم چند قدم پیرو جوان باش
ای شوق در افشای غمم این چه شتابست / کو راز من غمزدهٔ یک چند نهان باش
می آید و میبارد ازو ناز و تغافل / ای دیدهٔ امید بحسرت نگران باش
مستانه پی سوختن جان و تن آمد / ای دل همه طاقت شو و ای تن همه جان باش

عرفی مشو آزرده ز منظور اول هیچ است
کو عشق همان یار همان عشوه همان باش

هر که از خونریز من آلوده گردد دامنش / عذر ننگ این عمل در عهدهٔ شکر از منش
خست از اندازه بیرون میبرد هر خسی / آتشی بینم که میگردد بگرد دامنش
گر محبت باغبان گلشن جنت بود / پا نگیرد گلشن آسودگی در گلشنش
در محبت زندگی را با شهادت جنگ نیست / دیده باید که ببیند خون من در گردنش
ده چه صیادی که هر صیدی که زخمی از تو یافت / سر به دنبال تو دارد تا بود جان در تنش
خلوتی کز نور شمع ما بجشن اندوده شد / کو شبی وارد کنند آفتاب از روزنش

عرفی آن تردامنی دارد که هنگام عذاب
آتش دوزخ بمیرد گر فشاری دامنش

گر چشانی بجالب چاشنی صحبت خویش / بیا که می گیرد و بر باد دهد عصمت خویش
چون بخونریز خودم ساخته تشنه کنون / تو هم این لطف بکن تا بکشم منت خویش
کشتهٔ ناز تو کجا کشتهٔ شمشیر کجا / چون نتازند شهیدان تو بر حالت خویش
تا دگر جای بدل جا نکند از غیرت / یا رب آگاه شود درد تو از لذت خویش
نه ز مهر آمده ام بر سر بالین دم نزع / حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش
دهن خویش ببوسند و لب خود بگزید / چون در اندیشه ببینند بتان صورت خویش
عرفی از بادهٔ وصل برم هوش خرد / بسکه بی یار دلم تنگ شد از صحبت خویش

در دل شکنی آفت صف‌ست نگاهش / طفلی که بدر رفته کند از طرف کلاهش

طاعت بر دنیا چه تمتع برد از رخت / گر رفت بها ده دو بود تار گیاهش

بالش عشقیم که تسخیر دو عالم / چون آب فرو رفته چکد از تیغ سپاهش

دو بدیه کنعان نکند خلعت بتان / تا در بره شکر کند تخت جاهش

شاید که بآلایش دامانش نگیرند / هستی که بدامن نگرد طرف کلاهش

از جور فلک داغ نگردد دل عشاق / این باغچه پرورده آفت است گیاهش

سهل است که از ناصیه آتش تو نشاید / عرفی که درو عشق بود ناصیه گاهش

رفتم که نشکنم بلامت سبوی خویش / در راه دل سبیل کنم آبروی خویش

بر عافیت چه تاز کنم گر بر آورم / خود را بعادت غم و غم را بخوی خویش

شد عمرها که پرده از خویشتن مرا / باز آورم که سوختم از آرزوی خویش

خود را چنان ز هجر تو گم کرده‌ام که هست / مشکل ترا ز سراغ تو ام جست و جوی خویش

تا مست گفت و گوی تو گشتم ز هذیان / بیگانه وار می‌شنوم گفت و گوی خویش

این جنس گرنه عرفی از اعجاز برتر است / در پا گره نکرده کسی در گلوی خویش

از بس که بود جان دم رفتن نگرانش / هر گام اجل می‌کشد از رحم عنانش

این بحث که افسانهٔ عشق تو شنیدست / در شور قیامت بود این خواب گرانش

دل مسند شاهیست که صد دلبر کنعان / در مملکت حسن بود دست نشانش

زحمت مکش ای غمزه که از بیم ملامت / الماس بپالید لب تشنه دهانش

در سینهٔ مخمور وصالت نتوان یافت / زخمی که ز خمیازه توان بست دهانش

فریاد که هر غم که رسد بر در یمی / جانهای شهیدان تو گیرند عنانش

عرفی لب غماز چه بندی که بود عشق / رازی که بگفتن نتوان کرد عنانش

از سخن شهد ناب می‌چکدش  وز تبسم شراب می‌چکدش

نتوان گفت از آن طراوت حسن  کز جبین آفتاب می‌چکدش

کز روا این نیش بر دل گرمم  که آتش از پیچ و تاب می‌چکدش

هر حدیثی که پرسم از مستی  آبرو از جواب می‌چکدش

آتش عشق نشاء دارد  که شراب از کباب می‌چکدش

نه چکد عرفی ار نریزد اشک  از جگر خون ناب می‌چکدش

بغم نشستم پا برون ز خانهٔ خویش  نگاهبان خودم من بآستانهٔ خویش

بهر طریق که نگذشته بی‌تأسف نیست  بسوز و داغ شو از عشرت شبانهٔ خویش

دران دیار دلم کرده خو بیدمستی  که محتسب کند از شعله تازیانهٔ خویش

ز مشکلات محبت نیفگنم دامی  که مرغ عقل نسازد بآب و دانهٔ خویش

نهفته سر و هم از دیده سیل خون که مباد  غم زمانه برد جدولی بخانهٔ خویش

درین مکوش که آید دلت بجان عرفی  که مرغ شوق نخواهد در آشیانهٔ خویش

دلی دارم که مجنون شد نه هر سو چشمهٔ خویش  نه آن خوبی که نتوان از گرستن داد بیرونش

بر افسون میکند آلوده در دعا فیتخیزم  بیا از مرگ و آزادی بخش از سنگ افسونش

ز گلگون کی نهد منت بدوش کوهکن شیرین  که ساق عرش غیرت میبرد بر پای گلگونش

اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بی پرده  شود معلوم بر لیلی که لیلی بود مجنونش

نمیدانم چه امیدم بآن لبهاست میدانم  که دارد خنده بر امید من لبهای میگونش

بتیر غمزه‌اش نازم که صد جا بشکند در دل  بدست معجز عیسی اگر آرند بیرونش

چنان حسن قبول در ملامت نیست عرفی را  که هر ساعت در آغوش آورد بیداد گردونش

چو تیر از دل کشم کو تیر تیزی از لعل خندانش  که با جوش آیم و در سینه فرو دم نفس میکانش

بداسن چشم از خوناب حسرت پاک میسازد
دلی گوید که خون کردی بیمهای پنهانش

حریم دل بود منزلگه دلهاوسے غارت
دلش درکعبه و همسایه دیر است پنهانش

بزجر گشته آن غمزه گردیدم که از خجلت
شهادت نا رواشستند در گردن شهیدانش

بگاه خواب سر بر زانوی خسرو نهد شیرین
ولیکن آستین کوهکن باید مگس رانش

چه پیشتها که بر خوبان نهد در پرسش محشر
چو ناحق کشتگان خویش را بیند حیرانش

چه دردے داشت عرفی از گریبان چاک ناکردن
دمی گر قطعه سالم داشتم امشب گریبانش

## ردیف صاد مهمله

صنم مے گوے ودر بتخانه میرقص
نواے میزن و مستانه میرقص

عجب ذوقے بود در رقص مستے
تو نیز اے باده در پیمانه میرقص

برافشان دست بر ناموس دانگه
میان محرم و بیگانه میرقص

بجانان با غیر جانان درمیامیز
بتن با عاقل و فرزانه میرقص

دل از تمکین شود بے ذوق زنهار
گہے کودک شو و طفلانه میرقص

چو خون در زخم صید گشته میجوش
چو دل در سینه پروانه میرقص

مشو عرفی رهین باغ و بلبل
بیانگ چنگ در پروانه میرقص

## ردیف ضاد معجمه

فصل گل ست و شکر نسیم بهار فرض
مے در پیاله واجب و گل در کنار فرض

چندان اسیر شد دل وارستگان که گشت
شکر کرشمهاے تو بر روزگار فرض

صیاد غمزه تو چو زه بست بر کمان
گردید صید عشق ناوک او بر شکار فرض

تر کم کمر ترک غمزه‌ات زنهار داد شکسته
بر شکر گوشهٔ چشم کشته تو زنهار فرض

از بس که قابلیت در عشق داشتم — گردم عطای حسن تو بر کردگار فرض

سنت بود ز میکده جذب نسیم می — ورد و رهش بخاصیت جذب غبار فرض

زان مانده ام بطاعت حق که هوای نفس — برگردنم نهاده طبیعت هزار فرض

انکار فرض شاید دمی فرض مر فقیه — بر ما اطاعت صنم میگسار فرض

تا کس سوال سنت و فرض ای فقیه خیز — تا زو نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی بر اهل صومعه ساغر شده که هست — بر صوفیان باده نهان کش خمار فرض

## ردیف طای مهمله

گر بگویم ز نظر دوست نهانست غلط — ور بگویم که بهر دیده عیانست غلط

سنش حیرت که فیض پذیر از نظر رحمت اوست — ور بگویم که بسوی نگرانست غلط

کشته زارم و اصلا گنهی نیست مرا — ور بگویم که مراد دشمن جانست غلط

تیر دلدوز شهیدان همه از ترکش اوست — ور بگویم که از آن شست کمانست غلط

جز گمان هیچ ندارم بکمین از صدق خبر — ور بگویم که یقین محض گمانست غلط

عرفی از هجرت خوانده چو غلط نشماری — گوهرش گر بشناسی ز چه کانست غلط

## ردیف ظاء معجمه

اگر تو خنده کنی از گل و شراب چه حظ — و گر تو زهر دهی تشنه را ز آب چه حظ

اگر نه سایهٔ حسن تو جویم از خورشید — ز دشمنی شب و مهر آفتاب چه حظ

کمال حسن درون جمال در جلوه است — هزار سال تفتیش در نقاب چه حظ

عنان این دل صد جا شکسته را بگذار — ستم نواز شما برده خراب چه حظ

ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت — اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ

تلافی غم شب می کنم بخواب صبوح — و گرنه تلخی غم بشکند ز خواب چه حظ

سبوی درد کشان محتسب شکست ولی ... اگر دلی نخراشد از احتساب چه حظ

نشاط فارغ و اندوه عاشق ست شراب ... اگر ملال نیفزاید از شراب چه حظ

مگو که گوش بواعظ نمی‌کند عرفی<br>ندیم میکده را از شب عذاب چه حظ

## ردیف عین مهمله

باز این منم که صد دل تشنه در سماع ... دیوانه وش ز نغمهٔ داود در سماع

رویم بروی دلبر و قوال در سرود ... دستم بدست شاهد مقصود در سماع

پرهیز ای فرشته که اینک جرس و فرش ... افشاندم آستین می آلود در سماع

باز این چه سوزش است که خونابه ریزشان ... چندین هزار زخم نمک سود در سماع

هنگام هر دو دست طپیدن بسی بخون ... دایم چو بسملان نتوان بود در سماع

زاهد که بود زمزمه دشمن بدیر عشق ... آمد به نیم زمزمهٔ عود در سماع

عرفی سرود بزم که یاد آمدش که باز<br>بر روی آتش آمده چون دود در سماع

## ردیف غین معجمه

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ ... بناز گو شکن گوشهٔ کلاه چراغ

ز نور معرفت حق بشاه در سخن ست ... صباح طلعت خورشید روشناه چراغ

بروشنی شب و روز زمانه یکسان ست ... از آن زمانکه جهان مجلس ست شاه چراغ

فروغ ناصیهٔ روزگار اکبر شاه<br>که بر فروخت بدلها ز هر نگاه چراغ

## غزل بدون مطلع

چراغ هستیش از نور مطلق است که هست ... بچشم قیصر چراغ و بچشم جاه چراغ

چراغ باشد و منظور شه بدست ادب ... فلک گذاشته بر گوشهٔ کلاه چراغ

برای معرفت حق چو دست هادی خویش ... چراغ را نبرد کس به پیش راه چراغ

طواف انجمن شمع چراغ راه دل است
درای عرفی ازین انجمن مخواه چراغ

## ردیف فا

باز بمیدان ما فوج بلا بست صف
پای فلک در میان رسم امان برطرف

خرقه شگافان شوق بی دف و نی در سماع
حلقه فشانان شید تابع قانون و دف

جان قدیم آشنا مانده بجان ناشناس
دین بتن جا و شبه غذا صدق آب و علف

چیدم و دیدم تمام آب و تابی نداشت
میوه این چار باغ گوهر این نه صدف

گفتم ای خود فروش خود چه متاعی بگو
گر نخری شب چراغ در بفروشی صدف

بشنو و بوکن اگر گوش و دماغیت هست
زمزمه لو کشف نکهت من عرف

عرفی اگر رهروی ره دری منزل ببین
رو که بدو می کند همت شاه نجف

## ردیف قاف

غم ببگیز و دل من من بمگزم لب عشق
میرم بتلخی غم و نازم به شکر لب عشق

دار ای شهر و ده کیست کز طفل نازنجد
خنده زند بر افلاطون طفلان مکتب عشق

داروی صحت عشق در حکمت ازل نیست
اما از سر دوی عقل زائل شود تب عشق

ناکامی وی عشق پرورده مراد است
در آفتاب غرقست شام من و شب عشق

در دیر و کعبه سائل با کفر و دین مقابل
با نوش و نیش یکدل انیست مشرب عشق

تا ریخت خون عرفی از چشم خلق شد کم
زنان چه او یا تو گوئی این در مطلب عشق

## ردیف کاف

این زخمهای کاری بر شعر جان مبارک
عید شهادت ما بر دوستان مبارک

جو نیم بشنوه رفت باز آمدن مبارک
ناموس همنشان یافت بر دوستان مبارک

انیک فنا ببالین افسانه گو در آمد
ای چشم ناغنوده خواب گران مبارک

گویند کفر زلفش بر دین زند شبیخون — بر گوش دین فروشان این داستان مبارک

بر ما خجسته بادا در زخم فیروزی عشق — طوبی و حور و کوثر بر اینوآن مبارک

ای خلوت محبت عذرت چگونه خواهم — تشویش بوسهٔ تو بر آستان مبارک

آمد نسیم شوقی گلهای درد بشگفت — این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی در آتش دل میجوشی و خموشی — داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

## ردیف لام

[illegible] گفت و گوی دل — تا گرد شمع شکوه بجنبد [illegible] سوی دل

دامن بسلسبیل نیالاید آنکه او — در چشمه سار درد کند شست و شوی دل

بگداخت سیم مرهم [illegible] — آن پرده دار راحت و این درد گوی دل

با صد هزار آشنا [illegible] — [illegible] عنان تو [illegible] سوی دل

تا چند [illegible] — پروانه شمع [illegible] سوی دل

عرفی [illegible] خون [illegible] — [illegible] بود شراب سبوی دل

وردی که با فسانه و افسون رود از دل — صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل

هستم از این شیوه که هر چند که کردست — اندیشه نکرده که بر اینجون رود از دل

آن سر که بدل ره نبرد سر رود سلامت — آنها که در آتش [illegible] چون رود از دل

از بس که دل سوخته ام تشنه صلح است — هر چند که فرزانه افسون رود از دل

عرفی ره مجنون مرو این درد نه دردیست — کز سینه گریبان هامون رود از دل

## ردیف میم

تنها نشین گوشهٔ میخانهٔ خودیم — گنج نفس وده لب ویرانهٔ خودیم

لب تر نکرده ایم ز جام و سبوی کس — ما و [illegible] پیمانهٔ خودیم

با غم نشسته ایم بتدبیر عقل خویش — با آشنا بدشمن و بیگانهٔ خودیم

بس در کشوده ایم چه دشمن چه دوست را — با قفل لب گشاده در خانهٔ خودیم

شیرین نکرده ایم لب از گفت و گوی کس — لبها بزهر شستهٔ افسانهٔ خودیم

گاهی فریب توبه و گاهی فساد زرق — بازیچهٔ طبیعت طفلانهٔ خودیم

غیرت روا نداشت که برقع برافگنیم — تا جمله بنگرند که جانانهٔ خودیم

عرفی برو تهیهٔ افسون مکن که ما
صید فریب دام خود و دانهٔ خودیم

همت ای یاران که در دفع هوس دم میکنیم — بر لب کوثر بداغ تشنگی خو میکنیم

آب حیوانم ز دنبال آید از ظلمت برون — من بر خندان بسوی تشنگی رو میکنیم

دل بوصل دشمن بسوی وصل تا محرم شویم — او گل و من خاک گلشن از ادب بو میکنیم

باز دل را می فشارم بر کف عشق صنم — خون اسلامش چکان از هر سر مو میکنیم

میفروشم داغ و نقد گریه میگیرم ز خلق — می ستانم آب و آتش در ترازو میکنیم

آرزوی زخم جورش نیست عرفی بعد ازین
لیک دایم مشق بوس دست و بازو میکنیم

با گریبان دل از گلهای غم پر کرده ایم — از شراب تلخکامی جام جم پر کرده ایم

مژده باد اهل نثار کام را آماده باش — کز گل پژمردگی دامان هم پر کرده ایم

هیچ ازین حسرت نمی سوزیم کز بازار فیض — اهل دل جیب مراد و ما شکم پر کرده ایم

تیغ و سر در کف بسوی عشق رفتم گفت رو — کز شهیدان ما قبت را از عدم پر کرده ایم

خوش برا عرفی زمانی با الم خاموش باش
کز هجوم ناله آزار الم پر کرده ایم

کعبه بی دوست دیار را نزار و داعی میکنیم — مژده اهل دیر را کانجا وداعی میکنیم

گر حدیث عشق کم گوئی تو با آسودگان — جای سنت سهست تحقیق صدائی میکنیم

زهر گو خون جگر گو شهد ناب و شیر چند — صبر دشوار است با رضوان نزاعی میکنیم

درسماع ای تیغ موج از آستین ما بریز — در شهادتگاه او ما هم سماعی میکنیم

شیوهای زاهدان گر در شمار دین بود
غم مخور عرفی که ما هم اختراعی میکنیم

آن شکارم کز بر تیر سنان میرویدم — التماس زخم تو از لامکان میرویدم

حسن میگوید که من تیغی بیفشانم ولی — تا قیامت روی گرم از آستان میرویدم

در لبم در عشق تو آن میهمان دار بلا — کز در و دیوار خیل میهمان میرویدم

من کیم رضوان آن جنت که در هر سو که راه — طوبی از فیض نسیم بوستان میرویدم

بشکنم ناقوس و تسبیحی بدست آرم ولی — چون کنم با این که زنار از میان میرویدم

مست این ذوقم که گر بدهوشم و گر هوشمند — شکر درد از زیر لب تا مغز جان میرویدم

بستم این رازی که میدانند زبان دل ولی — حیف گر بیرون لب صد زبان میرویدم

بسکه الماس شد عرفی دلی مجروح من
لبس که هر دم نیشی از داغ نهان میرویدم

خوشم که پارهٔ دل در دهان غم دارم — بزیر ناصیه صد آستان غم دارم

دلی که زخم پذیرد کند نمی بینم — وگر نه نشتر نفس در دهان غم دارم

اگرچه جان بمحبت داده ام بگفتهٔ عشق — اگر غمت بگریزد زبان غم دارم

بگو بشادی وصلت که تیغ بردارد — که میل زهر شده الامان غم دارم

چرا غمش نکند بر من اعتماد که من — ستم کشیده و بی مهربان غم دارم

گر از بهشت شود معصیت عنان تابم — هزار شکر که صد بوستان غم دارم

چگونه فهم حدیثم کنند بیدردان — که شهر زاد و ملالم زبان غم دارم

از آن دیار عدم شد سخنم عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

بیا ای درد کز راحت رمیدن آرزو دارم — بغم پیوستن از شادی بریدن آرزو دارم

بیا ای عشق و رسوا جهانم کن که گنجیدی — نصیحتهای بیدردان شنیدن آرزو دارم

بیا ای شوق و دست زلفتم سوی گریبان بر — که بی تابانه پیراهن دریدن آرزو دارد
بیا ای بخت و تقریبی برانگیز از پی قتلم — که جانم را بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارد
بیا ای عمر ترک بیوفائی کن که در محشر — ز زخم غمزه اش در خون طپیدن آرزو دارد
بیا ای مرگ یاری کن که بی او ناتوانستم — بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارد

ز من پوشیده عرفی آه خود را آه اگر داند — که من از سینه زیر پا تا می چشیدن آرزو دارم

رفتیم و با غمت دل پرخون گذاشتیم — جانرا بصیدگاه تو در خون گذاشتیم
رفتیم و دل رسیده بشبنیز غیر را — با شوق بی عنان جگرگون گذاشتیم
رفتیم و تو بکرده زیجا شده مراد — میل قدح بآن لب میگون گذاشتیم
رفتیم و در زمانه ز غم نامهای تو — ناشنوده غم تو بمجنون گذاشتیم
رفتیم و انتقام ستمهای غیر را — با عادت طبیعت گردون گذاشتیم

رفتیم عرفی از چمن وصل تا ابد — در دل هوای آن قد موزون گذاشتیم

ستم که بر دل اسباب داغ سینه زدم — نسیم گلشن عشقم ز درد داغ سینه زدم
دمی که بر نفس اهل درد چشم — هزار شعله زده و چراغ سینه زدم
ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان — بآستین نمک خون و داغ سینه زدم
دگر بوادی ایمن بسم دگر نکن — ز تکرر وادی گل سراغ سینه زدم

زبسکه فصل خزان عرفی از چمن بنفس — ترانه زنواهای زاغ سینه زدم

با دست دل ز شیشه سبو و شسته ایم — داغی به هر داغ تا سبو و شسته ایم
دل در دعای کام نفس بر نیاورد — این شعله تنگ شست این دو شسته ایم
آسوده تر شود که با ز ضمیر دل — اندیشه زبان و قلم سود و شسته ایم
پیشیم ز روی سجده ز محراب آرزو — گرد و پای از رخ سجود و شسته ایم

عرفی چو مایه عجز بهر چشمه برده ایم
تا موج دل ز بود و نابود شسته ایم

از بس که روی گرم بهر سو گذاشتیم
صد داغ شعله خیز در آن سو گذاشتیم

از شرم تا کسی نگشودیم دیده را
الماس شسته در مژه پهلو گذاشتیم

هر گوهری که دل ز تعلق گرفته بود
در دامن کرشمه دلجو گذاشتیم

تا بر فریب چشم غزالان بیفتیم
مجنون باز مانده به آهو گذاشتیم

امروز در زیارت دارست ایمنست
آن سر که دوش بر سر زانو گذاشتیم

یکباره کرد خو به خرابی مزاج دل
دست از عمارت دل بدخو گذاشتیم

وله

اندرون دشوار نشست آن [illegible]
ای [illegible] پا بسته کم

[illegible] چاره ندارد [illegible] نیست
بسمل شده را [illegible]

تا فاش [illegible] بیگانه چشم او
[illegible] کرده [illegible]

ای اهل غمت ای همه حسرت نصیبت
پیرهن که رسانند [illegible] لذت [illegible]

هر گام که میزد کسی از عشق تو ناکام
یاران مرا تازه شود شیوه ما هم

داغی بنهم بر دل و آن داغ که باشد
لب [illegible] اهل [illegible]

یا رب چه بلاسی که [illegible]
عرفی چو [illegible]

از دل این شعله چه داغ صنم افروخته ایم
آتش بتکده را [illegible] افروخته ایم

شب [illegible] تا ابد [illegible] راه [illegible]
آتشی راه [illegible] افروخته ایم

موسی [illegible] ارباب [illegible]
آتش [illegible] افروخته ایم

سجده برهمن اینجا [illegible] است بیا
که صد آتشکده [illegible] افروخته ایم

با ملامت زدگانیم که در گوشه غم
آتش دل همه از داغ هم افروخته ایم

کی بر اهل کرم روی طلب زده کنیم
ما که از جرعه جام کرم افروخته ایم

گشته‌ایم از سخن پیر مغان روشن دل — بفروغ نفسش جام جم افروخته‌ایم

تا به بتکده عرفی که گذر داشته‌ایم
شمع مقصود ز یمن قدم افروخته‌ایم

مستم کز باده عشرت خروشیدن نمیدانم — بدست من مده این می که نوشیدن نمیدانم

طبیبان از دوا برخاست دیوانه‌خون من — به پیراهن عصمت که پوشیدن نمیدانم

من آن مست می شوقم که گر صد سال شوق او — نماید آتش و من نیز جوشیدن نمیدانم

بریش تازگی از مرهم آسیب نمک ساید — نهی ز الماس بن ز حیرت خروشیدن نمیدانم

بعمدا امید باکوشیدکم در مدعا عرفی
ز استغنا مدان یا قید کوشیدن نمیدانم

حال ما بنگر که آهوی حرم گم کرده‌ایم — رهبر امید را در هر قدم گم کرده‌ایم

بیشود اسباب غم اسباب افزون گرچه ما — مایهٔ افزایش اسباب غم گم کرده‌ایم

چون ترنمهای مرغان بهشتی نشنوم — ما که دور افتاده و باغ ارم گم کرده‌ایم

طعنه کمتر زن حرم جویان ره گم کرده را — این ملامت بس که ما راه حرم گم کرده‌ایم

پیر ما از بستن زنار لاف کفر زد — گر ز عبادت یا نه در دیر حرم گم کرده‌ایم

ولہ

ز معموره تنگم جز دل ویران نمیخواهم — چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم

کسی تا کی پریشان جنبش و سر در هوا باشد — دگر یاره جنونم عقل سرگردان نمیخواهم

نه داغ تازه میخواهد نه زخم کهنه می کاود — بده یارب بلی کاین صورت بیجان نمیخواهم

تسکین دل غم دوستم ناصح چه میگوید — اگر شیون ندانی این زمستان نمیخواهم

ز عالی دودمان عشقم از راحت بود ننگم — برهمن زاده‌ام کیش مسلمانان نمیخواهم

دم گرم و خراش سینه را من دوست تر دارم — سیه‌پوشان که من جان کندن آسان نمیخواهم

اگر آب خضر نوشم باید از عشق فرمائی — اگر خود کم دهی می نوشم و فرمان نمیخواهم

بیفشان نشتر الماس بر داغ دلم عرفی — تهی دستم بس جمعیت و سامان نمیخواهم

هر چه با او گویم از هر دم بگر گویان شنوم — باز حرفی گفته ام امروز تا چون بشنوم
واعظا در ماندهٔ در سوالش نشنوم دو هزن — گر توانم نکتهٔ زان لعل میگون بشنوم
تشنهٔ غم بودم اکنون شاد گردم بر کجا — از لب با غم دیدگان وفا می پیچان بشنوم
گر شنفتن گرد گفتن گنگ طرفه زیر کم — در بگویم خود بدان باشم کافزون بشنوم
غافلم دارد جنون از حال خود مکشا نقاب — گر زبان حسن لیلی نام مجنون بشنوم

ولہ

هرگز دل کس ایگیاهی نشکستیم — وز بهر جزا طرف کلاهی نشکستیم
صد گل نشاندیم ولی گوشهٔ دستار — از طرف چمن شاخ گیاهی نشکستیم
از میکده بردیم دو صد شیشهٔ کعبه — یک شیشه ولی بر سر راهی نشکستیم
صد ره نشکستیم سر از سنگ جنون لیک — یک ره بغلط طرف کلاهی نشکستیم
هرگز هوس روی تو نگذشت بخاطر — گر زهم تو در دیده نگاهی نشکستیم

یک ره بکمال تو ندیدیم که در دل
عرفی صفت از بیم تو آهی نشکستیم

وقت است که افیون بشراب اندازیم — دو جهان را بیکی جرعه خراب اندازیم
دلم از صوت تذروان بهشتی نکشود — گوش بر نالهٔ مرغان کباب اندازیم
ای که بر زشتی من خنده زنی باش که من — بحرم وحشی و از چهره نقاب اندازیم

گل فشانند به بستر همه چون عرفی ما ذهن
مشت خس حیف دو رجا نه خواب اندازیم

چند ازین شیشهٔ غم فال کشادی بنهیم — بکمال آمده عنقا که مرادی بنهیم
چند ازین شیشه بگیریم و بر نهیم بکام — بید و جامی بکف خویش مرادی بنهیم
ورنه یار دگری خاستهٔ غم تمکند — سرفصیم این دل را بکمل شادی بنهیم
بر دل صد ورق از یاس ببینید اگر — بکشاییم دل و فال مرادی بنهیم
عرفی از درد آلوده پریشان شده ایم — دست در دامن پاکیزه نهادی بنهیم

ما [illegible] نشستن [illegible] و دیدار دوستیم
سنجی کشتیم حیف که غمخوار دوستیم

[illegible] خیال یار دو [illegible] گرشته ایم
دشمن [illegible] خاطر آزار دوستیم

ای [illegible] نازپروری ز لب [illegible]
نازک دلان گریه بسیار دوستیم

[illegible] شهد [illegible] زهر را
تسبیح و [illegible] نه زنار دوستیم

[illegible] تو را خویش باش
[illegible] وز [illegible] دوستیم

ای عندلیب گلبن دستان سرا [illegible]
[illegible] دوستیم

خلوت نشینی از من و عراقی مجو که ما
رسوائیان کوچه و بازار دوستیم

[illegible] آشنا شویم
با [illegible] آشنا شویم

[illegible] بیکدم [illegible]
زین [illegible] با [illegible] آشنا شویم

[illegible] گوش و لب [illegible]
ما [illegible] با لوح و قلم آشنا شویم

[illegible] خوان [illegible]
تا [illegible] بذوق [illegible] آشنا شویم

[illegible] سراه [illegible] آشنا [illegible]
[illegible] که با [illegible] آشنا شویم

و له

[illegible] خراب گوشه ده باشیم
اگر [illegible] شوم در خراب گوشه ده باشیم

[illegible]
خراب [illegible] چنگ و رباب گوشه ده باشیم

[illegible]
[illegible] خوار و [illegible] گوشه ده باشیم

[illegible]
[illegible] آفتاب گوشه ده باشیم

[illegible]
[illegible] اهل خراب گوشه ده باشیم

[illegible]
[illegible] خواب گوشه ده باشیم

ز فکر [illegible] از شاهد عراقی
خراب گوشه ده باشی [illegible] باشیم

[illegible] از می [illegible] مغان [illegible]
[illegible] آمد بر سر خم از جهان [illegible]

بگفتم اگر به پند عشق و گوید دست و پا کم زن — که من بسیار ازین چندین زبون رفتار خون بستم

رهای عافیت بس خلعم یافت آتشی در زدن — که من زین شیشه عمرے رشته زنار می رشتم

سراسر کام هم و در چشمه لذت فرو رفتم — سراپا رشیم و در شیشه الماس آغشتم

نه طوبی داشت سرسبزی نه کوثر داشت غمناکی — که من در شعله زار سینه تخم نالهی کشتم

تماشای جمال حور و غلمانم کجا باشد — مرا آئینه باید که ببینم تا چه قدر زشتم

بگوشم کاتب اعمال گوید عرفی انصافی
ز نیکو جستم ثوابے در گنه هم لوح دل شستم

دل بدست و پای کوبان از حرم بگریختیم — درین سینه قندیل را از خاک دیر آویختیم

توتیاے دیده توفیق بیضے خاک دیر — بر سر دل تهنیت گویان بمژگان ریختیم

راهب دیر و صنم مست سماع ما شدند — تا بشیون نغمه ناقوس را آمیختیم

گوهری کز روی بیابد دیده معنے صفا — در جهان پیدا نشد هر چند خاکش بیختیم

ما یه دیر عرفی عشوه در کعبه نیز
مدتے یار نهان از پرده سے انگیختیم

گلے نا چیده بوسے نا کشیده زین چمن رفتم — تهی رفتم اینک در میان این سخن رفتم

بدنیا نیست بازار گهر این سود و از دے بس — که عریان آمدم اکنون چو رفتم بے کفن رفتم

نه گوشے ما قمر هادے نه سودا سے زلیخا سے — از این هنگامه آخر شد مسافر در وطن رفتم

نه یارب را جوابے آمده نے یا صنم عرفی
ز دیر و کعبه حیران تا به بیت الحزن رفتم

ما دل بجان خریده و بر باد داده ایم — مرغ حرم گرفته بصیاد داده ایم

سهل است با قفس دل اگر رفت سوے دوست — ما مرغ گشته ایم که بر باد داده ایم

سرمایه متاع محبت بدست ماست — زین مشتهر بگوش نفر یاد داده ایم

ولہ

بشرح غم نفس را ریش کردیم — درون عافیت اندیشیش کردیم

سمع بر دیم چندان بدر عشق … که از درد و غمش درویش کردیم
گر رفتیم در جنت مکن عیب … که اول درد و غم را پیش کردیم
تنبون با ما نکرد این تیغ بازی … که با عقل دور اندیش کردیم

اگر خواریم عرفی جرم این است
تحملهاے بیش از بیش کردیم

عمر در شعر بسر کرده و در باخته ام … عمر در باخته را باز دگر باخته ام
ساقی مصطبه لطفم و مے ریخته ام … طائر با عجب قدسم و پر باخته ام
از عشق سیر نه از تشنه لبی هر سویم … که قدح هاے پر از خون جگر باخته ام
شاید از تلخ بکشم ناله ز حرمان سخن … طوطی گرسنه ام تنگ شکر باخته ام
ز صد شرع هنر چون نشود محو که من … شش هزار آیت احکام هنر باخته ام
گفتگو شد ز کلم شکر که ناگفته کجاست … از دو صد گنج یکے مشت گهر باخته ام
صد میتکده در هر نفسم مدعم بود … گریه و ناله بس شام و سحر باخته ام

ولہ

ما لذت فقر یم سخا را نشناسیم … ناسور ز خمیم شفا را نشناسیم
ما طائر قدسیم سرا سیمه درین بحر … کیفیت این آب و هوا را نشناسیم
هر لب ما بشکند آشوب بهاران … با باغ ملولیم نوا را نشناسیم
مستیم و نداریم دل عافیت اندیش … با کشمکش روز جزا را نشناسیم
در معرکه سیروالان عمر بسر شد … زان چهره شناسیم وفا را نشناسیم
در راه وفا کوشش و نازان سوسستی ست … تا سر نرود جنبش پا را نشناسیم
یک ناله آشفته فروشیم بصد کام … آرایش بازار و عیار نشناسیم

ولہ

دل و جان بردگی بودند من افسانه شان گردم … چراغ خانقاه شیخ آتش خانه شان گردم
ز بیم هجر و امید وصال آشفته دل بودم … ز حیرت آشنا گشتم ز خود بیگانه شان گردم

ز سوز همرهان صد چندان سوختم خود را — که بر شمع هزار از خویشتن پروانه‌شان گردم
سبوها دوش در مستی شکستم یک بیک یارا — دگر بر چیدم و بوسیدم و پیمانه‌شان گردم

ببزم مغبچان دوشینه بودم میهمان عرفی
زبس کز بهر دل بگریستم دیوانه‌شان گردم

از شش جهتم شکوه زند موج چو خموشم — در زیر هر زخم تو خفته دو حسرت شیشه نوشم
سر تا بقدم عیبم و از دوستی خویش — عیبی نشناسیم که ازان پرده نپوشم
بر خلق نخواهم که زنم تا صیه خویش — تا جمله بدانند که من بیهده کوشم
تزویر حرم برده عالم بوکالت — هرگاه که در کوی ریا زهد فروشم
تا فتنهٔ فردای قیامت تماشی — این مغبچه امروز ببین بر سر دوشم

از درد کشان شو که من غمزده عرفی
تا بودم ازان جمع نه غم بود نه هوشم

ز بیدردی بامید اجل در عشق [illegible] — نه شرم از قتل فرهاد و نه ننگ از زهر [illegible]
و بال از هوش دانست از خرد گر چنین خیزد — همان بهتر که ساقی در شراب انداز تجسّوئم
فغان العطش ناگه بگوش خضر ره یابد — بیا ای عشق و بیچاره سبوی چشمه خوئم
که در بیرون گلشن بلبلی را در قفس دارد — که فریادی از عشق آتشی سر زد بسیر وئم
وگر در سایهٔ طوبی برد خواهم محالست این — که غمهای تو بر بالین نشاند همچو جوئم

مهم گر حرص تاراج متاع درد و غم عرفی
سگی در آستین دست از گهی در جیب گردوئم

چه غم ز رفتن نیست که کشته اینم — که غمزهٔ تو بازیچه‌ای برد دینم
فروغ آینه ام بی چراغ مجلس نیست — کجاست سرمه کش دیده خدا بینم
ایام شهر که مستم ندیده حیران بود — بیا بگو تماشا کند نگه رنگینم
ز من فراغت فردوس دور باد که من — بیا ملامتیان بر فراغ می چینم
ز نور ناصیه من صباح می تابد — شبی که دختر زر بود شمع بالینم

چکد ز هر سر مویم هزار چشمهٔ زهر
ازان بچشم دل اهل درد شیرینیم
هزار غم شهید غم کرده ام ولی در دل
غم تو ریشه فشرد و گرد می کشته ایم

روم بمیکده عرفی که بشکنم توبه
مباد محتسب از دل برون کند کینم

صد پرده تصور باطل شگافتیم
تا اندکی معاملهٔ دل شگافتیم
نوری نداشت غمکدهٔ حسن از دریچه یافت
روزی بآن دریچه مقابل شگافتیم
آن کشته ایم کز اخر تو جهای خویش
صد بار جامه در بر قاتل شگافتیم
در جستجوی لذت زخم نهان تو
هر موی کشتگان ترا دل شگافتیم
بهر فسون درد تو از گوشهٔ لحد
صد ره بچاه جادوی بابل شگافتیم

عرفی تجلی نشین که معمای آرزو
آخر بنام مطلب باطل شگافتیم

خوش آن جهان چو من از داغ دل کباب شوم
زمانه را کشم آبا و اگر خراب شوم
بران شدم که چنان آتشی برافروزم
که در میانهٔ آن تا ابد کباب شوم
دهان شیشه گشاد است عشق و نزدیکست
که بی نیاز ز کیفیت شراب شوم
چنان ز عشق مهیای تربیت شده ام
که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم
برسم مقصد و عمداً نه زیستم از ننگ
بهر دلی که چو همت گران رکاب شوم

چنین که فرصت عرفی عنان سبک کرداست
نگر داد رسم گر همه شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد بدر مسکن چشم
جوشش نور بهم در شکند روزن چشم
هشت سوزن بدل از مژه تا ریخته اند
گریه از پارهٔ دل دوخته پیراهن چشم
از دلم تا بدر دیده صد آتشکده سوخت
گریه شد گلخن که شد از گلشن چشم
در تماشاگه حسن تو بهنگام نثار
سر به پیشانی خورشید زند خرمن چشم
عرفی امروز بهم بینم که بود بهر وداع
گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

ما نقد را نه جهان بغمانه داده ایم | در دام هرچه آمده پروانه داده ایم
بعد از هزار شکوه بغم دل نهند خلق | ما خویش را تسلی از آغاز داده ایم
از بانگ طبل باز دل ما شگفته زند | ما کبک خود بچنگل شهبازه داده ایم
مردم نهند در کف کوشش عنان خویش | ما دست خویش را بعنان باز داده ایم
ای دو هم آبرو بده از کف که بارها | الزام وسوسه بجنب دباز داده ایم

عرفی بدوستکامی دشمن صبور نیست
این مژده اش بطالع ناساز داده ایم

صد شکر کز علاوت هستی گذشته ایم | وز ذوق هوشیاری و مستی گذشته ایم
ای خوشدلی متاز که ما از بساط غم | در روزگار باده پرستی گذشته ایم
در راه راست کام بانداشه میزنیم | از بس که به بلندی و پستی گذشته ایم
راز درون پرده ز بیرون نوشته لباست | دایم برین صحیفه مستی گذشته ایم

عرفی برهروان عدم جای بار نیست
تا از کلاه گوشه شکستی گذشته ایم

چو لاله گون شوی از باده در چمن مستم | چو شاخ سبز کنی قطره در نفس مستم
دل برهمنم از سایه ستم زا شستم | دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم
نه نقل سبحه شناسم نه صورت محراب | ز فکر دار و ز اندیشه رسن مستم
بگو که خرقه و زنار بیشش و باده بکش | که تیز دستم و از جام برهمن مستم
در معامله در بند سود و بیش کسن | حریف عشقم و از خون خویشتن مستم
حیات و موت کنای خضر عشق پرورد | نه در لباس تو مستم که در کفن مستم
بنا از تیشه فرهاد گوید این دستان | که از علاوت بازوی کوهکن مستم
نه نیم دوست که گوید که از تلخ اوشان | کشیده پیاله تراز من نبود و من مستم

بهشتیان چه شناسند بسر عرفی
نه از شراب طهور از می سخن مستم

ما تشنگی بہ جلوۂ جیحون نمیدہیم / یک العطش بصد قدح خون نمیدہیم
آب حیات از لب ما میچکد ولی / صد چشمه زہر ہست که بیرون نمیدہیم
شد رام تازیانۂ ما توسن جنون / دیگر عنان فتنه بگردون نمیدہیم
اہل زمانه را ہوس آب خضر و بس / کس را خبر ز چاشنی خون نمیدہیم
بیداری از طبیعت موزون بیار سید / کز بیم دل بقامت موزون نمیدہیم

دیوانه است عرفی و معمورۂ غمی / ویرانه را بملک فریدون نمیدہیم

گاہی مصیبت خود و گاہی ملال مردم / در عشوه خانۂ دہر اینست حال مردم
تا خون دل توان خورد ای تشنۂ کرامت / نزدیک لب میاور آب زلال مردم
ہمت ز خویشتن جو چون بایزید و شبلی / نتوان گرفت پرواز ہرگز ببال مردم
در جلوه گاه معشوق عمرم گذشت لیکن / گه در نظارۂ خویش گه در خیال مردم
بانگ انا الحق ای بی ہاے و ہو بلند است / نتوان ہلاک خود را کرد از وبال مردم
ہنگام عذر خواہی تا وان زہر نوش ست / گر جام جم نداری مشکن سفال مردم

واله شده است عرفی بر نقش خامۂ خویش / تا چند فتنه گردد بر خط و خال مردم

با دل چو گویم حرف او طوفان فریادش کنم / تاب نفاقم نیست ہم کز دل نہان یادش کنم
شیرین بخنجر بست دل عشق از ره ناموس گفت / آن به که زخم تیشه در کار فرہادش کنم
از رنگ و بو دردم دلی در روضه ہر باغبان / با یاسمن فرزدم ادب تعلیم شمشادش کنم
ہر کس بدل دستی نہد تا یابد آسایش غمم / من دست غم بر دل نہم کز راحت آزادش کنم
از بہر افسون دلم چلیپی شد آگر که من / این مشت خاک سوخته در دامن بادش کنم
ہم ہست کز یاران شیدا زیر ره دہوم / از خشت خم وز دردی تعمیر بنیادش کنم

ز آتش غم با دلت خوش میگذارد ساقیا / عرفی بمیر از ذوق غم تا زین خبر شادش کنم

چند بر بستر از آن چشم فسون ساز افتم ‌ ‌ ‌ تکیه بر بالش و بستر کنم و باز افتم

یا سمم ای شمع چه داری نیم آن پروانه ‌ ‌ ‌ که گرم بال بسوزند ز پرواز افتم

پای خفاش ز سلامت نگشایند که من ‌ ‌ ‌ نیم آن مرغ که در چنگل شهباز افتم

حیرت از بسکه عنان تاب الم شد بیم است ‌ ‌ ‌ که از آنجا در ره عشق بآغاز افتم

گفت و گو نیست بیارم بلب خاموشی ‌ ‌ ‌ که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

عرفی آرام مجو از دلم آن رفت که من
از بر تکیه گه عیش بصد ناز افتم

دل در شکن طرهٔ دلبند شکستیم ‌ ‌ ‌ صد نیش بلا در دل خرسند شکستیم

سود از دگران بین که دل همنفسان را ‌ ‌ ‌ صد بار ز نشنیدن یک پند شکستیم

ما لیکن از عشق بزهر شکر یاد ‌ ‌ ‌ کین تو بامید شکرخند شکستیم

از بس که شنیدیم ز تلخابه کشیدن ‌ ‌ ‌ در کام مگس چاشنی قند شکستیم

می گفت بیعقوب محبت که بیا ما ‌ ‌ ‌ دلهای پدر در غم فرزند شکستیم

دردا که از این عهد که دل با صنمی بست ‌ ‌ ‌ صد داغ نهانی بخداوند شکستیم

تا کام تو عرفی شکر آلوده نگردد
در باغ طرب نخل برومند شکستیم

هرگز گله از دوست بمحرم نفروشم ‌ ‌ ‌ گر کشته بهم دوست شود هم نفروشم

از شورش غم با در و دیوار بجز فهم ‌ ‌ ‌ رفت آنکه بآسوده دلان غم نفروشم

هرگز نگشایم در دکان غم دل ‌ ‌ ‌ ور آنکه دکان باز کنم کم نفروشم

زان اهل تقاضم نپسندند که هرگز ‌ ‌ ‌ قول غلط و فعل مسلم نفروشم

عرفی دل آباد بهیچ بخرد عشق
من هم دل ویران بدو عالم نفروشم

ای ساقی بلا از شراب تو سرشتیم ‌ ‌ ‌ با آنکه ز آتشیم ز آب تو سرشتیم

دوشینه گذشت سحر و ندیدیم رخ صبح ‌ ‌ ‌ ای بخت از گرانی آب تو سرشتیم

پایت رکاب بوسد و دستت عنان نواز
از غیرت عنان و رکاب تو سوختیم

طالع نگر که گرم عتاب آمدی و ما
نابرده لذتی ز عتاب تو سوختیم

از گرمی محبت ما سوخت شرم یار
ای عشق جلوه کن که نقاب تو سوختیم

از خود روانه ایم بمعموره عدم
عرفی تجلی ز شتاب تو سوختیم

زخمی شوق توام سینه جوشان دارم
خانه در کوچه الماس فروشان دارم

کی مسلمان کندم صحبت اصحاب حرم
که در آن زمره نه یک حلقه بگوشان دارم

آتشی پنبه گوش دگرانم کامروز
گوش را قرعه پنبه فروشان دارم

صحبت عرفی و مایه ملولم دارد
میل با همدمی تابوت بدوشان دارم

واعظا درگذر از قافله من که متاع
همه گوش است ولی نذر خموشان دارم

عرفی امروز بکاشانه من باش که باز
گله از دل بی شرم خروشان دارم

کسی کو دلگشا ماند دلش چون سنگ می بینم
از آن در خوشدلی هم خویش را دلتنگ می بینم

براه عشق هر کس کوششی دارد بغیر از من
که دامن چیده چون در منزل فرسنگ می بینم

ندانم کین پریشان دل چه میخواهد ز جان خود
مدام این شیشه را در گفتگو با سنگ می بینم

همین عمها بعهد جهل بود اما نمیدیدم
همان شد کان جفا از دانش فرهنگ می بینم

تو حق بینی و من هم ای حکیم این جنگ بی سود است
تو خاصیت ز گوهر بینی و من رنگ می بینم

نقاب از چهره تا افگنده خورشید تابانم
ز شرم بی نقابی با قضا در جنگ می بینم

نمیدانم که عرفی را چه عشقی میخلد در دل
که بارش های های گریه هر آهنگ می بینم

تا نام جمال یار بردیم
رنگ از رخ لاله زار بردیم

ز آئینه دل بسیل گریه
تمام عالم غبار بردیم

تا کشته غمزه تو گشتیم
صد شمع بسر مزار بردیم

بردیم به خلوت غمت خاک — از آتش روزگار بردیم
باشد به عافیت گزیدیم — ناموس برهمن کنار بردیم

آزاد درو ی گذاشت عرفی
صد دوش بزیر بار بردیم

ازان ز بادهٔ شوق تو هوش جان زدم — که لذت غمت از کام او زبان زدم
تو گرم رانی سوزم که چون رسے بر من — بگو نه شیوه تا گرمے ازان عنان زدم
خوش آن وصال که هر دم حلاوت نکهت — دل از نگاه زد و دل جان ز دهن جان زدم
بجرم تا کشم او را دلیر میخواهم — که فاش گویم و پنهان اثر ازان زدم
بجرم عشق تو فردا بدوزخ ار فگنند — تمام آتش دوزخ در استخوان زدم

خوش آنکه یار بمن بدگمان شود عرفی
که لذت ستم از زخم امتحان زدم

وردا که فاش در غم جانانه سوختیم — وز داغ درد محرم و بیگانه سوختیم
کو شمع برفروز بزم طرب که ما — بیرون در ز غیرت پروانه سوختیم
با خون صد شهید مقابل نهاده اند — عمرے که با آتش افسانه سوختیم
کس راه گم نکرد که خضرے نیافت — ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم
زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس — در دست صبر جرعه و پیمانه سوختیم
یاران همیشه در طرب دائم عمر — کنجے گرفته غریبانه سوختیم
یک بار دل ز ما صنم آشنا نبرد — دائم چراغ در حرم بیگانه سوختیم
نگشاید از گسستن زنار عقده ات — دانی که از چه سبحهٔ صد دانه سوختیم

عرفی بغیر شعلهٔ داغ جگر نبود
شمعے که ما بگوشهٔ کاشانه سوختیم

غزل ناتمام

کجاست برق حجابی که از تجلی آن — ستاره سوخته روزگار خود باشم
کجاست طبع سلیمی چو حسن لعل لبی — که در معامله آموزگار خود باشم
خوشا آن کشش که مرا آنچنان ز خود ببرد — که بیخود افتم و در انتظار خود باشم
کجاست مستی عشقی که بند گوی همی — بلا ستم کند و من بکار خود باشم

خوشا آن معامله عرفی که از زبان و کون
تو دشمن من و من شرمسار خود باشم

هر که را دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم — تا به یک طعنه با او کینه جوئی کم کنم
الوداع ای دوستان دشمنان فهم که باز — دشمنی با شما ولی دوستی با غم کنم
ترک نار دگر یک نوبت نشاند چند گاه — تشنگی را چاره از زلال زمزم کنم
گر فلاطون را به هم الزام با دانم دلی — گوش دانائی ز هم گر خویش را ملزم کنم
از تماشا باز نایم گر من از اطوار خویش — هر که را بیگانه یابم آشنائی کم کنم

عرفی از گوش تامل پنبه خست برآر
تا نصیحت بی‌نیاز از همت حاتم کنم

نکوئی صید بندان دوش چون فریاد میکردم — به یک صوت حزین صد عندلیب آزاد میکردم
چنان دوش از غمت مشتاق بودم برای تو — که تا صبح آرزوی تیشه فرهاد میکردم
نه تا شیر نفس بی عمر جاویدان نمیدانم — با میدی چه پیش در دل بنیاد میکردم
کتابم دادم پیغام شادم باد آن همت — که گر پیغمی آید بد ایم آزاد میکردم
چنان آمادهٔ عشقم که عشق از ممتنع بودی — نبردی جلوه حسن بنش آزاد میکردم

نکو عرفی دل یاران پریشان کردن تا کی
اگر می‌آید از دستم دل خود شاد میکردم

من کینه را بمهر حسد بدل ارشنیسم — دل پیش نیست ایک بدل پا نشستم
آغاز دوستی است عنان از ستم بگیر — درماندهٔ محبت بسیار نیستم
تا کرده ام وداع محبت رسیده ام — یک شهر لست راه دگر اختیار نیستم

گوییم گه خوش آمد و آسوده گه نشود — ور رد تو سزا نشود سزاوار نیستیم
دردیم تو لیک چنانم که گوییت — دارو کنی خراب که بیمار نیستیم
ترک وفا بجو رسم آیین دوستی است — زین شیوه ظن مبر که خبردار نیستیم
اما چنین که از تو وفا خوار گشته است — تسلیم کرده‌ایم که وفادار نیستیم
در عشق روستایی و در عقل شهریم — ناموس را بجهل خود پدیدار نیستیم

عرفی ز من شکایت عشق تو شنوی
مست شراب عشقم و هشیار نیستیم

عقوبت آوردم دل شرمنده را آتش زدم — خط آزادی نمودم بنده را آتش زدم
کاو کاو وفا کردم عبث بیعت نبود — شکر گفتم گوهر ارزنده را آتش زدم
خنده را با گریه دیدم برد درد و قبول — گریه را بقبول خواندم خنده را آتش زدم
بانگ سیمایی ز دل برداشتم گر گریش — مرده را بیدار کردم زنده را آتش زدم
دیده از مقصود بستم چشم لذت کشود — خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم

دوستان را تا شعر آشفته واداز خوب رفت
سوزی عرفی شرمنده را آتش زدم

از باغ جهان رخت ببستیم و گذشتیم — شاخی ز درختی نشکستیم و گذشتیم
دامن کش ما بود فریب همه ناموس — زنجیر کشش همه گسستیم و گذشتیم
هرگه که بار آشیان راه گرفتند — لخت دل آن طایفه جستیم و گذشتیم
یا لبست دو آتش زدنی رفتن ازین دشت — خود را بدل سوخته بستیم و گذشتیم
گفته که از کعبه گذشتن شه بهوش است — گفتیم که ما مرده نشستیم و گذشتیم
همه جا بگشته آمده بودیم درین راه — چون برق ز بنیاد همه جستیم و گذشتیم

هرگاه که جستیم سخن و عرفی بهم افتاد
در بستیم نگرستیم و گذشتیم

گر عشق که در عرصه دلی نام بر آرم — دست لب نزلی دل خود کام بر آرم

بد خوی رشوم روزی و این جان غم اندیش
از غمکده سینه بدنام برآرم

سر رشته زنار جهانی بکف آید
یک رشته گر از پرده اسلام برآرم

گر زمزمه‌ی راز برون افکنم از دل
تا باخته هیچ بوفا نام برآرم

معشوق وفادشمن و عیبست که در عشق
تا باخته هیچ بوفا نام برآرم

از دام غم آزاد نشد گر دل عرفی
آهوی حرم نیست که از دام برآرم

دلی از نقشبندیهای عشق آزاد میخواهم
دلی چون نامه مجنون با عذرا د میخواهم

بجانم زنده گردانی شفایم داده بیماری
بخواهم پاره کرد اوراق و یک یک باد میخواهم

نمی سنجم ملال خویش دبیر خوشدلی هردم
نوای عندلیب و سایه شمشاد میخواهم

تو محتاجی و من محتاجم ای خلوت نشین لیکن
تو استمداد میخواهی و من ارشاد میخواهم

جگر خوردن هر از هاے ذہو خاموش بیداد
دگر به عندلیبم رخصت فریاد میخواهم

ندارم دستگیر امیدوار از بخت نشینم
نه بینم دادگر از خاک کسری داد میخواهم

بدیل آتش زدم زنار بستم با صنم گشتم
ز زاهد طعنه از زاهد مبارکباد میخواهم

ندارم هیچ جز مکافات فلک عرفی
بعالم بر خلاف خود کسے را شاد میخواهم

منم که آب گل و رنگ لاله می طلبم
درین لباس شراب دو ساله می طلبم

شکست جام شرابم برنگ توبه دلی
درین خزان ز پیت خون لاله می طلبم

زباده توبه چراست در شریعت عشق
اگر قبول ندارے رساله می طلبم

متاع ملک شهادت که کیمیاست
اگر دعا نفروشد ز ناله می طلبم

تمام طالب ماه اند اهل دیده و من
که زاده آدمیم شکل هاله می طلبم

چنان براد می مستی ز خویش گم گشتم
که لب ز باده و دست از پیاله می طلبم

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد
که من برون ز شفا این مقاله می طلبم

دل گر لب پیمانه بگوشش نمی‌زنیم
مستست این ترانه بگوشش نمی‌زنیم

این بس جزای طعنهٔ زاهد که هیچگاه
قول شراب خانه بگوشش نمی‌زنیم

عهدش نماند کین دو جهان گشت باز رفت
بیهوده زمانه بگوشش نمی‌زنیم

گل گوش جان کشوده و ما بلبلان باغ
یک بانگ بلبلانه بگوشش نمی‌زنیم

عرفی بغمزه گوش بیالود و با هنوز
از قافله تازیانه بگوشش نمی‌زنیم

تا کی همه اندیشهٔ باطل باشیم
وز دریا ز طرب آواره تر از دل باشیم

گر گذشتیم ز در کعبه ز تخییر نیست
مصلحت نیست که با طالب منزل باشیم

اگر بقانون معین نزنم شیب سخن
حاکم عشق مست که آشفته شمایل باشیم

من که دارا و سکندر بکلف تیغ غنند
رسد آنهم که درین معرکه بسمل باشیم

من که از کشته شدن هم دلم آرام نیافت
جای آن نیست که منت کش قاتل باشیم

من که نامی نکشیدم چمن گل افشاندم
گر به مسجد روم از میکده جاهل باشیم

عنکبوتش بپر و پا همه زنار شده
خانقاهی که بتقلید مرشد کامل باشیم

درین وادی آفت آزادگی آمد عرفی
نه از نیست که بی مذهب و بیدل باشیم

تا کی و هم بست تماشا زمام چشم
خالی زنم که گریه بر آید بنام چشم

اشک گریه بی مضایقه از دیده در آگه من
هر دل بخون دل بنویسم سلام چشم

از بس که حیرت آمد و بیگانگی فزود
امشب خیال دوست نگردید رام چشم

صد تو صحبت بر لب بستر زاده گوش
صد گریه هست در دل و نشنیده رام چشم

عرفی فسرده چون نبود محکم کرد یار
تا نیست شیشهٔ دل خشک تماشا چشم

از دل عشق شیم اندرو تیغ داده‌ایم
این شخص زنده درو تیغ داریم

تا دست مرکو تو بلغتنه پید
پای از لب جوی در تیغ داریم

دوزیم ز چاک سینه در هم ‏ ‏ زین زخمه رفو دریغ داریم
خود چیست شایع دهن که آن را ‏ ‏ از دست نکو دریغ داریم
سیراب ز حسرتیم زانرو ‏ ‏ آب از سگ کو دریغ داریم
عالم همه ریشش و آن سه ما ‏ ‏ یک خنده از او دریغ داریم
تو گل بجهان فشانی و ما ‏ ‏ شکّش ز سبو دریغ داریم

عرفی بد ما بگو که اسرار
از سینه نگو دریغ داریم

هرچند بینوا به مسکن فتاده‌ایم ‏ ‏ زنجیر صد کرشمه بگردن فتاده‌ایم
در نعمت او فتاده شکر نیست کین ‏ ‏ بس تا شگفته در گل گلشن فتاده‌ایم
خوش خوش دل بنور شمع شبستان او زدن ‏ ‏ شبها بخاک دیده بروزن فتاده‌ایم
گر حسرتیم دیدم دو دیده ام کشید ‏ ‏ تا از کدام گوشه دامن فتاده‌ایم
از قسمت ازل گلی شکوه‌های خویش ‏ ‏ با شاخ طوبی ایم بگلخن فتاده‌ایم
مفلس نجاکم از ثمر نارسم بخش ‏ ‏ گر شاخ نخل وادی ایمن فتاده‌ایم

در بزم عیش عرفی اگر روز سالکم
شب تا سحر بحلقهٔ شیون فتاده‌ایم

تنها نه دلق خود بمی ناب بشسته‌ایم ‏ ‏ ناموس یک قبیله بدین آب بشسته‌ایم
قسمت بلا ستده و در می آلوده لب خویش ‏ ‏ سجاده ز شوق گوشهٔ محراب بشسته‌ایم
با تو به فرشته شیم و قدح دوست دوش نیست ‏ ‏ گر دل هوای صحبت اصحاب بشسته‌ایم
از لبش شگفته در دهن تیغ رفته‌ایم ‏ ‏ ترس قیامت از دل قصاب بشسته‌ایم
هم کفر ابلهت دهم دین ما بذوق ‏ ‏ زنار و سبحه در شکر ناب بشسته‌ایم
تا دان دل عدلا بکن اسے دشکن کرد ‏ ‏ از دفتر معامله این باب بشسته‌ایم

عرفی ببین که گریه چه طوفان نموده است
گر چشم بخت دوستی خواب بشسته‌ایم

نشسته بر سر گنج و به فقر مشهورم — شکفته در ته دامن چراغ بی نورم

بسیج تا دم آخر فسون رسید و منشور — ابد چه راحت از روز نخست رنجورم

چنان جدا ز تو بیدار رفته ام شب وصل — که شوق هم به تقاضا نمانده دستورم

گمان مبر که دلم را توان تسلی داد — که نا رسیده تر از زخمهای ناسورم

مکن به صورت دیوار بستگی عرفی
که من کتابه محراب بیت معمورم

بس که در وادی غم عشق تنهایی کشتم — ناله از درد رها از عقب راهی گشتم

خار خارم چه ره میزند ای ساربان — کز شهیدان تو فردا به تماشای گشتم

چون به نگهبان خود بسپرم رحم کن خونم بریز — گرم ران محمل که ناگه خار سر از پای کشتم

عشق را در کف اقناعی بود گفتم حیف است — محمل بی سامانی است ز زلیخایی گشتم

تا مرا پای هست خواهد بود عرفی سایه وش
خویشتن را از پی خوبان رعنایی گشتم

تا کی به جرم تشنه لبی منفعل افتم — کو ورطه محبت که به دریای دل افتم

کو معرکه عشق که از بوی شهادت — بیخود شده در لجه خون بسمل افتم

آخر که مرا گفت که از باغچه قدس — بیفایده در دامگه آب و گل افتم

مستی ز من آموز که چون شعله بهم — از داغ جگر خیزم و از جا کسل افتم

کو انجمن قرب که تا بال کشایم — پرسوخته پیراهن شمع محفل افتم

عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام
باز آیم و در سجده بت منفعل افتم

تا بسته ام از درد دگر پیش طبیبم — چون خسته ام بجیین مگر شبنم گلم

گر نه ترسیدم ز چه لب را نزد قسم — ور نه نه اسیرم ز چه عیبن تا الم

دل موج خیز درد و چشمم جهانی از گره — دریای اضطرابم و کوه تحملم

ای مدعی مبین که از تکیه رفتار — مست فریش و دوش به کنار توکلم

عرفی خموشی بگزینم که در بهار
گل بشنوم بباغ و ندانم که بلبلم

زبان بزهر شد این بار برآشفتم و رفتم — سکی بود که پیشی ز تو نشنفتم و رفتم
وارود اثر سودهٔ الماس بجشتیم — گردی که بمژگان ز در یار برفتم و رفتم
ای همنفسان رفتن ازین عشکده کم نیست — پژمرده مباشید که بشگفتم و رفتم
امید که در نامهٔ من ثبت نباشد — اینها راز که از غیر تو نهفتم و رفتم
تا صبح منفعلان بر جگرم نیش دهان گیز — کاین هرزه بجان از تو پذیرفتم و رفتم
این تلخی جان دادن ازان غمزه بپسند — از ستم اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم

عرفی در ناسفته درین بحر بسی هست
انکار که صد درج گهر سفتم و رفتم

خانه زاد حشمتم آسودگی کم دیده ام — آنچه غیر از زخم بشنید باز هم دیده ام
هر کس از آئینه بیند جمال کار خویش — با فروغ کار در پیشانی غم دیده ام
تا رضا در دیدهٔ تحمل سمت کرده است — طیلسان تحمل را بر فرق خاتم دیده ام
طعن بی توفیقی ای زاهد بر رندان بسی است — چون سبب سیمای توفیق شما هم دیده ام
مطلب ار حشمت برهان حکیمان کوته است — ای بسا بونصر و افلاطون که ملزم دیده ام

دیده ام از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح
طبع معنی زاش هم بر قالب مریم دیده ام

شهید فیصلم و سیراب تر ز یاقوتم — ز نخل توبه تراشیده اند تابوتم
مراست معجزهٔ مشکل کشائی و هر ساعت — فریب مهد به امید سحر بار دو تم
بایست ساده دلی ده عنان کار که من — خراب کردهٔ تدبیر عقل فرتوتم
نه یوسفم ز چه محتاج یار سے دلوم — نه یونسم ز چه در قید سینهٔ حوتم
چو گریه را دل پر خون شناخت دانستم — که بشنود ز گرستن حباب یاقوتم
چه احتیاج بتحصیل قسم عرفی — که خون دیده و هم آب لخت دل قوتم

خوش آن مستی که باشد دوست پند آموز دشمن هم ملامت ذره وار از در درون آیند روزن هم

هجوم گریه نگذارد برون آید از دل گرم هم که جوی دیده آتش خیز شد دریای دامن هم

شود گل خار ره گر پیرهٔ صدق دگر بی اد قدم بر گل نهم مرهم بهر همراه سوزن هم

وفا از سنگدل یاران تمام بالیست ما من را شهید شیوهٔ تسلیم دوست پیدا نشست دشمن هم

نکن اهمال در مکتوب عرضه بردن ای قاصد
دل غمگین که حسرت نامه انشا کنم من هم

چه دوریست اینکه فتح از گردش گردون نمی بینم غم لیلی نه پایم و نه مجنون نمی بینم

رواج شیشه ها بین که با آن هر دم آزار است چه گلها که میدیدم ز دهر اکنون نمی بینم

بهر کاسه شهید عشق زین پیش میدیدم درین عهد استخوان زاغ در هامون نمی بینم

نگه دربان در وا از دست دل نگذارد راحت را کدامین راحتی زین درد افزون نمی بینم

نگه راه خیال غمزه ات بر سینه ها بستی که بر خاک شهیدان چشمه های خون نمی بینم

نمی رنجم اگر عهد وفا در من نمی دانستی که با این حسن ات از حسن آفرین ممنون نمی بینم

نمی دانم فتاده مصلح انجمن عرفی تحمل کن
اگر رنگ است عاشق با آن تیغ گلگون نمی بینم

صبر و شکر را نقد و عشق ستمگر میخرم عید هم روز خوش دادی سبب اختر میخرم

ای که باز افکنده در تیغ نگاه رغبتم گر متاع غم بود یکتا که اکثر میخرم

در سرشت من قبول شیوهٔ انکار نیست ساده لوحم هر چه بفروشند کمتر میخرم

ترک جان تلخ است شکر خواب عدم جام زهر مینهند ناگهان تنگ شکر میخرم

او بجویم گرم و من بین شادمان گر شکر قتل صدره از خون خود در روز محشر میخرم

نیست غم گر در هجران شهیدم برخاک ریخت اینک از جبریل شوقت باز شهپر میخرم

هر متاعی کز نگاهش میخرم در بزم وصل می نشینم گوشه و از خود مکرر میخرم

عرفی آورده ام متاعی تر از گوهر غم کجاست
کان متاعی کس نخرد با جان برابر میخرم

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم | لبریز گشته‌ایم ز خون باده چون کشیم
ما روی گرم را دل و جان وقف کرده‌ایم | این تحفه پیش ابروی نگشاده چون کشیم
دل را نداده اند و عنانش بدست اوست | ما از کفش عنان دل داده چون کشیم
ما را بود معامله با عالم قدیم | منت ازین جهان عدم زاده چون کشیم
ما رو دستگیر کسی نیستیم و لیک | دامن ز دست مردم آزاده چون کشیم
منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم | دست از میان دشمن استاده چون کشیم
دل را عنان گرفته صنم می‌کشد به دیر | او را بخط بر سر سجاده چون کشیم
پیوسته [illegible] پشت سجاده لازم است | این نقش بر جبین دل ساده چون کشیم

عرفی بهشت نسیه و نرم و وصال نقد
دست از عنان دولت آماده چون کشیم

از گریه‌های بیهده سر تا بپا تریم | هر چند پیش گریه کنم بی صفا تریم
با آنکه عمرهاست که بیگانه باشیم | هر لحظه با کرشمهٔ او آشنا تریم
رضوان بگو نه گوش بدستان من کند | گر بلبلان گلشن او خوش نوا تریم
خود را چنان فروشم و کس چون خرد مرا | گر گوهر طبیعت تو خود بها تریم
[illegible] از قبول بدین مایه زود سیر | از صوفیان گوشه نشین بی ریا تریم
ای کام بخش تشنه اگر بینوا کشد | ای دل مرا که از دل تشنه بینوا تریم
[illegible] افزون [illegible] | از مهربانی تو [illegible] تریم
با شیوه‌های عشق تو که سرکش کسی نیافت | از نیش غمزهٔ تو بجان آشنا تریم
[illegible] ز غم تو شب [illegible] که عمر بگفت | صد شکر کاشب ز همه شب [illegible] تریم
گردون [illegible] روفاکیش دیده‌ای | مغلوب [illegible] که از او بی وفا تریم

عرفی [illegible] زیر اثر [illegible]
گو ماه و آفتاب ترا ره نما تریم

چون زخم تازه خسته از خون بپا کنیم | [illegible] اگر [illegible] داده‌ایم

بی‌پرده‌ای آورده همه قول و طرب مسیح
گاهی بحال کوی دل می‌کشا لبیم

بستیم لب بشکوه و ذوق ادب شناخت
هر سوی من ا[illegible] واکند این شکوه با لبیم

بگذشت عمر و گفت و شنو با تو بود یاد
ای بی‌نصیب گوشم و ای بینوا لبیم

صد بار لب گشوده‌ام و پرسش نه بخشیدم
آنها که موج میزند از سینه تا لبیم

لب وعده کرده بود که گویم غمم بدوست
وقت است اگر بوعده نماید وفا لبیم

در دل گذشت یار و فرو ریختم بدان
پیدا چها که داشت نهان از صبا لبیم

اقرار کن که سنگدلم بعد ازان اگر
لب وا کنم بشکوه بدندان بخا لبیم

عرفی بترس است ز ره آتش که جاودان
تشنه سخن گوی آتو باشد گدا لبیم

تا جام درد یار [illegible] کم کشیده‌ایم
دائم قدح نهفته ز محرم کشیده‌ایم

دامن ز جام [illegible] که ما
جام و سبو ز چشمه زمزم کشیده‌ایم

داشته‌ایم [illegible] عیش [illegible] نشسته‌ایم
تا خویش را بحلقه ماتم کشیده‌ایم

ناسور گشته زخم و نمک را [illegible]
با انتقام خویش ز مرهم کشیده‌ایم

ای آسمان مناز به بیداد خود که ما
آهی برای [illegible] هر دم عالم کشیده‌ایم

ما داده‌ایم شیوه غم [illegible] قسم ارا
عرفی چها ز دم [illegible] کشیده‌ایم

هر شاهدی که عشق ستمگر [illegible] میخرم
سینه هم بازو [illegible] با رو [illegible] میخرم

و مهر [illegible] کمند [illegible]
سینه هم روز خویش و آسیب اختر میخرم

[illegible] که من این [illegible] را
غائبانه می‌فروشم بدیدار میخرم

در محبت دل زیادی دوست دارد [illegible]
نیم نازه از وی [illegible] بلکه کمتر میخرم

باد [illegible] غبار ره گردد [illegible]
میفروشم [illegible] غبار راه و شهپر میخرم

دل بخشیم از دلبر و من گرم صلح انگیزیم
دم فزان تا صبح که طوطی به شکر میخرم

یک نگاه و یک تبسم گر مسیحا سر باده‌ام
نوش و نیش هر دو عالم را بسر میخرم

رونق بازار مراد امروز عرفی با تنیست
دامن تر میفشر و چشم دیدهٔ نمحترم

چند تو چو خورشی بوالهوس در پی آبرو روم
زهر ز امتحان خورم در پی آرزو روم

شوق سر بریده را بر سر دار میبرد
این سر و صد سر دگر بازدم و در دبر روم

دست بدست میبردم همره لشکر جنون
تا بکدام دشت خون با تنم و فرو روم

ولہ

مستی گو که هست در راه جنون دل شکنم
شیشها بر سر مستوری تا عاقل شکنم

موج دریای بلا سینه هر این قرده که ما
کشتی صبر ز ریگ ساحل شکنم

ای مگس بال و پر طعنه فرو ریز که ما
بهر لذت بجگر ناوک قاتل شکنم

زخم ناسور بصد عجز فتیلش ز جاج
شیشهٔ زهر چو در انجمن دل شکنم

کعبه از تنگ ملول ست بیایید که ما
قدم قافله از رفته بمنزل شکنم

عرفی از ساحری عشق دهد رخصت ما
بفسون بال و پری جادوی بابل شکنم

بردیم ز کوشش دم سردی و گذشتیم
سودیم بران درد رخ زردی و گذشتیم

یاران بستادند که این جلوه گه کیست
با سرمه گرفتیم ز گردی و گذشتیم

هر گه کره ما بیکی راه رو افتاد
دیدیم چه خود بینده گردی و گذشتیم

چون باد صبا روی بهر سو که نهادیم
چیدیم غبار ره فردی و گذشتیم

آن درد که باری دل ما داشت نه بخشید
گفتیم بدیوانه فردی و گذشتیم

هر گه که گذار من و عرفی بهم افتاد
دادیم بهم تحفه دردی و گذشتیم

غیبی گرفته سینه خود ریش میکنم
تا هست فرصتم ادب خویش میکنم

تا پاسبان گوهر بیش مرادم و گرنه من
در پرده اندکی گر دو ریش میکنم

بیهوده رفتنم ز فرد ماندگی چه است
تا فرصتی نیست بهر سی خویش میکنم

داغم که نیست چارهٔ و هر دم ز اضطراب — آزار عقل مصلحت اندیشش میکنم

عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام چه باک
ناخن بکار شد طلب تیشه میکنم

مستم دگر این بیخودی از بوی که دارم — دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم
ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو — همسایگی فتنه ز پهلوی که دارم
مست آمده ام از عدم ای جمع مگوئید — دامن ز کف شیشهٔ دل سوی که دارم
جانم بلب از درد و مسیحا نزند دم — دانسته که بیمار ز داروی که دارم
مرهم بعلاج آمده زنهار نگوئید — کین زخم ز اندازهٔ بازوی که دارم
فردا که دل از حور بهشتم نگشاید — دانند دو عالم که غم روی که دارم
در دیدهٔ من حسن فرو ریزد و حیرت — باز این سر شوریده بزانوی که دارم

عرفی طلبی جز نه مقصود و نگوئی
لیکن گرهم بروی برابر خوی که دارم

صنم که پارهٔ غم در دهان غم دارم — ز سینه تا بلب صد داستان غم دارم
دلی که زخم پذیرد کند سخن دانم — دگر نه تیر نفس در کمان غم دارم
ازان بتیغ غم آیم که درد کاهش عشق — هزار قافلهٔ عشرت زیان غم دارم
چه شد که جان بغنیمت داده ام بگفتهٔ عشق — اگر غنیمت بگریزد ضمان غم دارم
گر از بهشت شود صحبت فغان تا هم — هزار شکر که صد بوستان غم دارم

ازان دیار عدم شد سخنم عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

لب داغ چو با خنده بر هم زده ایم — طعن شادی بدل سوخته از غم زده ایم
دل برسوائی ما خوش بکن ای عشق کما — طبل ناموس تو بر بام دو عالم زده ایم
بهر مقصود بپیچید که آشوب جنون — صد ره این بزم فرو چیده و برهم زده ایم
بردهٔ غیر که خاموش لبان میدانند — که بهر رشته گره بهر که محکم زده ایم

شرزه ای زخم که ناموس کلیدش گم کرد | قفل الماس که ما بر در مرهم زده ایم

عرفی از باده غم نشاءه شادی مطلب
آن نه جاییست که در انجمن جم زده ایم

دلی داریم و ما جمعی پریشان از غم اوئیم | گرسته میر دیرانه و در ره و ما در ماتم اوئیم
بآیین آمیزش و این محرمی گر تو بپنداری | مکن بیگانگی غم که ما هم محرم اوئیم
اگر با مرو غم باشیم تا باز آئیم این غم را | که تا شایسته چند آزره بند غم اوئیم

بجو فرزانه عرفی که گو جهالت شقشقه
که ما دیوانگان هرزه گرد عالم اوئیم

باز میخواهم که شوخ دلربای خوش کنم | ور بهای چهره سودن خاکپای خوش کنم
باز میخواهم که چون بلبل ز شوق نوگلی | از ترنم های درد افزای خوش کنم
باز میخواهم که دل در دست جانان و آنگهی | در میان دلبران انگشت نمای خوش کنم
باز میخواهم که بنشینم بامید وعده | خاطر خود را بیاد آوازه پای خوش کنم
باز میخواهم که در راه وفا یکدل شوم | تا بیکی هر دم دل خود را زجای خوش کنم

باز میخواهم که بر خیزم ز بزم ما سوی نیست
همچو عرفی گوشه محنت سرای خوش کنم

در آتش آمدیم و قفائی نداشتیم | بوده ایم شمع شوق و زبانی نداشتیم
صد شیوه یافتیم ز معشوق بهر وصل | در بهر یکی شیوه بیانی نداشتیم
صد ره بدیر و کعبه قدم رفت و هیچگاه | دستی نیافتیم و عنانی نداشتیم
در شیشه کاو کاوش عرض کرد لیک | در شیشه ناشکسته فغانی نداشتیم
دایم زدیم غوطه در آتش برای خلق | در بحر پیچکی بهر گمانی نداشتیم
لیکن نداشتیم بسودای کس دلی | در باغ شهر زرخ گرانی نداشتیم

عرفی بیافت هیچ ما جور بخت پیر
شکر خدا که بخت جوانی نداشتیم

ز من نبوده فغانی که دوش میکردم
نصیحت غم روی تو گوش میکردم

فغان نه شیوهٔ اهل وفاست ای بلبل
دگر نه من ز تو افزون خروش میکردم

اگرم همچو افسردگان قدم بسر خفته
بنالهٔ همه را مشتعل نوشش میکردم

ز صد وصال نیاید شبی که من بخیال
ز شیوه‌های تو با عقل و هوش میکردم

چنان حلاوت لعل تو می‌شود دم دوش
کرشمش را همه شکر ز نوش میکردم

اگر بلطف تنازی لبم اجازت داشت
چها بطاعت فروش میکردم

شدم بایهمه تردامنی همان عرفی
که عیب زاهد پشمینه‌پوش میکردم

دل را چه سود که بدارالشفا بریم
این رنج اجل از دم نفست کجا بریم

یا رب مدد کنید که از وادی جنون
دیوانه دل گرفته بدارالشفا بریم

این بانصیحت غرور آرزو شکسته
وحشی از استتار شفاعت چرا بریم

این آبرو که صاف شراب خرابت است
صد ره بخاک ریخته دیگر کجا بریم

ما تا به انفعال نیابیم جور یار
لازم شود بساز که نام وفا بریم

همت ببین که وقت تحول اضطراب
اصیلهای کشته به تیغش دعا بریم

بازار دوست بد شد ما طر کجا بریم
جیدی بکنیم و حشم ز دل آشنا بریم

عرفی همین شنو که فلک دوش آمدست
آمد که هرچه بود بکاست نفس ما بریم

چندانی بیرون بند عفت فال گشادی بزنیم
یکیان آمده عشقای مرادی بزنیم

اسپند خود شیشه بگیریم و به پیمانه پیام
یکدو جامی ز کف حور نژادی بزنیم

من از این بعد بی نوازان سوی میخانه دل
دست در دامن کسری زده دادی بزنیم

بدر دل صد ورق از یاس نه بندیم گره
بگشائیم دل و فال مرادی بزنیم

عرفی از دهر آلوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

گریه خود را بجو از جام جنون می‌ساختم ‌‌ دوش با این درد دل تا روز چون می‌ساختم

یاد آن دارد که تا ذوق ستم فرماید روز وصل ‌‌ حسرت دل یاد دارم از یاد دست فرزدن می‌ساختم

آه ازان حرمان که دل را از خیالات محال ‌‌ گاه می دادم تسلی گاه خون می‌ساختم

کی غم فرهاد و من یکسان شود گر موج دل ‌‌ غم برون می‌ریختم صد بیستون می‌ساختم

گر خبر می‌داشتم عرفی ز ناسازی یار
کی چنین خود را پابست اندرون می‌ساختم

## ردیف نون

پیش بردم در قمار عشق جانان باختن ‌‌ صد شگافم بر دست بیک گریبان باختن

گوی میدان وفا را از خم چوگان شکنند ‌‌ گر درین میدان سپهر آید بچوگان باختن

بر در جانان بعشق چیده با هوشیار ‌‌ با حریف پیش بین مستانه نتوان باختن

بیدل و دینم دگر بهر من کجا سود از کجا ‌‌ از تهی دستی دلیرم در پریشان باختن

نقد صد ساله ام از یک نفس کم شود ‌‌ که بیک تلخی توان صد شکرستان باختن

دست عرفی از گریبان کس خدا هرگز ندید
خواهد آخر دست در چاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که میر تو شود یافت می‌رسید ازمن ‌‌ تغافل از تو می‌بارید و حسرت می‌چکید ازمن

خوش آن ساعت که هرگز بر مرادها نبود اما ‌‌ نصیحتهای بیجا تا نه گاهی می‌شنید ازمن

خوش آن غیرت که می افزود میدادش اگر گاهی ‌‌ حدیث شکوه آمیزی بگوشش می‌رسید ازمن

ز ذوق کشتن ما گرم خون گشتی و میدانم ‌‌ که ممنونند فردای قیامت صد شهید ازمن

دلا امشب کجا بودی که خرم بوده ام عرفی
چه زهرآلود نشترها بجانش می‌چکید ازمن

بچه رو بجلوه آید طلب نیازمندان ‌‌ نه دل نیاز خرم نه لب امید خندان

گله از تهی کمندی نه روا بود ... ‌‌ که غزال ما نیفتد بکمند صید بندان

چکند زبون شکاری ز چنین شکار گاهی ‌‌ که خم کمند بوسه لب عنبرین کمندان

چه گمان باطل است این که بود عزیز صیدی
که بعجز بسته گردد بکمند ارجمندان

بکرشمهٔ نیازم که ز باده دامن او
زده صبح زهر آفت بگلوی نوشخندان

چه دست آه ازان دل که ز حسن عشق ورزی
نه علامتی ز ناخن نه جراحتی ز دندان

نه چنان ببازد عرفی که رود عنان ز دستت
تو همین حدیث میگو بیک عنان سمندان

دانی که چیست مصلحت ما گریستن
پنهان ملول بودن و تنها گریستن

بیهوده را نصیحت ارباب دل چکار
خندیدن آشنا نبود با گریستن

دایم بگریه غرقم و چون نیک بنگرم
زین گریه ره دراز بود تا گریستن

عمرم بگریه های هوس صرف شد کنون
عمری بتازه بایدم از دوا گریستن

درمان درد من ز مسیحا مجو که هست
در دم جفای یار و مداوا گریستن

گاهی بیاد سرو قدی گریه ام خوش است
تا کی ز شوق سدره و طوبی گریستن

هر کس که هست گریه بجانش رواست لیک
نتوان به عالمی من تنها گریستن

عرفی ز گریه دست نداری که در فراق
در دست ز دل نمی برد الا گریستن

دلا رنجی ببر گر دردمندان میتوان بودن
مکش گردن که خاک سربلندان میتوان بودن

دمی کان غمزه صیدی را چو غلطان کند آنجا
که مشتاق کمند صیدبندان میتوان بودن

اگر دندان فشردن بر جگر این چاشنی دارد
فدای لذت بر زخم دندان میتوان بودن

یکی با آشتی و اعتقادی را بکش شایع
بیا در دیر هم صدر لوندان میتوان بودن

اگر گاهی لب اسید عرفی تلخ میخندد
لبی منخوش خیل نوشخندان میتوان بودن

خوش نیست جز بخویشتن تو با گریستن
قسمی بیاد تو خوش حالی صبا دا گریستن

بیکه گریه وقت دار تو آرام نیست
یا کار دیده و دل ما گریستن

گو فی کیا دمی کمنت گه گهی ولی
بیهوده نیست در دل شبها گریستن

نازم بغمزهٔ تو که یک کار کرده است — صد سال ره ز دیدهٔ من تا گریستن
من خود نیم که گریه بحالم کنی ولی — می زیبدت بنرگس شهلا گریستن
گر کام دل ز گریه میسر شود ز دوست — صد سال می توان به تمنا گریستن

عرفی حریف دیدهٔ تر نیستی ولی
بسیار گریه آورد این تا گریستن

سیرم ز هجر و گویم یارب بحسرت من — گز داغ دل بسوزان کس بخت من
هنگامهٔ شرع است مقصود من که گریه — چیزی اگر نگردد فهم از اشارت من
خوش ساعتی که میکردم زگریه محرم — گردش کمین ابروی منع از نصیحت من
از ناوک تو عمداً در شد امید هجران — تا دولت بماند یاد این شهادت من

رفتم که بهر صلحش عجزی کنم نه عرفی
کو دل که کش بطعنم نیست طاقت من

بوستان پژمرده گردد از نشاط من — یاسمن را خنده بر لب سوزد از فریاد من
باغبان عشق می گوید که خاکستر شود — شانهٔ باد صبا در طرهٔ شمشاد من
گفتم آئین مغان پر ذوق پیدا آمدن — عشق گفت آئین مجنون من و فرهاد من
کفر نی اسلام نی اسلام کفر آمیز نی — حکمت ایزد نداند چیست در ایجاد من
صد بت از هر ذره نشناسی و ماند بجای — گر کنی ای برهمن گلگشت کفرآباد من

عرفی از من گر ملول ستی در خود کمین
سیل عمر التفاتی نیست با بنیاد من

تا محبت چون بزم بر آسمان آید گران — گر بگل بادی وزد بر باغبان آید گران
شعلهٔ حسن را شعر است با بیتو لیک — فی جنان مستی که در دستش عنان آید گران
دست بر دل مانده از درد خردمندی کسی — آنکه بر دوست دوش رطل گران آید گران
بیگناهی بین که آن بدخو بقصد کشتنم — چون برد چین بر خدنگی بر کمان آید گران
کی رساند وصل شیرین زاهدان نتوان خرید — بر دل پرویز گنج شایگان آید گران

ترک دلجویی کند چون منفعل گردم ز لطف
بر گریبان شرم بر دوش میهمان آید گران

در غمی زد غوطه عرفی کام غم لذت سرشت
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

در رواز ناز مے تابد که نظاره ماه من
ندارد روا از لطافت عارضش تاب نگاه من

بفتوای کسے خون هدر ریزی کردے محشر
کنم گر دعوی خون باز خواهد شد نگاه من

هر انگشتی و خوشحالی بان غایت که پنداری
تو خواهی بود فردای قیامت داد خواه من

نزدیک بشمار کشتگان عشق مے آیم
بدید حسرت آرایش کنید آرامگاه من

ز حسرت میردم سوی تو از غیرت نمی بینم
که از روی بیت مبادا لذتے یابد نگاه من

ز عشق کوهکن شیرین بخود می نازد و خسرو
باین خوشدلی که دارد این غرور از غرور جاه من

برافکن پرده از حیرت چه عرفی بے زبانم کن
چرا بسیار مے کوشے در اثبات گناه من

تا تیغ بکف یابی بر نفس دو دستی زن
تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن

چون مرغ چمن تا کے بر آب و هوا کوشے
پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن

اندوه مسلط کن بر شادی دون فطرت
شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن

تا دیده عدم خانے و در زن بوجود آتش
چون سیر عدم کردی باز آ و ره هستی زن

در راه طلب عرفی با هوش و سبک میرو
چون هوش زپے ماند بر کوچه مستی زن

بیار شیشه مے برگل و کلاه فشان
فروغ مے بگریبان مهر و ماه فشان

ز باغ همت ما هر خنده مے روید
بدست ماه جبین بروی جاه فشان

بجاوران حرم را در آستانهٔ عشق
غبار ناصیه آشوب بر جباه فشان

دگر بشیشهٔ عشق آتشین فشان آلی
بقصب بفشان و بخاک راه فشان

بسوز و گریه من ای بهشت پرور وصل
که مشت شبنم و برگ گلاب نشاه (?) فشان

کرشمه که نگیرم بجیب حسن آرام
بسوز پرده و در دامن نگاه فشان

دمید صبح فنا دیده باز کن عرفی
بسوز دامن دود صبحگاه فشان

ای گریه خون دل بکنار هوس مکن
گلبرگ باغ قدس بدامان خس مکن

یکره بکعبه داری و صد ره بسومنات
تاریک ساز عیب و ننگ باز پس مکن

صد شاهباز گرسنه پرواز میکنند
ای کبک بر شکسته کنار از قفس مکن

این دشت لاله زار فریب است زینهار
خضر بجوی گوش ببانگ جرس مکن

فریاد ناسرشته بجنون سگی و هدا ثر
آزار دل مجوی و عذاب نفس مکن

ولہ

هنگام دو دم زدن عرخ خراب نفس است این
این حالت زمستی غم راهوس است این

ای همای دور جز من با منیزی آتش
از طعنه بیندیش کر خاشاک خس است این

طوطی چو رود سوی شکر تلخ دهانان
گویند که بیداد برنگ مگس است این

افغان مکن اسیر گرفتار نو میسد
این باغ ارم نیست درون قفس است این

گفتم نگهی کن که شکر اندر هم جهان
رو تافت که عرفی زجهان باز پس است این

میان دعا برد دل شب فرن
زلب نالہ بر همین و یارب فرن

فرن لاف اسلام اگر مینری
چو بلدم برآئی بمشرب فرن

بجولان خود هم فرن خنده
همین گوز یا لا هی الشب فرن

بی حسنت الوالی بی بیست گل
که در خون سرشتی بقالب فرن

بشمشیر ترک طلب کشته شو
شبیخون فرصت بمطلب فرن

شبیخون زند غم به عرفی بگو
که بانگ زرمیت بمرکب فرن

زخون گرمی میدان تازه گردان
تمنای شهیدان تازه گردان

زدل یک لخت دارم نیم خورده
جگر بریان کن و خوان تازه گردان

بعالم وسعتی آسمان مردنی بود
بیا بالینم بیادان تازه گردان

اگر طوفان نوحی خواهی از خون
کهن ریش بمژگان تازه گردان

برقص ای نیم بسمل صید در دل
شکستنهای مژگان تازه گردان

ز چاک جامه گر دل می‌گشاید
شکر خنده گریبان تازه گردان

دلا در خون سرشتی خاکم اکنون
کهن دیوار ایمان تازه گردان

ز میدان رو متاب از شیر مردی
مرو نام شهیدان تازه گردان

ولہ

کو می شوقی که از مستی جنون آید برون
هر نگاه از دیده با صد موج خون آید برون

ناله نازد یک لب صهبا شود پامال او
جان بیمار از درون سینه چون آید برون

چون رود فرهاد با آن عهد بشناید گرشی
صورت شیرین ز قید بیستون آید برون

ولہ

ساقی بیا و دامن گل پر سبو فشان
مست شراب هم بر یاسمین فرو فشان

ای باغبان تو بزم فرح چین که بیخودیم
دامان گل بیار و بر حریف خون فشان

خاموش واعظا که دم گرم نیست
جامی بگیر و بر جگر گفته گو فشان

طوفان ناز و عشوه اساس امید کند
ای دل جهان جهان طلب آب زر فشان

بنشست زخم در آتش دل پا نداشت
ای خنجر هر نفس خم آب لبی فرو فشان

عرفی گل و گلاب چه ریزی بخاک ما
مشتی خس و شیشهٔ زهری فرو فشان

ردیف واو

تو ای زاهد برو افسانهٔ باغ ارم بشنو
دلی از وحشت کوی او بیا تک شمه هم بشنو

بیا کامی بمیر و هر که راه عشق پیماید
عنان را ترم کن بین شوکانی هر قدم بشنو

لب جامست در افسانه آنگه کرده نوشتی
گمان دارم که گویم شمهٔ از حال جم بشنو

هر آن مرغ دل در صید گاه ناز محبوبان
ز هر جانب صدای بال تا آن دام هم بشنو

بیا ای آنکه بر طرف حریم کعبه می تازی
بگرد کوی او لبیک لبیک حرم بشنو

بیا در سینه عرفی که مالامال غم گردی
بحال او صدای آه درد آلود غم بشنو

ز چشم من بجوش آمد ای گریه هنگام وصال او
که محجوبست دیبا ز دها کم انفعال او

ز شرح شوق هم آتش در پر روح الامین افتد
اگر عجز نامه هجر تو بربندم ببال او

نمیرم زود غمگین است پیش از مردن یاران
کند آغاز شیون تا شود رفع ملال او

لبیا ز مردن اگر شد در گلویم گریه چون بیدم
گریبان زد در قفا میرفت از شوق جمال او

بر آرم درد لحد آهی که آتش در ملک گیرد
اگر باشد بجبر اسرار عشق از من سوال او

چه مست آمد برون عرفی چه گویم حال تقوی را
چسان زد شعله بر خاک عصمت رنگ آل او

مسازم نا امید از خود چو گشتم مبتلای تو
که محرومم از تماشای خوبرویانم برای تو

دران صحرا که تیر د هر شهیدی دامن قاتل
بود دست کسی و دامن شرم و حیای تو

شدی بهر فریبم سرگران با غمزه خوشحالم
که آگه نیست آن غافل نهاد از شیوهای تو

تبسم گوشه فرما و عشوه جا و دا کم ده
که باشد لذتی گیرم ز درد بیدوای تو

ز بس جوش آشنا در سینه جسته دانستم گویا
که میسوزم از این غیرت که هستم آشنای تو

چو فردا جانکم آید سوی تن از سعی تو تنگم
دهند آواز غمهائیش که اینجا نیست جای تو

شما نهد سیا تو کم درست ای ز شوق عشقبازان
اگر انهای دردم باز دارد از قفای تو

علاج شوق عرفی کردی از وصل و هم غیرت
که دردش میکند داروی بیماری فراق تو

تا بچشم زخم اشارتها نمود ابروی او
سیل خونریزی خود فهمیدم از هر موی او

چون خرامد در دلم جان بجو آب زندگی
سر نهد در پای سرو قامت دلجوی او

تا خیال قامتش بیرون نیاید از دلم
کرده ام زنجیر پایش حسرت گیسوی او

مگر بنگرم هر دو محمن گرم بین از عجز کیست
از نزاکت گر نه طاقت ندارد خوی او

تا بود آمد شدش بر خاک من ای همنشین
چون بمیرم در شب تنها نگه کن جو کوی او

من که حسرت میکشم عرفی برای دیگران
شیشهٔ می را چو بیرون میبرد بر زانوی او

اینک رسید وعده گشاد نقاب کو
رفتیم تا دریچهٔ تسبیح آفتاب کو

جامی کشیده محتسب و فتنه میکند
کو تا زبان شد ادب و احتساب کو

خونم حلال بر تو ولی داور جزا
گر گویدم شهید که کشتی جواب کو

کیفیت شباب بهم از چمن کیمیاست
آن نشئه شباب به نشاهٔ عهد شباب کو

تا لب به العطش نگشایم دهن زخم
آخر دو جوی آب خضر و بست آب کو

صد درد دل گذشت بشکر خنده نگو
یاران ای زبان و دل گره اضطراب کو

شورش نظاره دشمن خوشم نگاه دوست
دل پاره پاره شد ز کشاکش نقاب کو

نور جمال دوست نگنجد درین نظر
کو دیده بکو صدای آفتاب کو

عرفی نگو که رست و راه عدم دراز
اینک شدم سوار عنان کو رکاب کو

## ردیف های هوز

صنمی که غمزهٔ او بطبیب بلا نشسته
بهوای دل مسیحا بره فنا نشسته

چو رسی به تربت من فشان بناز دامن
ز غبار درد و حسرت بعزا بیا نشسته

شود آشکار فردا که براه وعدهٔ او
ز غم بهشت و دوزخ ز دو جهان جدا نشسته

ز ره وفا دوین کو که گذشته و دل افشان
ز غبار کوچهٔ یا بر تو بیا نشسته

ز دعا چه کار چون هم میان تنگدستان
بهزار نامرادی اثر دعا نشسته

روم از جهان و شادم که براه ما قیامت
ز خیال غمزهٔ تو چشم بلا نشسته

تو و بزم عیش عرفی من و کوچه که هر سو
سر خون فشان فتاده دل مبتلا نشسته

ای که سر تا قدمم را بجنون داشته | تا مرا داشته غرق بخون داشته
سر انصاف تو گردیم که با اینهمه حسن | از دل ما طمع صبر و سکون داشته
گر دلیرانه بتازی بمن ای ترک رواست | تا تو در معرکه خصم زبون داشته
نوش کن خون دلم تا بشناسی ای خضر | که تو در چشمهٔ حیوان همه خون داشته

دل عرفی بجز از خویش و بخورشید فروش
تا ببینی که همی آرزو چون داشته

خنجر شراب جوهر زان قد جلوه ساز ده | روی بروی عشق کن دست بدست تازه ده
ای دل ساده گفتمت نام وفا مبر کنون | مرهم داغ خویش را از نمک اشتها [?] زده
توسن ناز کرده زین ای دل عافیت گزین | سوی بموی خویش را مژده [?] ترکتازده
کی دو عروس را بهم تاب مشارکت بود | یا در مروی بزن یا سر طلاق آزده
شیوهٔ ساحری بود نیک کرشمهای تو | یا بفدای عشوه کن یا بزکوه نازده
یارب از آن کرشمه ام کاوش دل نصیب کن | سینه کباب زاده را ناخن شاهباز ده

برهم زده عرفی از وفا تا زنمش بامتحان
دشنهٔ زهر داده وازان بغمزه دراز ده

باغ لب ریزد وصل جز کف مشتاق نه | زهرهٔ آتشین بر لب عشاق نه
ای ظلم شعله ریزد و دود دل ما بریز | آتش حسرت فروز در دل اوراق نه
حسن صنم پرده سوخت ای دل دیدار دوست | ناصیه بر خاک بند حوصله بر طاق نه

عرفی اگر در جگر شعله ندارد نشکست
صد فلک از دود دل بر سر آفاق نه

عاشقی و کار رسوای شهر و کوی منم | بردهم شمشیر نه ره بر سر زانو منم
عشق از بادیه نشناس استغنی گه بار [?] | سر بپا چشم جانان بپیچ آهو منم [?]
دل بود شایستهٔ قربی که از صد دل یکی | تهمت درد از برای شکوه بهر من منم [?]
در دلم آرام گردد کشش از دامن مدار | عافیت گر غم شود زانو بزانو منم

سبو صبوا از درد بی‌دردیان لبالب شد دلے / اگر بیاد مرگ بستر باشدت پهلو منه

کوه الماس از شور شوق و تماشا در دلت
باکسی در جلوه‌گاه دوست عرفی رو مشو

شب نشد از تاب تب پیرهن آتشکده / پیرهنم شعله بود انجمن آتشکده

صورت شیرین بجاشت گلشنی از خار و خس / بهر خود آماده ساخت کوهکن آتشکده

سینهٔ سوزان من قبلهٔ گبران شده است / روح من آتش بود جسم من آتشکده

سرد نگردد ز برگ اے دل آتش فروز / مے برم از پیرهن در کفن آتشکده

وله

جانم ز سینه بر زده دامان بر آمده / گویا بعزم خدمت جانان بر آمده

تا از غرور کے نهد از سر که این نهال / گویے بر آب دیدهٔ رضوان بر آمده

یا دل بگوی عیب شهادت که این اسیر / تا بود در میان شهیدان بر آمده

آشفتگی که صید تو گوید که این شکار / بسیار دست و پا زده تا جان بر آمده

گویا که درد و داغ تو امیار بوده است / کز سینه جان غمزده گریان بر آمده

شوق دلم بر آمدن جان بین که گاه نزع / یک ناله بر کشیده و صد جان بر آمده

طور نیست دریا که درد جلوه کرده است / حسنی که صد کلیم ز ایمان بر آمده

سر تا قدم اگر نه سوختم در چاک سینه چیست / این شعله کز شکاف گریبان بر آمده

هرگاه گفته ایم که عرفی اسیر کیست
آه از نهاد گبر و مسلمان بر آمده

با فرده زخم و گرد دامن کش جان کرده / دشوار دادن جان من عشق بر من آسان کرده

مستانه گذشتیار از همت اهل ورع دوصد / گویا تبسم گوشه در کار ایشان کرده

خوش با دل جمع آمدی تا زان چنین خویشتن / از عشوه گویا هر طرف ما پریشان کرده

ز تار عصمت پاپیشگان پوشند عیب خویشتن / خوش تو تماشای آفتی در چشم ایشان کرده

مهر و وفا را جذبه‌ای باشد ای اهل طلب / رو گوشه نشین چار و بیابان کرده

چشمی که بارش کرده از گریه خون آمد دلی | خون گریه آن چشمی که تو پاکش بدامان کرده
در چشم اگر تمناست معذور باید داشتن | چشمی که از نظاره آن چهره حیران کرده

ولە

نگشتن من عاجز شتاب یعنی چه | بقتل صید اسیر اضطراب یعنی چه
دمی که چهره فروزی شود روشن | که برومیدن آتش ز آب یعنی چه
به تیغ غمزه اش ای دل نگاه حسرت چند | بگو که چیست مراد حجاب یعنی چه
دمی که بسته فتراک او شوم دانند | که بوسهای منش بر رکاب یعنی چه

ز ذوق وصل و غم هجر یافتم عرفی
که چیست عیش بهشت و عذاب یعنی چه

نه همچو چشم کم از شمع اثر نشان مانده | سمند دوست مهری بر دل من ناتوان مانده
زبان گر دیده جان در سینه از بیم نگاه او | چو مرغی کوز ترس نادگی در آشیان مانده
شب از هجر تو بس دشوار جان دادم بیا بنگر | که آب حسرتم در چشم گریان همچنان مانده

فدای غمزه ات شد هر که جانی داشت غیر عرفی
بغیر از خضر گو در دوام عمر جاودان مانده

از سفر هی آمده و تاراج غربت کرده | کاروان حسن یوسف نیز غارت کرده
در کجا هست آئین جمهوره الصافات ده | شهر دلها دیده را یغما بی راحت کرده
چون گوارا نیستی ای غم چرا در کام ما | همچو آسایش بپا بی حلاوت کرده
شاد باعار حیست ای بخوان که بنگام فنا | در حق من درد بی درمان نصیحت کرده
این صفا اسلامیانرا نیست ای زاهد بکن | با مغان در سومنات امروز طاعت
ذره هم تا به صد جان بیفزو شمع هیچ کس | ای که از بی باکی اظهار همت کرده

عرفی از تنگ شکر یکان لب ات قرنیست خجالت
چون تو اوی ترک شعر اکنون که شهرت کرده

ای که عشق را خویش بنده لذات کرده | طوطی سدره وقف خرابات کرده

نازم ببازی تو که در عرصهٔ فریب / منصوبه نچیده مرا مات کرده
صوفی بگفته صیغهٔ توحید باطل است / یعنی که در معاملهٔ ذات کرده
زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو / کفر مرا بدین خود اثبات کرده

عرفی دگر بطور تمنا مرو ببین
کامشب چها بجان مناجات کرده

بانگ ما کباب سست خرمن را بجز من بازده / ایکه گفتی خریدارم کنون آواز ده
روزگار خندهٔ غفلت گذشت ای کبک من / دل بدندان گیر و تن در چنگل شهباز ده
ای فلک صید که خندید بر لب بیت گشتهٔ / بوسه بر دست این صیاد تسلیم انداز ده
نیست ان غماز عیب مردمان بود ای ظریف / گر زبانی عیب خود را عرصهٔ غماز ده
گفتگوی سر وحدت را بصدره کرده / بال صوفی را بدست جنبش پرواز ده

شکر با کن دوست را عرفی و جانها بر فشان
گر ز تو جان خواهد مگوید که درد سر باز ده

ای نه فلک ز خوشهٔ صنع تو دانهٔ / وز قصر کبریای تو عرش آستانهٔ
در تنگنای کوچهٔ شهر جلال تو / وسعت گه زمانه مکین کارخانهٔ
پروازگاه طایر صنعت کجا بود / جایی که دارد از دو جهان آشیانهٔ
نه توسن سپهر سراسیمه در بسیط / با حکمت گرفته بکف تازیانهٔ
ذات تو قادر است بایجاد هر محال / الا بآفریدن چون خود یگانهٔ
عفوت ثواب دشمن و علمت گناه دوست / هرگام چیده عاطفت آب و دانهٔ

عرفی تمام معصیت اما بدست او
هست از عنایت تو عنان بهانهٔ

## ردیف یای تحتانیه

بشتاب در راه طلب بگذر ز سر آسودگی / این ره که بی پایان خوش است از رو قدم فرسودگی

تحصیل درد دوستی آنسوتر است اندیشه کم — دست از طلب کوته مکن تا مملکت افزوده
کی نعمت دیدار او گنجد اندر حوصله — موسی کجا دانم کند از دست لب آلوده
هر شش جهت کا در جهان بگذاشتت چین رسم تو — کو از تو در عالم بپا بر دوستان بخشوده

اندیشه بی افسوس وحشی چه تدبیرست این
گر سر بزانو ماندی که دست بر هم سوده

بهار رفت و نکردیم عزم جای خوشی — بر هیچ سبزه نه نشستیم در هوای خوشی
بهار رفت و بهنگامه نوا سنجان — ولی ز هوش نرفتیم از نوای خوشی
بهار رفت و بستان گریه دوستادی — نخاستیم سرودی بهای های خوشی
بهار رفت و نبردیم همعنان چمن — دلی گرفته ز عمری دو لکتای خوشی
بهار رفت و بغلبانگ بلبلان چمن — پیاله‌ای نکشیدیم در هوای خوشی

تبرهات تو وحشی خوشند دانایان
ندیده ام بجهان چو تو شور هایی خوشی

اگر آرایش از دو کاچه ناقوس بتخانه — سرا دل قدر دو علاء ناقوس بتخانی
نگیری هیچ اسباب تو کم در ضرر افتد — همه سهبات بر واری همه افسوس بتخانی
چراغت از دل آتش پرستان گر شود روشن — در اندازی در آتش سبحه و ناقوس بتخانی
اد نباز دست بگذاری و سودای وصال او — ببعلش جان دهی در آستانش بوس بتخانی

هیران سرمایه معصود کان نایاب تر وحشی
بجوی گر دهندت قدر نا محسوس بتخانی

تا بداغی کر دو سیه دار کشی — نکشی چون من از هزار کشی
تا کی از عشوه نیم مستان را — نکشی جام و در خمار کشی
آتشم زن که زنده گردم باز — گر چو شمعم هزار بار کشی
تا بکی این عروس عصمت را — عقد بندی و در کنار کشی
عشق را شو که خویش را ترسم — دست بیرون روزگار کشی

ور قیامت کند گل افشانی — بلبلی را که در بهار کشی
ترسم ای عشق مهربان که مرا — سر بزانوی شرمسار کشی
مردم از شوق ای دعا وقت است — که کشی تیغ و انتظار کشی
منت قتلم ار کنی قسمت — دو جهان را بزیر بار کشی

تماشا طلب ترحم را
عرفی خویش را چو زار کشی

من صید غم عشوه نمای که تو باشی — بیمار امید دوای که تو باشی
لطفی بکسان گر نکند عیب بگیرند — غارت زده مهر و وفای که تو باشی
مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش — من فتنه و آشوب بلای که تو باشی
ای بخت نشاهی بگدائی نرسیدم — در سایه میمون همای که تو باشی
از بس که ملائک تماشای تو جمعند — اندیشه نگنجد بسرای که تو باشی
خورشید بگردد سر هر ذره بگردد — آنجا که خیال تو در جای که تو باشی

عرفی چه کند گر نشتافت بروش وصل
با نعمت دیدار گدای که تو باشی

نه شکیب تو به ازین نه ادب ز بایستی — که چنین زلف ساقی بکنم در دستی
چه کشی ز ناز لشکر تو بگو فدای من شو — که گران بهی فروشد تو کس متاع هستی
چه عقوبتست یارب من عافیت گزینرا — نه گمان ز درد در دل نه امید تندرستی
همه نقد و جنس ایمان چو بر فشاندم اکنون — تو و ننگ آن بضاعت من و عیش تنگدستی
ره طاعت تو یارب که رود چنانکه شاید — چو نیاید از برهمن بسزا صنم پرستی

نگر نیامد تماشا گل و نغمه است ورنه
بهمین خوش است عرفی که تو نامه نوشتی

گمان دارم که این درد و تحمل میکند کاری — بگو با گل که استغنای بلبل میکند کاری
دل دانای شهر ما بکفر جز نسیلی شد — که با درد اشتیاق هرگز کمان تزلزل میکند کاری

بصلح دل چه کوشی صبر کن گر یار باز آید
غم فرصت نخور کاینجا تغافل میکند کاری

بشوخی پروران ای دل متاع هستی ما
که با بی همتان عرض تحمل میکند کاری

دل بلبل بهر بادی هزاران راز می فهمد
نه پنداری که ناز و عشوهٔ گل میکند کاری

اگر با مهر افزائی غرور افزاید سرکش
تغافل کن که با عرفی تغافل میکند کاری

چند مرا ای ناصح بکشی
هر دم از آتشی دگر بکشی

درین دود که دلا در بند
چند مرا از آه بی اثر بکشی

ای که پروا نکنم تیر ستم
کاتشم را به بال و پر بکشی

تا مرا سنگ را نگریاند
ای فلک مرغ نامه بر بکشی

بکشی از غمزه اهل عالم را
بعد ازین غمزه را مگر بکشی

تا کنم چون چراغ شام بلا
زنده سازی و در سحر بکشی

چون کسی اهل درد عرفی را
چشم دارم که بیشتر بکشی

تا خون نخوری چاشنی درد ندانی
تا دل ندهی آنچه بمن کرد ندانی

تا بوی گلی نشنوی و کم نکنی ناز
آشفتگی باد چمن گرد ندانی

تا سر نشود خاک بجولانگه معشوق
بر سر مقدم شدنی گرد ندانی

ذوق غم معشوق ببازی نتوان یافت
پرهیز که منصوبه این نرد ندانی

می نوشم و گلگون شوم و بیهده خندم
تا از غم دنیا رخ من زرد ندانی

ای آنکه چو درد دل عرفی جگرت سوخت
امید که حال دل بی درد ندانی

باز از شراب فتنه حذرایم نکنی
در آتش کرشمه کبابم نکنی

صد شیشه گشت خالی و صد خم بسر رسید
وز جرعهٔ هستی ز خرابم نکنی

صد بار بشنوم ز هر سر موی گنه ولی
یکبار رعنا سیه بجوابم نکنی

بهر فریب سایه ببینید از بیم بسر
درزیر تیغ صد رنجو ابم نمکینی

صد ناله سوختنی ز دل در بزم خود بسوز
فریاد بخشش چنگ دربا بم نمکینی

مردم ز ننگ هوش و ز مستانه خنده
دریا کش محیط شرابم نمکینی

ولہ

نشیمنی کو صبا کرده بخلوت خانه داری
که از تنهائیت غم نیست اگر پروانه داری

ازین خلوت نشینی کم نگردد هیچ حسنت
که آنجا هم ز خون محرمان پروانه داری

مرا این آتشی داغ جدائی بیشتر سوزد
که میگو بند جا در محفل بیگانه داری

ز آسیب نظر گر میگریزی در دلم بنشین
که آنگه خالی از نامحرمان کاشانه داری

بشرط آنکه باید کردن از خاکسترش بیرون
طلب کن جان من گر جان فشان پروانه داری

نخواهی دید عرفی تا قیامت روی هشیاری
که این مستی ز شوق نرگس مستانه داری

صنم گفتم ترا جان تازه کردی
مبارک باد ایمان تازه کردی

بکاوش تیز کردی ناخن ناز
دلم را جوش افغان تازه کردی

سرگشته چند نوح ازی گریه شوق
چه بی هنگام طوفان تازه کردی

پریشانی ما گفتی به زلفت
خم زلف پریشان تازه کردی

مرا کشتی و کردی عالمی شاد
جهان را عید قربان تازه کردی

چمین ز من خشی بر جوانی نعمت لطف
کرشمه روی مهمان تازه کردی

ترا گر برگ دین دار است عرفی
غلط کردی که ایمان تازه کردی

امشب که بسر شراب داری
مشکین دل ما که تاب داری

تقصیر نکرده در بلا کم
با غمزه چرا عتاب داری

آشوب تو با منش غبار است
این فتنه که در رکاب داری

در دعوی شستن گاه مستی
صد عربده با شراب داری

گر لذت ناوک تو این ست … وز خون ملک ثواب داری

دارے بدلم نگاه گرمے … گویا هوس کباب داری

در سینهٔ گرم هر که بینم … آتشکدهٔ خراب داری

عرفی دل خود بباد دادی … گر غم طلبد جواب داری

تا در قدح بادهٔ امید نیابی … تسلیم تماشای گل و بید نیابی

در جام دل ما بود از عکس جمالی … آن جرعه که در ساغر خورشید نیابی

این جرعه بنوش ار بدل شورش رندم … کاین جام ز گنجانهٔ جمشید نیابی

دلهای شهید است اگر باز نگاهی … یابی دو جهان حسرت امید نیابی

عرفی نبود نالهٔ بے درد موثر … زان رو اثر از نغمهٔ ناهید نیابی

با گلهٔ دوستان بهت حلاوت بسی … گر ز کسی نشنوی خود گله کن کسی

بر سر رنجور من آنهمه غم سر بده … کس نبرد دوزخی بر سر [illegible]

انچه بود در جهان مائیم خستان … یا ز زری بود یا قصب و اطلسی

من کیم از رهروان راه روان [illegible] … واپسی از قافله قافله واپسی

گفتی از انبارهٔ هر عرفی خورش … بهتری جاهلی بے اثرے ناکسی

نه از غربت اندر وطن میروی … ز درد نالهٔ مرگ من میروی

بهاے تو اے نافه خود کم نبود … که برگشته سوے ختن میروی

شکم عرفی اے در آخر چرا … ز تاج سرم در بدن میروی

کر دستار اے گل بیاد تو است … که مشتاق دارا نه چمن میروی

چه گفتا چه اے حق بسوے لحد … که تا شسته روے کفن میروی

نیابی که عرفی نخلد در دولت … که بے سو جیب از خوشتن میروی

خوش آن گرمی ز شمع محفل غیر افروزتر باشی — برافروزی و داغ حسرت جانسوزتر باشی
پرستد افسانهٔ ما با نیاز آسیب تر تا کی — ز چشم مست خود خواهم که ناآموزتر باشی
چراغ حسن خود را برفروز از آتش عشقم — چه خواهی آفتاب من که عالم سوزتر باشی
نگه در دیدهٔ بوالهوسان تیره آزرده دل از تو — مگر از ناوک مژگان او دلدوزتر باشی

چنین میخواهمت عرفی که هر چندان فتادم من
بلا انگیزتر شد جفا اندوزتر باشی

سبک بران چو ازین بیقرار میگذری — که گر عنان بکشی شرمسار میگذری
بیا و نوش همه شعله های دوزخ عشق — زبانه ایست که از یک شرار میگذری
ز حال دل خبرم ده که داغ تر شویم — و گرنه بی تو ز کس شرمسار میگذری
مرو بتاب که دارسی گذر بخاطر من — خدا گواست که بی اختیار میگذری
چو راه عشق نه سر دی بعقل باز مگرد — که بر صحیفهٔ تقویم پار میگذری
بیا که تو رحم آمدم درین بازار — که تنگدستی و امیدوار میگذری
علامتی به ازین نیست آشنائی را — که خشمگین و سراسیمه وار میگذری

خبر ز همت خود نیستم کسن آنزمان عرفی
که از پیالهٔ من درخمار میگذری

بامید عذرخواهان ز نیاز عذرخواهی — که بسوز پیش از نیم گناه بیگناهی
طلبد بهار بوسه ز نسیم صبحگاهی — سر آفتاب جوید تو ز لب کج کلاهی
ز فروغ آفتابم نبود خبر که بی تو — چو دو زلف تست یکسان شب و روز ما سیاهی
تو بسوگاه گاهی نکهت فتاده بر من — من ساده لوح با خود گله سنج کم نگاهی
نفروش تا ز عصمت قدحی شراب در کش — که رشت شرم عصیان ز غرور بیگناهی
چه خوش است آنکه بنشم بجفا بهانه جویش — که گهی بیادش آرم بزبان عذرخواهی
همه شب بیانگ بلبل زده در چمن پیاله — چو نسیم گل ز لبتان دم صبح گذشته راهی
بل خراب عرفی بفرست هدیهٔ از تو — که شکسته رنگ در وی بدعای صبحگاهی

## مقطعات ردیف وار ردیف الف

نه از آن دیر بخشد ایزد کام — که دهد جلوه کبریائی را
زان توقف کند که دریابی — ذوق دریوزه و گدائی را

## ردیف تای مثناة

اندرین بزم از دو کس سرمشنده ام در دام شرم — آنکه پیر و کم کشد بعد از قدم کفش منست
اول از بالانشین خود که بعد از وی منم — بعد از آن از زیر دست خود که هم کفش منست

### قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی کفر اندیش — که ایزد از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شاه شد تهمت گردد — شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و گفتش که تو خرد وش که مکن — پرده زین راز تهی مایه نخواهیم برداشت
گفت ز اول غلط افتاد مرا می بایست — دل ز ما هم صحبتی مردم سفیهم برداشت
من ازین حرف چو شرمنده شدم گفتم دل من — آنچه برداشت خود از کون و مکانم برداشت
تو مرا دانی و من بسپر ترا امیدم — پس چرا باید ازین مایه دل از هم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت کرب اند و فنا — رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت
ستم تهمت جهال نه بر ما و تو رفت — یوسف این بار تحمل شد و مریم برداشت

### قطعه

عرصه تجربت از فلک طالعم کرد — کسیکه هیچ رد ره عبورش باوج ثابت
امید را عنان بکه باین طرف ده هم — کز خیل یاس بر اثرش فوج فوج ثابت
بعدی که از سعادت طالع مرا بود — تحت الثری ز اوج سرابش باوج ثابت

قطعه

دنیا طویله‌ایست پر از جنس چارپا — آبادی و خرابی او جسته جسته است
آبادیش کدام در و بام و شهر و کوی — ویرانیش چه دشت و بیابان نشسته است
از خر خران همه اسپان رسیده اند — در زیر اشتران شتر از خواب جسته است
این آب و ناب اطلس و دیبا و نوش — جامهای فاخر و علف دستر دسته است
گردن کشی که کف بلب آورده از غضب — مست اشتریست مهارش گسسته است
آن کس که پای بسته راه در روش فتاد — یابو کشش خریست که از قید رسته است
و آنکس که هرزه گرد و پریشان علف بود — اسپیست کش اصاله خود پای بسته است
گر ناگه آدمی ز خری زاده در میان — یا کشته گشته از لگدی یا شکسته است
گفتم که آدمی ز خری زاده ای حکیم — این نکته حل کنم که دلت تنگ خسته است
در مسلک مردمی نسب جان نیست معتبر — عقل این نسب ز زادن جسمی نه جسته است
در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل — از روی صورت ارچه که از خاک رسته است
آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر — از دودمان جوهریان نجسته است
پس آن سفال گر بزاد از گهر فروش — از دودهٔ سفال فروشان رسته است
و آن هم که گفتم آدمی آزار کس فتاد — فی هر کس آنکه گرد غم از دل نشسته است
این را ازین خران رسد آفت که چون خران — معنی چه صورتش بجهان بار بسته است
آنکو فتد درین عالم معنی بصورتش — در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

قطعه

نشسته بودم و دی در وثاق می‌گفتم — چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت
چه درد بود که هیچ همای دولت درین — بجان عافیت اندوز همگنان انداخت
ز درد عسرت و تقصیر شکر وصل این کرد — که کام ما بدعای سحرگهان انداخت
من اندرین غم و این داستان درد افزای — که ناگهان شدم دست در میان انداخت
بگفتمش چه بگفتا چه پرسی آمده است — چه گفتمش که کسی هم بداستان انداخت

ز جای جستم و پرسیدمش بزاری گفت
هر آنکه فرقت او آتشی بجان انداخت

بگفتمش ز کجا داری این بشارت گفت
رصد علامت اقبال در گمان انداخت

فلک که در سفر از رخش او جدا نشدی
همان بگردش مهود او عنان انداخت

جهان که سایه نشین کلاه دولت بود
بجست دوست ربایندگی بران انداخت

قضا که رشته نظم جهان و تا بحر است
عنان فروده [illegible] ناظم جهان انداخت

عنان گریست ایشان که بهر سعید شاه
هزار [illegible] داد [illegible] بهر کمان انداخت

سپهر [illegible] گه [illegible] کمان [illegible]
[illegible] آستان انداخت

هزار شکر هزاران هزار شکر که باز
هما تو دولت درین [illegible] آستان انداخت

درین خجسته زمان گر نشاط آمد شد
قضا لباس طرب اندر [illegible] زمان انداخت

که راست خرم هیمن آسمان که از شادی
کلاه را نتوان اندر آسمان انداخت

## قطعه

دی شنیدم که بهش آفتادان کاندر روش
فلک بودن تو تیای چشم کیوان بودنست

آسمانش در خیال فرش مجلس گشتن است
آفتابش در هوای گرد دامان بودنست

چون شنیدم این خبر پژمرده گشتم عقل گفت
بیخبر این واقعه‌های پریشان بودنست

از شخص دولت اندوز ره نظم جهان
بی ثبات دولت از فقدان خیران بودنست

شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان
بی تو بودن بی وجود فضل حیوان بودنست

سایه صاحب بفرقت یاد کاندر ظل او
جا گرفتن در پناه لطف یزدان بودنست

## ردیف دال — قطعه تاریخ

صد شکر که نخل دودهٔ جاه
در دامن دایهٔ بقا زاد

دریای تو جبر شهنشاه
بنگر که چه دُر بی‌بها زاد

این دانه شود هزار خوشه
کو کشتهٔ رحمت خدا زاد

این قطره شود هزار چشمه
کز چشمهٔ فیض کبریا زاد

از تربیت عنایت شاه
خورشید شود اگر سها زاد

سن خواند و آسمان که اقبال ‌‌ ‌ ‌ در کعبه آسمان که آزاد

یکتا گهرے محیط اخلاص ‌ ‌ ‌ از بهر نثار پادشازاد

تاریخ تولدش چه پرسے ‌ ‌ ‌ آرایش روزگار مازاد

از ما چه دعا کنم که بخشش ‌ ‌ ‌ دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

لاف عرفی ازین ترهات و ژاژ خایی ‌ ‌ ‌ اگر فتم آنکه کلام تو سلسبیلے کرد

ز شعر و هم فرزان از درو قدس بشد ‌ ‌ ‌ که شعر ردے ترا در زمانه نیلے کرد

بخیل طبعی ده ران دوست دشمن بین ‌ ‌ ‌ که در عدیل چو تو تا کسے بخیلے کرد

ز منجنیق ملامت در آتش افگندت ‌ ‌ ‌ مگو ز آتشش او گوهرم خلیلے کرد

بدین مناز که طبع تو عصر یکتا ئے ‌ ‌ ‌ بدست کرد که این او نکرد کسیلے کرد

صدای طعنه بلند ست گوش هوش بدره ‌ ‌ ‌ که صوت مور درین مرحله صهیلے کرد

اگر فتم آنکه رسد نارشت نه هر که بفضل ‌ ‌ ‌ یگانه شد فلکش سعی در ردیلے کرد

اگر عدیل ترا کینه داست کمتر داست ‌ ‌ ‌ سپهر انتقم بے تو نسبے عدیلے کرد

قطعه

اے که از تهمت سو ظن تو ‌ ‌ ‌ عدل با ظلم منتظم گردد

بشنو این قطعه که لطافت او ‌ ‌ ‌ تهمت و طعنه منهزم گردد

دل عرفی نگر که از شهوت ‌ ‌ ‌ قصر تقویش منهدم گردد

شاید از عصمت تنک درعے ‌ ‌ ‌ زان گل اندام منتدم گردد

که گرش برفزار افتد راه ‌ ‌ ‌ هرزه در کوه محتلم گردد

قطعه

عرفی نه ارث و کسب نه زرق و نه حرص آز ‌ ‌ ‌ را هم بشعر خیره سر و تیره چهر داد

طالع رهم نمود با بن خصم خاسگے ‌ ‌ ‌ این بار هم عطارد برگشته مهر داد

ذوق غزل بمهر تبا بم بسر کرد ‌ ‌ ‌ آسیب آن فراغتم از ماه مهر داد

| | |
|---|---|
| مدح آبروی گوهر قدرم بخاک ریخت | تا وان این گهر نتواند سپهر داد |

قطعه

| | |
|---|---|
| سخن شناسا اگر بیت بنده رد کردی | تحمل مباش که من هم ز تحاشیم آزاد |
| ترا قبول نیفتاد تا قبولی آن | بدین دلیل که گفتم مرا قبول افتاد |
| اگر بطبع تو بیتی ز بنده بانگرفت | نه شعر من بدرون طبع تست کج بنیاد |
| هم از خوشابی و غلطانیست کان گهر | نمی تواند بر سطح مستقیم استاد |

قطعه

| | |
|---|---|
| خوشدلی دارم بسی خوش صحبت اما گرسنه | آنچنان کز بهر سیری زخم تا مردن خورد |
| با جوال زر دهی بیش غم بود قوت هنوز | بسکه با خود تحمل ورزد و غم زغم خوردن خورد |

قطعه

| | |
|---|---|
| عرفی آغاز گریه کن باشد | کاین کهن خاکدان خراب شود |
| ناله کن لیک ز تاثیرش | دهر نامهربان خراب شود |
| از فغان سینه ریش و غم بر جاری | خان دمان فغان خراب شود |
| منم آن کعبه کز خرابی من | بیت معمور جان خراب شود |
| گر سوی وزد بباغ دلم | خرابات جهان خراب شود |
| گر شرابم کنند درد آمیز | مشرب انس و جان خراب شود |
| همتم گر نباط برچیند | کشور لامکان خراب شود |
| من کجا نفس روزگار کجا | دار ملک زمان خراب شود |
| دل و طبعم اگر نه غلط زنند | خانهٔ آسمان خراب شود |
| گر بطاق دلم شکست افتد | قبلهٔ قدسیان خراب شود |
| چند گویم که گر زپا افتم | نشکند این و آن خراب شود |
| گر من از گفتگو بیاسایم | دار ملک زبان خراب شود |
| شیشهٔ آسمان بهشت نفسی | گر بفهم جهان خراب شود |

## قطعه

دی کسی گفت که سعدی گرا فروز سخن
قطعه گفت که اندیشه بران ہے نازد

گفتم این گوش با ن نیشه گفت آری
انیک از پرده عشاق سوی تو ہے اندازد

سخن عشق حرام ست بر آن بیہده گوی
که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد

حبذا ہمت سعدی و سخن گفتن او
که ز معشوق به ممدوح سخن پردازد

گفتم این خود همه هیچ ست که در راه تمیز
ہر که این لاف زند خشو و لی می تازد

وحش الله زیک اندیشی عوضی کو را
آنکه ممدوح بود عشق با وی بازد

## قطعه

ای بوالہوس که آمادهٔ بہتان در غلط
دستی بیا که زہر بکامت شکر بود

پژمرده دل زبان نکشایم بو غلطت
شمشیر را معامله با جانور بود

## قطعه

ہیچ دل راه بہ پرستش نسپرد
که بسر حد کمالی نرسید

سخت خونی که ما پروردیم
بحد نشاۀ وصلی نرسید

## قطعه

ہیا ای بخت سرگردان و نشین
بزیر سایهٔ سرو و گل و بید

که در باغ فرو چیدیم محفل
که درو ی عندلیب کرده ناہید

کدامی باغ باغ وصل یاری
که آتش مہر و در جام جمشید

زہی باغی که ہر برگ لا ژاد
ز ندیلی بحسن ماه و خورشید

ازان در کاستین زده پرو ما غم
نسیم این بہشت عیش جاوید

دل و جان ہر دو ہم از تن تہی ماند
قبول سخت تا شیرا سید

## ردیف رای مہملہ

زہی ہنر که ز نغم لاف امتحان شکست
بیا ز ما و مکن پیش از امتحان انکار

سلیم کلیم و کاذب نبو تم که نسل
بلی خلیلم و نا بخشند و عدہ تم گونار

## قطعه

فسانه‌ای بشنوی از من بیمار
که با شدت نفاق معاشران رهبر

ز عاطفت بمکافات تهمت دو سه روز
مریض کرده تنم را عداوت داور

بیافت دیده ز حسرت همی بدان مانند
که لاله سوده کسی در میانه عنبر

حرارت تبم از عاریت کند شاید
که مستحیل شود آفتاب را جوهر

و نبض جستنم از بس هوا تموج یافت
ز نبض سوجی نتوان شناختن محور

گرفت مالک دوزخ متاع قاروره
که بهر دوزخیان شربتی برد بسقر

نرفت یک سر مو در دم سر بالین
ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر

من افتاده بدان حال دوستان فصیح
بدور بالش بستر نهاده صد منبر

یکی بریش کشد دست و پیچ کند گردن
که روزگار وفا با که کرد جان پدر

بجاه و مال غرابه دل نشاید بست
کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر

محل رفتن دل با خدای داشتن ست
بجز خدای کن از هرچه هست قطع نظر

یکی به نرمی آوازه گفت دگوی خبرین
کند شروع کشد آستین بدیده

که جان من همه با این صیبت پذیرفت
تمام راه روانیم و هر راه گذر

چه باک ریش لحیان سفید کرد تسلیم
چه آنکه با سخنش راز نیست خبر

جوان و پیر شده و اهل بیت صبح ست
به تیشه برق چو آتش ز نیم خشک جگر

چو در نمی گذرد روزگار زین عادت
بتازه روی اگر بگذرد کسی بهتر

یکی بچرب زبانی سخن طراز شود
که ای وفات تو تاریخ انقطاع سفر

هوا هم آمد پریشان مدار دل زنهار
که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر

پس از نوشتن تصحیح میکنم انشا
بدعای تو و بیاچه چو درج گهر

چنانچه هستی فهرست دانش و فرهنگ
چنانچه هست مجموعه صفات و سیر

که نظم و نثر درآورده‌ام و فر در نظم
اگرچه خضر کمال تو نیست حد بشر

خدای عزوجل صحتم دهد بپسند
که این مناقشگان را چه آورم بر سر

## ردیف زای معجمه

خدایگانا دمی سپه تو در وثاق امید | نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز
که ... ز در ناگهان درآمد و گفت | که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگوی ... که نیست قدرتست | چنانکه ای ضمیر ترا بود انبساط
رهاست اوج سعادت فلان که عزت او | سپهر وشر بود از همگنان ممتاز
چو ... دولت بیست عزت و حشمت | رکاب شاه ... و ... انداز
... ناگهش از پی چو روزگار قدیم | عنان ... و در لطیفه طراز
... شنیدن این حرف گشتم و تنگ | شکفتم از نفس عقل گفتم ای ... 
شکفته باشی که این ... | عنان زراه تو هم تاب ... 
... این لطیفه دلیل ... | کرانه ور شب معراج ... 
سخن این بگفتم و اندیشه با تاب ... گفت | که این لطیفه نگهدار ... 
... دانش ... اول | ... 
گرسته بود این ... | ... یزدان ... 
پیشتر در گذر ... | ... درازی حیات ...
حیات خصم تو چون ... کوتاه | نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعه

... گفته ... | با ... 
... | در ... 
... | ... 

قطعه

... صبا ... | ... شاه ... 
... صبا ... | ... 
... سخن ... | ... طواف ...

زموج گریهٔ طوفانی از هوای حرم | زبس که ریخت فرو گریه های [illegible]

## ردیف الشین معجمه

ای قوی بربان دسواست علیلم بالسواک | چشمه زهر هلاهل کرده تریاک خویش
در قیامت شرمسارم هم در دوزخ شود | گر ز شاخ در ریشهٔ طوبی کنی مسواک خویش

## قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش | تا وا رهی ز کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل در درج گریه بیعنات آزرده است | تا سوی عشق [illegible]
زان آفتاب هیچ کند اهل حسن را | گر خویش [illegible]

## ردیف الضاد

شاهنشا حقیقت است که دارد | [illegible]
درویش بی عماش نگیرد زمن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] از صبح تا بشام | تا [illegible]
[illegible] | [illegible]

## ردیف المیم

اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
وگرنه جهل و خرد [illegible] | [illegible]

## قطعه

چه گویمت [illegible] | ز عهد ماضی و حال [illegible]
[illegible] | گر [illegible] از سخن را [illegible]
[illegible] | [illegible]

زسوز [illegible] | [illegible]

## ردیف النون

ای که در آئینهام خود را ببین رو دیده
چند [illegible] بی سود است و اندیشه رنگی بکن

وی که نافهمیده از وعظم بجان رنجیده
بی نصیب از فهم راز [illegible] فکر فرهنگی بکن

در توانی مدان چون آسمان [illegible] شکست
غافلم اندیشه و تدبیر شکن سنگی بکن

در کمان [illegible] تازی داری [illegible] حاضرم
گر نمی تازی بمیدان نیم آهنگی بکن

[illegible] گفتم [illegible] چون [illegible]
چون شنو نیستی روی سوال از [illegible] بکن

یا برای صلح کن [illegible] اعمال [illegible]
یا برو با کاتب اعمال [illegible] جنگی بکن

### قطعه

صبحدم [illegible] امروز گشت طلیعم
بوده [illegible] افشان [illegible] خوشه چینان

دستی دارم از [illegible] خود
[illegible] فروشی چو غزلت گزینان

دستی دارم از عشق [illegible]
[illegible] تراز حسن صحرا نشینان

دستی [illegible] دارم ز دندان [illegible]
پر از داغ چون دامن لاله چینان

دستی دارم از آب و رنگ [illegible]
گل افشان تر از چهرهٔ مه جبینان

[illegible] چون صبح [illegible]
[illegible] روشنائی چو صبح [illegible]

[illegible] از باغ [illegible]
[illegible] تا ده [illegible]

[illegible] با وجه [illegible]
بر آورده [illegible] کوتاه بینان

[illegible]
[illegible] نفرین پاکیزه دینان

[illegible] دان [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] بوده [illegible]
که آنان کدام [illegible] نشینان

### قطعه

از خجالت این [illegible]
[illegible] بر [illegible]

خواهم [illegible] سایه تو
در مطلع آفتاب پنهان

## ردیف الواو قطعه در زبان شیرازی

اگر تو موج خون نی بیکی نگون که چرخ
اما نش قهر شود یا بخشش باس شود

ز خون خام و دل تفته بخشش عرفی دعا
نشه اوری هم که دعا هم کرجی جدا سشو

بروالی تیغ تیغش اکلو تا دعا قلمزان چه
که دهش یا حنا بود واجنا نش شود

## ردیف های هوز

بحضرت تو مرا نسبتی است عرفی گیم
بشرط آنکه کنند خورده بین زبان کوتاه

بقا نیابد بصحبت منم زلیخائی
که یوسفم تو ملک اسیر الصورتی چاه

اگر تقا وسے اندر میانه یافت شود
همین بود که تو در مصری و منم در چاه

## قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسفی دارد
ز صحبت تو زلیخا شود دل افسرده

یقین شناس که صورت نشست جان معنی
اگر بحسن که روز آفتاب شب سپرده

برو بصورت تنها مکن نظر ره هم باز
که دل ز عکس نبرد حسن شاهد در رده

## ردیف یای تحتانی

ای وفا پیشه یار هم مشرب
که بعرفی دعا فرستادی

نه دعائی که در جبینش
گوهر بدعا فرستادی

عندلیب مونث گل ریز
از بهشت عطا فرستادی

ز آنچه گویم بسوز دامن لب
تا بگویم سزا فرستادی

پاس این شیوه دار تا گویم
چه پرست سها فرستادی

من گل تازه تحفه کردم و تو
تحمل گل مرا فرستادی

لطف کردی ولی منت
مر گرفته سها فرستادی

## قطعه

لطیفه ز سر صدق گویمت عرفی
بسیج گر بدو نیک متاع میدانی

تعلم تجربه با آنکه ذره ذره خویش
ز آفتاب عدم در متاع میدانی

ز کبریای تو یابم کریم لکستی را
میانه خود و ایزد شاع میدانی

## قطعه

شنیده ام که بشوخی زبان سری عرفی / که پرده بر سر اسرار چیده بگذارے
لطیفه بتو گویم که بعد ازین ببساط / عنان طبع لطافت گزیده بگذارے
زگوش و گردنت آنگاه بهره گیرد تن / که در جهان سخن ناشنیده بگذارے

## قطعه

بجز هنر حکیم ابوالفتح کان فضل / اے آنکه جز بگنج اولے نیامدے
باهم سرشته گوهر تو بود دین ست گر بشکل / جز نقشبند زینت دنیا نیامدے
کے بود در چمن چمن در بهشت جا / تا وک نهال رفعتی و طوبے نیامدے
صد زیب یافت انجمن خاک بیجگاه / از بهر وزن قمر تماشا نیامدے
نفر و خشت خشت خاک طبع ببیکس که تو / با گنج شایگان کش لب واتیا نیامدے
چون من گفته مظهر یا ذل منم مگر / از هیچ مظاهر اسما نیامدے
بر صحن آسمان چو فرود آمدی زبام / جز تو تیاے چشم ثریا نیامدے
آمد جهان رشته تو بر اشهب وجود / در سلک نظم کون لقفا نیامدے
از غایت یگانگیت در هجوم شوق / اندیشه را بذهن سخن ثنے نیامدے
فردوس منظرا فلک آرائے مشتبرا / اے آنکه جز بکام احبا نیامدے
مے جو شدا ز میم سخنے گوش کن که تو / جز نکته بهر فهم عطے نیامدے
رفتے بعید بهره جمشید روزگار / گفتے که اینک آمدم اما نیامدے
ازبس که تا امید زند و آمدن شدم / گویم بدون سهو که فردا نیامدے
در دانشم ازکر شمر و دیر آمدن گفتے / این لسبک پیش از آدم و حوا نیامدے
باز آیے وسایه بر سر ما کن که در جهان / تا تیغ زنگ زیست ما نیامدے

## رباعیات ردیف وار ردیف الف

اے شربت صبح و شاب در کاسه ما / اے چشمه آفتاب در کاسه ما
آن جسم هدکشا ئیم که از سیرابے / یاقوت شود حباب در کاسه ما

رباعی

ای کرده بدن تاز شکار تو مرا — افگنده بصد رنج نزاع تو مرا
تا چشم دم آزر است در آغوش اجل — نگشست است تکلیف وداع تو مرا

رباعی

هرچند اگر شدم به تیغ وفا خسته دعا — تیر ستم تو هم بهدف از شست رها
با چشم تر و ناله و از شوق طلب — بیم است که گیرد اثر و دست دعا

رباعی

ای چرخ ز نقره نیست حیرانی ما — هر روز اجابت شغم طاعت ما
اسلام بکفر تا نگیرد [illegible] — بر لوح کند لوح و تکلم طاعت ما

رباعی

از بند قفس رسته کشایم خود را — آن به طوری که نیست تا هم خود را
[illegible] بر عونت [illegible] خود [illegible] — [illegible] تا هم خود را

رباعی

گلبرگ برد باد بهاران یکجا — سنبل برد از شمیم بستان یکجا
ای عارف با حسن شناسان یکجا — [illegible] زلف نگار حسن پریشان یکجا

این ناله که در [illegible] — این گریه که در [illegible] کرده کباب
[illegible] — [illegible] تا ب

[illegible]

آن کو که تقاضای من [illegible] — [illegible] طلب است
[illegible] — و اما ان توفیق آستین طلب است

رباعی

در آن بیمار بدن مشغول است — دانا بگر [illegible] سخن مشغول است

| | |
|---|---|
| صوفی بفریب مردوزن مشغول است | عاشق بهلاک خویشتن مشغول است |

رباعی

| | |
|---|---|
| راهی بنما که رهنما مردی نیست | صد راه بهیچ ره گذر گردی نیست |
| با درد تو هیچ نسبتم نیست ولی | بی نسبتی درد تو کم دردی نیست |

رباعی

| | |
|---|---|
| [illegible] طعن خرد [illegible] | [illegible] |
| آن نقطه که راه لب [illegible] | [illegible] |

رباعی

| | |
|---|---|
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |

رباعی

| | |
|---|---|
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |

رباعی

| | |
|---|---|
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |

رباعی

| | |
|---|---|
| [illegible] | [illegible] |

رباعی

| | |
|---|---|
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |

رباعی

| | |
|---|---|
| عرفی که همیشه در سلامت دو و داشت | دیدم که عجب جای ایذا ان بد خود داشت |
| صد بیشه پر شغال را داشت در سوختن صد | صد خوشه ناله به سر … موذا شت |

رباعی

| | |
|---|---|
| آنکه که رعیت بلند و سپهر است | تریاق زمانه با بلا فهم نه بهر است |
| عالم به ممالک کمال شهر است | دریا کی محیط خندق آن شهر است |

رباعی

| | |
|---|---|
| ای حضرت آخوند بنا دهم زانیست | ذات … سخن فهمی و نظم آرائیست |
| آن مایه بلندی که با فهم تو بود | صد حیف که در نزد پدید قدر رعنائیست |

رباعی

| | |
|---|---|
| آخوند من اندکی ز انصاف کجاست | ور ز تحفت … وفات کجاست |
| این بهادران از تو سوالی دارند | حقائی فضیلت تو انصاف کجاست |

رباعی

| | |
|---|---|
| ارباب مغان که رسم شان جود و عطاست | جائی که به هند این نه آئین بجاست |
| شکر از صفا فهای لب تشنه لب | در … تشنگا شعر رد است |

رباعی

| | |
|---|---|
| عرفی سخت گرچه معمار تنگ است | دین زهر سر را بذوق یاران جنگ است |
| بجز وش که عرفان حرم سیدانند | کین نغمه ناقوس کدام آهنگ است |

رباعی

| | |
|---|---|
| از دیده ما که جز حیا نتوان یافت | زین آئینه جز نور و صفا نتوان یافت |
| آلودگی که آب عصمت ببرد | در سلسلهٔ نگاه ما نتوان یافت |

رباعی

| | |
|---|---|
| حسن از طلبت نگاه تا تشنه لب است | از اهل ادب دیده کشودن عجب است |
| دانگه که لب حسن تماشا طلب است | آن بی ادبی چهره کشائی ادب است |

## رباعی

عرفی چه پی متاع دل برکف دست — راه نظر کج نظران باید بست
بر سینهٔ ما نگر که از بیرون هست — صافی دو دست و زد و دوش شکست

## رباعی

آنم که ترک دین دلم خرسند است — زنار بهر موی منش پیوند است
ز دو جوش جنون و فاتحش ترسیگو کیم — در دیر مغان دلم بزنجیر چند است

## رباعی

یار آمده و در صدد دلداریست — من مست خراب این شب صد دشواریست
بیدار شو ای بخت و بخوابم گردی — فریاد که خواب تو بر از بیداریست

## رباعی

عرفی سر صف مغان مسند ماست — تعظیم که دیر مغان مسجد ماست
هر گام به تیغی سر تسلیم نهم — سرتاسر کوی دوستی مشهد ماست

## رباعی

زنبیان که گمان شدت دی بره است — در بستن یخ حباب رشک گره است
دشمن که ز هیبت تو لرزد چه عجب — کش علت لرزش به نظر مشتبه است

## رباعی

زین سردی دی که آب و آتش یخ بست — در بستن یخ جوهر الماس شکست
زان گونه مسامات هوا بسته که سبز — نا یدز گمان کشاده نتواند جست

## رباعی

باز آ که فراق جانگداز آمده است — اندیشه عمر و غم فراز آمده است
باز آ که ز نا چشیده داروی وصال — در روی که نرفته بود باز آمده است

## رباعی

چشم و دلم ز ناله و گریه جدا است — زنهار مبر گمان راحت که خطاست

گر ناله خموش ست دلم در جوش ست
گر دیده سراب ست درونم دریاست

رُباعی

تا عمر مرا فلک بغم پیموداست
گوشم بفغان اهل شیون بوداست
امروز شنیده ام ز عرفی بے تو
در خواب که چرخ هم نغنوداست

رُباعی

عشق آمده گوید که رسولم نام ست
از حسن باسمان صدم پیغام است
حکم ست که دین و دل نثر وشید بدرد
وین سهل ترین جملهٔ احکام است

رُباعی

راهم نه بسوی حرم زاهد زشت ست
زاهد ز کنشت راهب نیک سرشت
گر لذت خواریم بدانند از رشک
هم آن کشدم بکعبه هم این بکنشت

رُباعی

مسجود ملائکه و تن از آب و گل ست
زاهد چو گذشت این نگار چه گل ست
گر هست تفاوتی همین باشد بس
کان حکم آگه بود و این حکم دل ست

رُباعی

معمورهٔ عقل و فضل ویرانیست
سرمایهٔ علم خاک بے سامانیست
بازار چه حیرت آبادان ست
کافتاده متاع و غایت ارزانیست

رُباعی

در عهد من آنکه لاف سنج سخن ست
خونش بهدر ست قاتلش نظم من ست
گوسالهٔ ساحرے اگر بانگ زند
اعجاز مسیح لقمهٔ دندان شکن ست

رُباعی

عرفی دل من که لخت جان منست
از عالم قدس آمده و مهمان منست
مگذار که پامال شود در ره کفر
رحمی که جگر گوشهٔ ایمان منست

رباعی

دیوانه اگر سخن ز فرزانگی است | چیزی است که نه در شمار دیوانگی است
بیگانگی عافیتم تنگی بود | اکنون بویم نسبت همخانگی است

رباعی

دی محتسب آمد بغم تند نشست | ماتم زده بود داغش شیشه بدست
بشکست نیافت قصدم آن جاهل پست | باید که توبه بشکند شیشه شکست

رباعی

شیراز که دریای معانی گذراشت | یکتا گهرش عرفی صاحب نظر است
بس کرد و طرف ماه و شان میگذرند | هر کوچه او شبیه شق قمر است

رباعی

صد تلخ شنیدم از زرق پرست | چه غم چه همین که دادش جام بدست
دانی که همان محتسب گرسنه است | کافر ز نلقمه اش دهن خواهم بست

رباعی

این لاله که با داغ الست آمده است | پژمرده و سینه چاک مست آمده است
پژمردگیش روا است کز باغ ازل | تا شهر غمت دست بدست آمده است

رباعی

در باغ و دل شکارگاه شیر است | ناسوده نظر دل از تماشا سیر است
چون دیده گشایم که چمن بیگانه است | چون سینه گشایم که هوا شمشیر است

رباعی

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت | مجموعه درد بی دوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل در دست | از بهر دوا شهرها خواهم گشت

رباعی

از دیده تو روشنی بشرم پیداست | در سینه تو جان و دل نرم پیداست
پرهیز کن از فسردگی دیده عشق | کز گریه سر خنده گرم پیداست

رباعی

عرفی شب عید و باده عیش افروزست
می نوش و طرب بکن که این دم روز است
این توبه بی شکست واز ما برمید
منیوش که توبه مرغ دست آموز است

رباعی

روزی که قضا به مزرعه قسمت کشت
خاکم ز حرم سپید و درد دیر سرشت
سیخواست که در جواب ابنای کنشت
گوییم لبیک چون بگوید کو خشت

رباعی

عرفی دل ما تا بدر عشق گریخت
خون گل ما شراب نسیان آمیخت
این خون نه به تیغ آشنا شد نه بخاک
این گل نشگفت از نفس باد بریخت

رباعی

عرفی علم هجر تو افراشتنی ست
گنجی تو ولی نقد تو برداشتنی ست
گر عشق تو لی تخم تو ناکاشتنی ست
در حسن تو لی دل ز تو برداشتنی ست

رباعی

عرفی من و دل نه خوب دانیم و نه زشت
هم نغادم کعبه ایم و هم پیر کنشت
همدوش مصیبتیم و همزاد نشاط
همخوابهٔ دوزخیم و همشیر بهشت

رباعی

ای عشق که ایلچی تو همین عشق بس است
بر قیست که موسیش یکی ششت حراست
نی سنی تو بر قسی بخم گلزار است
کس موسی عمران گل مشکین نفس است

رباعی

عرفی گله سر مکن کرجای گله نیست
توفیق نصیب هر تنک حوصله نیست
هر جا که هست یوسفی در دو بهست
صاحب نظری لیک بهر قافله نیست

رباعی

از وصل نهان ما کر غماز نیافت
انجام کسی ندیده آغاز نیافت

در دوست شدم محو بحدی که مرا — هم دوست طلب کرد و نشان باز نیافت

**رباعی**

هر کس که سرش نه در گریبان فناست — تا گردنش از فرق همه زخم جفاست
زان دست که تا فوق گریبان عدم — آمد شده سیلی غم و سنگ بلاست

**رباعی**

عرفی منم آنکه روز حرمت شکن است — روزم ز سیه‌بختیم تیرگی شب شکن است
امیدم اگر حاملهٔ حرمان راست — بیند پدرم اگر سیاه مطلب شکن است

**رباعی**

عرفی منم آنکه کشته‌ام بی اثر است — هستم همه عیب و مو بمویم بتر است
آن عابد برهمن پرستم که مرا — طاعت ز گنه به توبه محتاج‌تر است

**رباعی**

دستی دارم که در گریبان غم است — پایی دارم که وقف دامان هم است
چشمی دارم که باغ و بستان بلاست — جانی دارم که دین و ایمان غم است

**رباعی**

از گریهٔ گرم دیده آتشناک است — آلوده بخون واز تماشا پاک است
از بس که شکسته‌ام از بیم تو نگاه — گویی که مرا دیده پر از خاشاک است

**رباعی**

ای آنکه برت سفال و یاقوت یکیست — اعجاز مسیح و سحر هاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد داری — زیب تن و آرایش تابوت یکیست

**رباعی**

ای شوق لبت ز صبر من برده ثبات — تلخ از شکر تبسمت کام نبات
مشتاق لبت را چو اجل خون ریزد — از تیغ اجل فرو چکد آب حیات

**رباعی**

ای کعبه رو این طرف که بی سازی نیست — طوفی و فرّ و شی و رنگ و تازی نیست
سرتا سر کوی خرابات مغان — آشفته و مست رو که طنازی نیست

رباعی

آنکه نیم از عیش که شهد چه گلوست — راحت نشناسم که چه می و چه سبوست
زخمی دائم که سینه گوید عشق ست — دین دل که فدای او نمک خورده اوست

رباعی

حسن از آن باغی که خلد از وی بنگریست — عشق آن داغی که دوزخش نیز نگریست
ای حسن تو داری دترا نیست شرف — دین عشق مراست هنوز زخم شکست

رباعی

دل دشمن شاد نیست و در کام غم ست — از عافیت آسوده و بیمار غم است
بیمار دل ما که از زبونی ماست — روز و روی ما بهار گلزار غم است

رباعی

با خصمیم که کرده ام گذشت — با عاطفت که می برد آن بهشت
دوزخ همه عافیت چو دلسوزی خصم — جنت همه زخم دیده چون عشوه زشت

رباعی

ای آنکه رهت بنه مقصودی نیست — صد ره رو نشست از شمع بی دودی نیست
غلمان مطلب جزای طاعت زنهار — با دوست مکن این بیع که بی سودی نیست

رباعی

عرفی دل ما به پریشان نظر است — هر دم به هوسش تقیره را سر است
زنهار مرو برنگ و بوی دنیا مگرو — لیکن با غنچه را شکوفه بی ثمر است

رباعی

صحرای هوس خار تمنا خیز است — این ره به سفر مرو که غوغا خیز است
این بادیه کعبه تو سودا گروی — زین مرحله کوچ کن که یغما خیز است

## رباعی

دل در هوس وصل تسلی طلب است — در پرده صورتست معنی طلب است
گفتم که بپاس دل تسلی یابد — فریاد که پاس هم تسلی طلب است

## رباعی

مستوری دین طلب که مستی اینجاست — در یوزه گزین که جیب دستی اینجاست
دست از همه بگسل و در آویز بدوست — یکرنگی نیستی و هستی اینجاست

## رباعی

آن شور که این مغز و درد این ناقی چیست — یکچند عسل این درد و این صافی چیست
در هر دو جهان یک درم آنگاه سره — چندین محک تمیز صرافی چیست

## ردیف الجیم

ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ — آهنگ سرود هیچ و شیون هم هیچ
از هر چه نقاب می‌گشائی هیچ است — عرفی همه هیچ هیچ گفتن هم هیچ

## ردیف الحاء

از عشق شراب هستی جوید روح — زین سفینه صراحی توبه نصوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است — گهوارهٔ اطفال بود کشتی نوح

## ردیف دال

فردا که معاملان هر فن طلبند — حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
زانها که درودهٔ جوی نستانند — آنها که نکشته‌اند خرمن طلبند

## رباعی

ایوب بصبر خویشتن می‌نازد — یعقوب به بوی پیرهن می‌نازد
داود بلحن خویشتن می‌نازد — این عشق بنالها بخویشتن می‌نازد

## رباعی

آنکس که عنان تافت زما گمره شد — وانکس که عنان سپرد کار آگه شد

یوسف بدر آورد ز زلیخا گردید | هرکس که بر لیسان ما درچه شد

رباعی

عرفی که قدم در رهِ عشقش نهد | از بس غم دل بر دل غم پیشه نهد
تا تحت الثری فرو شود گر نه دلم | بار دل خود بدوش اندیشه نهد

رباعی

عرفی که بهرزه گردیم خو میداد | دیدم که عنان بیار خود در میداد
از بهر دل اندیشه تنگی میکرد | تعلیم گشادگی بابرو میداد

رباعی

در دیده ز هجر خواب پژمرده شود | دل بی لبت از شراب پژمرده شود
بی روی تو چون گل ز دم سرد خزان | از آه من آفتاب پژمرده شود

رباعی

عشق آمد و گوید که زبان بگشایند | وز شرزه من دل جهان بگشایند
راحت نه عبالت منادی بزنند | تا روی نقاب بستگان بگشایند

رباعی

شوخی که ز خنده چشمه نوش شود | خورشید بسایه اش هم آغوش شود
خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم | آری دو شرابه زود بیهوش شود

رباعی

رفتم بجنازه یکی تن که فسرد | صد سال ز باغ عیش گل چید و بمرد
گفتم چه برون برد ازین باغ و بهار | گفتا دل پر خون که تو هم خواهی برد

رباعی

جمعی بدرت گریه و آه آوردند | جمعی همه دیده و نگاه آوردند
جمعی دیدند خواهش عفو ترا | رفتند و جهان جهان گناه آوردند

رباعی

در باغ دلم که روضه نعتش گوید | آب طلبت روی چمن سبزه شوید
خرم شجر آرزوی وصل جانان | صد نامیه از هر ورقی سبز روید

رباعی

از خامشیم جان سخن می‌سوزد | ز بیخودیم نقش وطن می‌سوزد
حیرت ز لبم آغوش سخن می‌نالد | اندیشه ز آرزوی سخن می‌سوزد

رباعی

عشق تو خراباتنشین می باشد | کوی تو بهشت عقل و دین می باشد
در دور تو جای هست دل بر کف دست | در عهد تو جان در آستین می باشد

رباعی

درد الم اجل رسید و درمان نرسید | توفیق بغور شد [illegible] نرسید
مرگ آیت یاس خواند در شهر دلم | کفر آمده ساخت دیر ایمان نرسید

رباعی

از زهر ستیزه خوی او میشویند | از چشمهٔ حسن روی او میشویند
از پیچش دل طرهٔ او می‌شکنند | از گریهٔ مشک موی او میشویند

رباعی

وقتست که یاران بگلستان ریزند | گلهای نشاط در گریبان ریزند
بلبل بهوای باغ بشکست قفس | این مژده بشاخ و برگ بستان ریزند

رباعی

در سر وی صبح بندکه لرزد خورشید | خون بسته شود چون نقم اندر رگ بید
گلدستهٔ انزود و شرر بسته شود | کاندر کف روزگار مانند سپید

رباعی

شاهی که فلک هم کمر او نشود | سبحان او کسی باز و نشود
هم سایهٔ او نشد در کف فکر | ور شد و جدا نقش هم تراز و نشود

## رباعی

عرفی دل و طبع تو ستمگار مباد
نیش تو بسینه کس کار مباد
شیرین سخنان جلوه کنندت بضمیر
این چشمهٔ نوش نیشتر زار مباد

## رباعی

آنکس که زراه نفسم بسته کند
دل را ز هجوم داغ گلدسته کند
بیماران را دم مسیح است علاج
ای وای بر آنکس دم او خسته کند

## رباعی

شاها نفسم باغ ثنا خواهد شد
عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب آستانهٔ دولت تو
کالوده بوس لب ما خواهد شد

## رباعی

ای ماه شکست هرچه فرارست فرود
وز تیغ تو چاک صبر را جوش وجود
آن خال سیه نیست که از لطف جبین
جای گره زلف تو گردیده کبود

## رباعی

جمعی ز کتاب حکمت می جویند
جمعی ز گل و نسترنت می جویند
آسوده جماعتی که رو از دو جهان
بر تافته از خود نشنت می جویند

## رباعی

عشق آمد و از فسرده غم شادم کرد
وز بندگی نیست آزادم کرد
هر موی مرا جهان درد آراست
چندانکه خراب بود آبادم کرد

## رباعی

عرفی دل ما کیش دگرگون نکند
دریوزه جز آوردن بیچون نکند
سامان بهشت اگر درین کوچه کشید
امید سر از دریچه بیرون نکند

## رباعی

عرفی چه غروری که فلان گره شم
بازم کششی که بایدش آگه شد

چون ما و تو بسیار تعصب کیشان　　ملزم نشدند و گفت و گو کوته شد

رباعی

مردیم که آه ما دل شب نگزد　　در جام رود وصے که مشرب نگزد
مردیم و لے نه زنده مردیم نه شاد　　غم دست بهم سایه و هم لب نگزد

رباعی

آنم که تنم همیشه از جان به بود　　آلایش دامنم ز دامان به بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم　　هر وقت که در خواب گذشت آن به بود

رباعی

دیدم جائے که فتح باب آنجا بود　　منزل که آرام و شتاب آنجا بود
بار نظر و منع نقاب آنجا بود　　خفاش آنجا و آفتاب آنجا بود

رباعی

آن کس که نوائے عشق بر دوش آید　　با شیشه ابد هم آغوش آید
گر صور دمند و گر مسیحا آرند　　این کشته نه مستی ست که با هوش آید

رباعی

اے عیش بآلایشت آمیخته اند　　وے غم ز صفائے سینه ات ریخته اند
اے عشق عجب دردسری پیدا است　　کز آب و گل منت برانگیخته اند

رباعی

بر ساغر من که عشق از دولت نه برد　　حد نیست کسے را که بناموسے نگرد
ز جرعهٔ خویش اگر بخاک افشاند　　دریائے محیط از دو بکشتے بگذرد

رباعی

نستم بحرم که دو دایان دانند　　معمورے دل ز کفر و ایمان دانند
گفتند بزه بیدر کا تن سنگ سیاه　　قدر گهرش همه تراشان دانند

رباعی

گر سنگ ملامت بدلم سنگ ریزد / از هر سر مو چشمهٔ آزار انگیزد
ریزد می از آن سبو که بشکست دلے / گر نشکند این شیشه بیش میریزد

رباعی

تا رنگ من از شراب رهبان کردند / بے رنگیم آبروے ایمان کردند
صوفی بیت هستیم بصد پاره شکست / در خواجه که تعلقم پریشان کردند

رباعی

رخسار تو باغ را سراسیمه کند / بوے تو دماغ را سراسیمه کند
پروانه برقص آید واز شوق درون / صد شمع چراغ را سراسیمه کند

رباعی

زین گونه که دل بعقل زشتم طلبد / وز بیت حرام در کنشتم طلبد
بیم است که از مشک و ترحم فردا / دوزخ بپذیرد و بهشتم طلبد

رباعی

گیرم که ترا شوخی آتش باشد / با نقش و نگار عالمت خوش باشد
کو معنی هر نقش نیابی باشی / آن مرده که در قبر منقش باشد

رباعی

چون عشق بکام مشتری کار کند / وز جنس غم آرایش بازار کند
یک جو بهزار جان فروشد از غم / تا زارے از بیت خریدار کند

رباعی

عرفی همه بود رنگ بے گفت شنید / سوداگر معصیت بدین مایه که دید
زین گونه متاعها که من مے بینم / بربندد که تا کشوده خواهند خرید

رباعی

تا کے برت اظهار عدم نتوان کرد / یک منزل عرفت تو کم نتوان کرد
دامن بمیان بزده خواهی رفتن / جامے که کلاه گوشه خم نتوان کرد

## رباعی

ای آنکه ز دور دست شرمت باد
فارغ ز بلا نشسته شرمت باد
تو سنگدلی و تهمت بی اثری
بر جلوه حسن بسته شرمت باد

## رباعی

در علم و عمل چو ذو فنون آمد مرد
آرایش بیرون و درون آمد مرد
از نشتر که بی زخم برون آمد مرد
وز پرده کار غرق خون آمد مرد

## رباعی

ای آهوی فتنه سنبلت را بکمند
در دام فریبت اهل ایمان در بند
بعد از تو نیز دیانت اسلام عزیز
نازی که ز نار هم بر نیز و آن حرکت بلند

## رباعی

ای خواجه که از تو مرگ جان خواهد برد
اسباب زمانه هم زمان خواهد برد
هیچ ان تن تو کفن دیبا چیست
نباش کفن سگ استخوان خواهد برد

## رباعی

گر دل بر دم عشوه نمائی چه شود
باید دل از عشوه صفائی چه شود
صد کعبه و سومنات آباد انست
معمور شود کلیسائی چه شود

## رباعی

خوش آنکه شراب هم مست کند
آوازهٔ اسید را پست کند
گر دست دهم بکام در دست دگر
شمشیر دهم که قطع آن دست کند

## رباعی

عرفی نه مرا حاصل کان می باید
محصول زمین و آسمان می باید
آنکو بقناعت مشکل آید او را
گر هیچ نه گنج شایگان می باید

## رباعی

عرفی لب تبسم دم از نور زند
آتش به بنا [illegible] نور زند

منصور دم از بے ادبے میزد و من | مرغ ادبم لقمهٔ منصور زند

رباعی

توفیق گذشته گر بما باز آید | این بخت عجوز بر سر باز آید
شاهین کرم گر بگشاید دو بال | بس طائر بسمل که به پرواز آید

رباعی

بے یاد لب تو خضر دل مرده شود | بے فیض رخت بهشت پژمرده شود
پژمرده شود دلم ز تاثیر غمت | از آتش اگر کباب افسرده شود

ردیف الرائ

اے چهرهٔ گرم خوے فشان کاکل تر | روے غرق عرق بار کشا کاکل تر
زلف تو برسم باج گیرد هر ماه | از باغ بهشت صد چمن سنبل تر

رباعی

عرفی چه کنے سوال از کشته زار | کان غمزه ترا چلو نه کرد ستمکار
من کشته تبسم چه دانم که مرا | این سر بود افتاده بجولان بادستار

رباعی

پروانه شمع شد زیارت نور از نور | زان شمع بود سینهٔ من غیرت طور
عشق من و پروانه بهم کے مانند | من شعله سینه ور دم او سینه ز نور

رباعی

عشق آمد و رفت خون چکان در بازار | زهره آمد و کرد اشک بر وے نثار
آن پیه داغ بست و این پنبه گوش | زان جبل متین یافته شد زین زنار

رباعی

عرفی تو که معتقد رنج و حضور | لے خو بملال کن نه شادت لب پرور
رتبا ز شیرینی و تلخی بگذر | گر گریه ناسے و گر خنده مسرور

رباعی

عشق آمد و گوید که ره محنت گیر | داغم بجگر نهد که ره طاقت گیر
الماس و نمک سوده بهم آمیزد | کاین مرهم و این داغ کنون لذت گیر

## ردیف زای معجمه

ای گل ز من سوخته خرمن مگریز | چشمم چمنی زده گلخن مگریز
من آتش و آتشم تو گل گل زنهار | نیرنگ من به بین وز من مگریز

## رباعی

ای شوق تو چون حسرت دیدار دراز | دادی پای طلب کوته و رفتار دراز
توفیق تنک مایه چه امداد کند | فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

## رباعی

عرفی بلجاجت رفت دل آتش خیز | کو گریه و آه و کو ناله تیز
تنها نه شد آن کعبه که نامش دل بود | بشکن قلم این هوس رنگ آمیز

## رباعی

ای عشق بعقل عرفی مست بناز | ای درد گداخته دلم هان بگداز
ای گریه جگر دریده پرده ما است | ای ناله اثر مانده ز دنیا به راز

## ردیف السین

عرفی غم دل رسید مهجوری بس | عشق آمد و صد چراغ بی نوری بس
از داغ درون دعا بالماس رسان | کامی مرهم ریش خستگان دوری بس

## رباعی

رفتم بجهان تا نگرم برگ هوس | جوری عجبی دیدم و صد نوع جرس
گفتند که تنگدل نگردی گفتم | مرغ چمن عشق ترنم زند قفس

## ردیف شین

شادی ز دلم چه برون میرود دوش | غم تکیه بکوه بیستون میزد دوش
شعر خردم بجوش جنون میزد دوش | چشمم ره قافله خون میزد دوش

## رباعی

عرفی شبی از داغ دل دوراندیش — بگریست بهای های بر ظلمت خویش

واندبکوی او رهش خضر و مسیح — گز دار شفای درد او چو مرهم ریش

## رباعی

عرفی بدر دوم سردی بفروش — دریوزه نگیرا و چهره زردی بفروش

خود را بجز از خویش بمردی بفروش — سرتا سر خویش را بدردی بفروش

## رباعی

ای بر تو نثار از لب کوثر کلش — گوش تو بری ز استماع سخنش

جانست که گر دیده ترا نیست گوش — باید بدر آوردن و آتش زدنش

## رباعی

ای عشق بیا مانع آلایش باش — ای ملک وجود کرم آرایش باش

خیز ای هوس از درد دلم تا دم حشر — جاروب کش هزار آسایش باش

## رباعی

شوخی که تمنای دلم بپسند فاش — بیگفت و بجوی خویش میکرد تلاش

بار بخیه کنیم دست و شمشیر وصل — از زنده بزخم تا دلی بودی کاش

## رباعی

چشم ز تماشای جمال مهوش — جانم بتمنای نگاری سرکش

چون جامه شاهدان سراسر گلشن — چون نامه عاشقان سراپا آتش

## رباعی

چون شاه رسل نشست بر فرش — باز آمد و هست سایه در کشور عرش

این معجزه رفعت شان است که او — بر فرش رود سایه بود بر سر عرش

## ردیف طا

ساقی ز رخت ختم کرد بگنجینه لبط — بنمود جمال سر ز آئینه لبط

لبلا سینه بدریا نهد اما ساقے ‌ دریا نهد از شراب در سینه لبط

## ردیف عین

دیر است که مستم نه مطیعم نه مطاع ‌ در آمد و رفتیم نه سلام و نه وداع
در بتکده نادیده بت افتم بسجود ‌ در مصطبه ناخورده مے آیم بسماع

## ردیف کاف

وے با دل ریشهاے آگنده نمک ‌ در طور شدم نه دیو همره نه ملک
شوقم چو شدم ز طور بالاتر زد ‌ بر داشت کلیم بانگ الله معک

## رباعی

آن هیچ کز و نیست همه ریشم و نمک ‌ تا شعله کشید نور حسنش بفلک
بے بهره بمانیم که از دیر مغان ‌ زنار مسیح برد و ناقوس ملک

## رباعی

عرفی تو و شکر این دل آتشناک ‌ اے دشمن زندگی و مشتاق هلاک
این کام امید را بر و شستم نز بهر ‌ این جیب مراد را در آتش زده چاک

## رباعی

نے دور زمان بکام و نے سیر فلک ‌ نے کیش مغان بذوق نے دین ملک
خامش که رسیده ام و نکو سنجیده ام ‌ نیک و بد این جهان بے آرش نمک

## ردیف لام

بے آه و فغان عشق بکس نیست حلال ‌ بے ناله شکر هم بکس نیست حلال
آن کس که ز تیغش دل مجروح شد ‌ آمیزش صد رنگش بنفس نیست حلال

## ردیف میم

یارب چو افتاده به مسکن باشم ‌ تو ملید ز همراه تو گشتن باشم
هر جا بهشت خیال خود بنشانم ‌ تا از بر هر که بگذرے من باشم

## رباعی

ناقوس محبت به درنگ آوردم | خوش مذهب و ملتی به چنگ آوردم
با این همه گمراه چه سازم چه کنم | هفتاد و دو فرقه را به تنگ آوردم

رباعی

یارب به عفوت به پناه آمده‌ام | سر تا به قدم غرق گناه آمده‌ام
چشمی ز کرم بجنبان که ز غایت شوق | بی دیده با امید نگاه آمده‌ام

رباعی

رفتم که ز دل کشای این در بودم | جز ز کویش سر بلای این در بودم
رفتم ز در تو گر سزا دادن بود | شرمنده سنگهای این در بودم

رباعی

خورشید که هست چشمه لعلی فامم | در مطلع صبح مهر و در ظهر شامم
یک قطره شراب ماست گر صبح صبوح | آمد به پیاله از گوشه جامم

رباعی

عرفی صفت بدنام شکستم رستم | در زاویه رضا نشستم رستم
اینک ز وجودم به هزار آن رنجیم | هر موی که شد صدا کمر بستم رستم

رباعی

من عرفی مستم دل پریشان توام | زین رنج مشو که گرد دامان توام
با خویش ادب زیاده ورزم که تو | تا [illegible] که تو از منی و من زان توام

رباعی

یارب چو سگی ز اهل حدی بنشینم | در [illegible] خسروان [illegible] بنشینم
زین آمدنم در فلک طوفان حیرت | دریای محیط جزو در سه بینم

رباعی

یارب نفسی ده که ثنا پردازم | و این نغمه به آهنگ سزا پردازم
دریای علم خویش در چشم نم | گر چند تو نقش آشنا پردازم

رباعی

اندر وطنم زرشگاه پر لاف زنم — ورسینه اهل رزم با صاف زنم
با این همه خود را ز ملک به دانم — وز اهل زمانه با لطافت زنم

رباعی

آنم که بی غارت هوش کنم — گر هر دو جهان باده شود نوش کنم
کو جام تهی که با این همه ظرف — اندازه خویشتن فراموش کنم

رباعی

هر صبح چو گل شگفته و خوش گردم — گر دور زند بنای مشوش گردم
چون شام شوم باز پریشان و ملول — در خرمن خویش آتشم و آتش گردم

رباعی

گفتم بلا است برهمن خیزم — گر ذره صد فساد بر سر ریزم
بس فال زدم مصلحت این بود که من — هم سبحه خود بگردن آویزم

رباعی

ای محتسب از من بگذر روز غمم — من دیر نشین و باده نوش دو عالم
بر شیشه من سنگ میندار میاد — زو درد شود در و بت شکند در عالم

رباعی

عرفی رخ شیون بچراغی که شدم — غافل زد و صبحم بباغی که شدم
از سینه من هم سوز آتشکده ها — صد دوق هزار هم چراغی که شدم

رباعی

گل را همه آتش جگری بینم — آتش را همگی زخم نظری بینم
یارب چه شراب داده عالم را — گر حال خودش خراب تری بینم

رباعی

عرفی شنم آنکه [illegible] ایکانم — آخر نه همین راه به آید جانم
من گشته آن زخم بگردان زخت کیان — حقا که نه [illegible] شکند طوفانم

رباعی

عرفی منم آنکه هر قدم در سفتم — گرد عدم از صورت معنی رفتم
آن شاعر عارفم که در صبح ازل — تاریخ تولد دو عالم گفتم

رباعی

گاهی هوس افروز نعیمت بینم — گه مضطرب از بیم جحیمت بینم
با دوست بیا ویز و بیاسا تا چند — بازیچهٔ دست هر نسیمت بینم

رباعی

ای هجر بگو با دل پر خون چه کنم — با درد تو ای که گردی افزون چه کنم
من بوده‌ام و همارهٔ که میداد دلم — آن هم بتو تا فزود شد اکنون چه کنم

رباعی

تا فقر بجاه کیقبادی نه دهیم — بحکومتی غم بجود مرادی نه دهیم
گنجینهٔ شادی بگشاید که ما — خاک ره غم بجون شادی نه دهیم

رباعی

هنگام نماز کم برفت علم — جمعی بدر آمدند از پی رفتم
روتافتم از کعبه که از طاعت من — ناگاه رود بباد ناموس حرم

رباعی

گه در قدم سرو چمن بگذارم — گاهی بر شمع انجمن بگدازم
یک ذره ز من بنیم او نیست از آن — بگذارم و از گداختن بگدازم

رباعی

عمریست که با اهل ریا میگردد — گر در کعبه بی صفای گردم
تا کی برسم بمنزلی در ره دین — یاران همه هستی کم وای گردم

رباعی

مست آمدم آن به که بمستی میرم — بی بهره ز گرم و سرد هستی میرم
من گر عمل نیک ندارم یک جو — گیرم تو به کیشم تنگ دستی میرم

ردیف النون

ای حسن تو از دیدهٔ ادراک نهان
وای گوش ندیده از حدیث تو نشان
هم پرده کشاده و هم لب چه عطاست
تا دیده و هم نگاه و تا گوش گران

## رباعی

ای نغمه که از سینهٔ بسته لبان
تا تیر طراز نالهٔ بی طلبان
گوی دار خروشان طلبست
در سینهٔ خاموشی تا بی ادبان

## رباعی

در خلد برین میوه طوبی بودن
در سینهٔ مجنون غم لیلی بودن
در آئینه عکس روی لیلی بودن
زشت است بجنت از اهل معنی بودن

## رباعی

تا از در محنت کده دل ریشان
افتاده ره هم بکوی راحت کیشان
از هر طرفم طعن ملامت زده صف
چون حاشیهٔ کلام سهو اندیشان

## رباعی

من شاعر علم و سخن آرای جهان
در معرکه با خیلشتم در جولان
گز زانکه قبول نیست معدومی را
اینک من و اینک من اینک میدان

## رباعی

ای حسن بیا کرشمه یا دین کن
دی عشق مرا ز عقل بی آیین کن
ای تیغ بلا سینهٔ جا کم بنواز
دی سیلی غم روی دلم رنگین کن

## رباعی

ز شعن بدل عاشق و تنگ آوردن
عاشق ز دو یار ناد و تنگ آوردن
از گلشن قدس آب و رنگ آوردن
آید ز تو خرما به سنگ آوردن

## رباعی

صبحی که ز هر غوله مرغان حزین
در طاس فلک بود سر اسیمه طنین
کردیم دعای و هم آواز شد
آئین مسیح و غلغلهٔ روح الامین

## ردیف واو

عرفی بکمند عقل پابستهٔ تو — معراج محبت مطلب بستهٔ تو
بوی نشنیده خون دل میریزی — از جام قدح مجو که بشکستهٔ تو

رباعی

گردون که ملال بخش افزای از او — کی باورم آید که پریشانی از او
داد و ستد بود تو نیکو است که تو — شادی دهی و ملال بستانی از او

رباعی

ای زلف عروس شادمانی شب تو — آرایش بزم بی غمی مشرب تو
اینا شسته هجران ز نمک داغ دلم — اما نه از آن نمک که دارد لب تو

رباعی

منصور کجاست تا بگویم این گو — از شرع رسوم گو ز عشق آئین گو
وقت است که عاشق انا الحق گوید — معشوق تو کی حوصله تمکین گو

رباعی

از گریه نتیجه ای اثر هیچ مگو — از درج دعای بسته بر هیچ مگو
از درد گران بی دوا هیچ مپرس — از ظلم طبیب بی خبر هیچ مگو

رباعی

خیز ای دل ریش دوست گویان میرو — گریان و شکسته و پریشان میرو
مرهم چه کنی بر جراحت [illegible] — گو ریش قدم [illegible] میرو

رباعی

عرفی دم نزع است و همان سستی تو — آخر [illegible] بار بر [illegible] تو
فرداست که دوست نقد فردوس [illegible] — [illegible] و [illegible] تو

رباعی

چشمت سبب طلبی ز هر کوس شنو — [illegible] کاوس شنو
[illegible] ز [illegible] — از [illegible] تا کوس شنو

ردیف الیای [illegible]

| | |
|---|---|
| [illegible] تو بر گز [illegible] | هرگز [illegible] |
| در سجده گه دو کون فتح عشقست | با آنکه سپاه او شهید [illegible] |

رباعی

| | |
|---|---|
| ضعف ارچه گفت کام درویش بده | کام دلم از عافیت خویش بده |
| این طوطی چو شیرخواران خورد قصور | بستان و ز دل یکسر نیش بده |

رباعی

| | |
|---|---|
| از سرو سهی باد صبا گنج بسته | تا عرش بدین زلف و دماغ بسته |
| شکل کرسی آسمان نشگافد | ز نیسان که در وجهه هوا گنج بسته |

رباعی

| | |
|---|---|
| در عرصه عشق تنگ میدانی به | از گفت و شنو سکوت حیرانی به |
| بلبل نشوی در چمن فاخته شو | یک نغمه از هزار داستانی به |

رباعی

| | |
|---|---|
| عرفی دل خود را چه خوش داشته | گر این دو سه بنده است بگذاشته |
| بگذاشته از تو همه این نشا جداست | برداشته یا بیت چه برداشته |

ردیف یای تحتانی

| | |
|---|---|
| [illegible] | [illegible] |
| بی صبری دل شرح تمنای ترا | چندانکه تو بیش [illegible] بیگانه تری |

رباعی

| | |
|---|---|
| سر رشته تو کجا شوی پیدا نشوی | مگر دل که جستنت دیوانه شوی |
| پروانه [illegible] لیک [illegible] | تا همت شیوه پروانه شوی |

رباعی

| | |
|---|---|
| عاقل بدین [illegible] پریشان گوئی | رو [illegible] آب تا سبکی [illegible] |
| کافر شمرد این [illegible] اسلام [illegible] | [illegible] |

رباعی

عرفی در معرفت گشودن تا کی — خود گفتن و هم خود شنودن تا کی

بیدار دلان را دل شبها روز هست — نوروز ندیده و غنودن تا کی

## رباعی

تا کس ز تو و تو از کسی نخروشی — باید که ز عرفی این سخن بنیوشی

شهدی نه چشی که حنظلی ننوشی — در دست نخری که مرهمی نفروشی

کی ملک دلم پذیره و آبادی کی — کی زین غم و درد و یا هم آزادی کی

نقشی بنگار کاندرین نخروشی — بس درد و غم کی رسد بشادی کی

## رباعی

آزرده شم که سر گران میگذری — بیگانه گفت و دشمنان میگذری

با دل سنگ و سنگ گوهر آمیخته — بنگر که جهان درون جان میگذری

با دوست یکی شو که جهان سیر توئی — در کعبه توئی بجلوه در دیر توئی

وحدت که دوست را کنی هم دوست — گر دوست نه محرمی غیر توئی

## رباعی

عرفی گل باغ را نگیری بجنگی — در بادیه عشق بیابان جرسی

میراث هزاران خورد کسی چشم — شک نیست که جاودان نماند بکسی

ای آنکه پلنگ جور دشمن شکنی — بر تارک خویش گلفشان چون چمنی

با خویش چنان باش که با دشمن خویش — با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

## رباعی

تا چند بنا کنی بغرضی سخنی — از مهر بهر دلی امید سخنی

از نیستی چشم که از هستی او — هر مو که شود نیست تو با آن هستی

## رباعی

کو دیده کسی کو کشش دگر دیده بسی — عافیت مطلب تو دوست رسی

زانکه تمام هوش با تک جرسی — دانا که همه شتاب گردی

تمام شد دیوان عرفی

# مثنوی

## بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم — موج نخست است ز بحر قدیم

تا برم این تحفه به تکمیل عرش — زد رقم آرایش قندیل فرش

بر کف بنانم صحیفه بی‌نیاز — نامه نواز آیم و عنوان طراز

از اثر او صمدیت رفیع — پیکرهٔ او احدیت وسیع

رنگ‌رز جامهٔ اصحاب شید — وام دهٔ عابد دل کرده صید

غازه فروش سر بازار شرم — آبله ریزندهٔ دلهای گرم

زهره‌چکان قطرهٔ دلبران — حسن فزایندهٔ عصمت‌وران

شیرکشایندهٔ پستان صبح — یاسمن افشان گریبان صبح

زمزمه کار لب ناقوس دل — داغ فروز دم طاوس دل

زیور آوازهٔ ناقوسیان — چشم آرایش طاوسیان

آستین افشان نسیم صبا — آتشی انگیز اثر با دعا

جوهر آئینه خودی وشان — جرعه‌پیا نشئه‌نشان

انجمن آرای حریم سماع — نوحه طراز لب گرم وداع

بر نفس گرم تبسم فشان — وز اثر گریه تبسم‌چکان

بال‌کشای فلک اندر صعود — ناصیه‌سای فلک اندر سجود

سرمه‌کش چشم زرین قدح — وسمه‌نهٔ ابروی قوس و قزح

| | |
|---|---|
| راه نماینده آینده گان | مایه هستی ده پاینده گان |
| شمع مسافر ز شبستان شب | شیر سحر دوش ز پستان شب |
| موج عمل ساز ورع پیشگان | نامه بر انداز جزع پیشگان |
| شمع فروز حرم احترام | ناصیه سوز چمن انتقام |
| بر شفق گریه عطارد شمار | بر ورق دیده تماشا نگار |
| تاب ده رشتهٔ کوتاه عمر | تا ابدم رفته از راه عمر |
| صورتگرے داده بباد بهار | نقش کشے کرده خزان را شعار |
| مرغ شکیبا ئے ازو سینه تنگ | چهرهٔ بیمارے ازو نیم رنگ |
| گوهر دل شسته بدریای خون | زد اثرے داده بدود درون |
| کرده مساحت بذراع صفات | بوقلمون مزرعهٔ کائنات |
| بوسه نگیرد ز دماغ سمن | کش نفس او ندمد در دهن |
| جل جلاله علم شان اوست | عم نواله مگس خوان اوست |
| پرده دل از حسن چه یغماست این | گوهر خود زاده چه دریاست این |
| خاک نشین در او بندگے | مرده سپاره برا و زندگے |
| بندگے از داغ قبولش نگار | گردن آزادی ازو طوق دار |
| لیس که بود تشنهٔ عفو و عطا | دست نیاز دیره سهو ما |
| دیر و حرم دوش بدوش آورد | سبحه و ناقوس بجوش آورد |
| نغمهٔ ناقوس خروشان ازوست | سینهٔ هر زمزمه جوشان ازوست |
| لغزش مستانه و هر سهو را | چشمهٔ افسوس کند لهو را |
| تا طلقه را از فتروشی دهد | قفل گرے را گجبوشی دهد |
| سامعه را نغمه بدست آورد | باصره فانوس بدست آورد |
| تلخ کند میوهٔ ناموس را | دست گزان آورد افسوس را |
| تا ندا این حلقهٔ ایوان رقم | بود دبیرستهٔ عدم اندر عدم |

عجم

چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد ‏ ‏ حله فروشے بعدم زار برد

زندگے از وے عدم مرده را ‏ ‏ تازگی از وے دل پژمرده را

عشوهٔ شیرین نگهبان آورد ‏ ‏ زد دل فرهاد نشان آورد

غمزه کرشمه پیوست ازوی ست ‏ ‏ پر اثر از سینه شکست ازوی ست

دایگے حسن دهد ناز را ‏ ‏ نغمگے آرا کشد آواز را

عقل بجا سوے راز آورد ‏ ‏ جهل ز دانش بگداز آورد

روشنی سینهٔ علم ازوی ست ‏ ‏ مایهٔ آرامش علم ازوی ست

تا سبق عقل به تعلیم داد ‏ ‏ مرهم ناسور به تسلیم داد

تا ز عقارات اثر بسته بود ‏ ‏ دست وجود همه بر بسته بود

چون در وجودش باثر بار شد ‏ ‏ جنبش نبض عدم آغاز شد

طوبے حکمت ثمر انداز کرد ‏ ‏ دست تأثر حنا باز کرد

مصحف معنے بکشود از جمال ‏ ‏ آیت تصویر به آمد بفال

بانگ عروسان عدم زاد کرد ‏ ‏ شهر عدم را صنم آباد کرد

زیور صورت بکفے خاک بست ‏ ‏ آهوی معنیش بفتراک بست

کوشش اندیشه بافلاک داد ‏ ‏ ذوق تحمل بدل خاک داد

ناز بدرگاه جوابے نشاند ‏ ‏ عجز بدروازه ثنائے نشاند

رنگ ز رخ عذر نمود انفعال ‏ ‏ بر قدم اندازه برما اعتدال

تا صفحه را لوح ادب نام کرد ‏ ‏ بوس زمین خودش انعام کرد

نور عمل داد بشمع صفا ‏ ‏ دود دل افشاند بروے دعا

داد بآوازه شراب نوید ‏ ‏ بست ز خمیازه دهان امید

خامه را نام زد حلم کرد ‏ ‏ جوهر صهبا را صفا قائم علم کرد

غرفهٔ معنے از تکلم گشاد ‏ ‏ چشمهٔ کوثر ز تبسم گشاد

دانهٔ غم در دل افکار کشت ‏ ‏ تخم کرشمه بصنم زار کشت

| | |
|---|---|
| خنده بلب داد که بردار نوش | گریه بدل ریخت که برچین خروش |
| خون چمن بر ورق گل فشاند | آب گل از نغمهٔ بلبل چکاند |
| زهر ستم غم بدل تنگ داد | چاشنی نغمه بآهنگ داد |
| حسن بآرایش سودا نشاند | عشق بغمازی و لبها نشاند |
| خلوتی آراست برون از حجاب | کاهی ز بیرون ماند و درون شتاب |
| آئینه داد بدست مجاز | کاهی ز بیرون ماند بیرون عکس باز |
| گفت بشیرین که برافکن نقاب | سایهٔ حسنی بنما ز آفتاب |
| پنجهٔ فرهاد بجلد زیر سنگ | کوزه گری طلبد آب و رنگ |
| چشمهٔ شوق از دل مجنون گشود | سینهٔ او موج لیلی نمود |
| راند بصحرای جنونش که رو | صید مجازی بگوزنان گرو |
| دامن یوسف بمیان زد که خیز | انچه گرفتی بزلیخا بریز |
| نقش سرآب ز حرمان بشوی | کو دلش از ما بتو آورده روی |
| نوردی آرایش هر محفلی | ئی نشکیبد که نگاه دو دلی |
| غیرت عشقش چو بجوش آورد | دست تماشای یوسف برد |
| دیدهٔ یعقوب بشوید ز نور | تا نشود از دیدن بیگانه دور |
| تیشه زند بر سر فرهاد مست | کز الم غیر نبیند دو شکست |
| هر که الم دوست بگیر و بگرد | زانکه نه بیند ز الم غیر درد |
| دشنهٔ غم در دل یعقوب زاند | زهر ملامت بزلیخا چشاند |
| عقل بهم بر زده کاین حال است | چشمهٔ خون کرده عطا کین لب آست |
| سینه بغم داده که این گنج تست | عشق بدل داده که این کنج تست |
| چشمهٔ جود است چه هولی ست این | عین وجود است چه تمثیت این |
| زین متفرق شده مست غبار | ذره وشی کو که نماید شمار |
| گرچه درین باغ پریشان‌تر | بوقلمون رنگ دهد برگ و بر |

صبا جیب بستان ز تلون جدا ست
این همه دربند دو رنگی چرا ست

از چه درین باغچه چند و چون
خار و گل از یک شجر آید برون

بهر چه در مشعله گاه شود
نور بیک جامه درونست و دود

ماه چه آغشته نقص و کمال
گه ز چه بدر آید و گاهی هلال

از چه دل جرعه دیدار نوش
گاه شود مست که آید بهوش

گه رودش بر اثر سبحه دست
گه کندش نغمه ناقوس مست

بهر چه هر دل که برانگیخته
از غم و شادی بهم آمیخته

کرده ز یک چشمه تراوش گزین
باد مسیح و نفس هاویین

گاه لب از نوحه کند خونچکان
گه ز ترنم گل شادی فشان

گاه شود جلوه گر از طور ناز
بیهده انگیز دو عجز و نیاز

گه دهد از هستی وحدت سرود
شاهد آموز و ناز و غرور

حکمت این رنگ رزرهای نغز
کاید از او بوی بهشتم بمغز

شاهد حالست که این رنگ و بوست
در چمن ماست نه در باغ اوست

باغ وی آلوده نیرنگ نی
در چمنش آینه در زنگ نی

رنگ تلون بمیان هیچ نیست
فصل بهارست خزان هیچ نیست

باغ وصالش که تمنا کنند
دیده که دارد که تماشا کنند

از روش این راه نشانی ندید
سایه دست و عنانی ندید

وهم در آمد که شنید این سخن
تیره شدش دیده نابود بین

سرمه کشش دیده ما اعمی ست
دیده همان در طلب سلمی ست

عقل که در وادی برهان شتافت
ره بحرم داشت ولی در نیافت

رهبر ما راه صوابش کم ست
تیره بگو علم که نقصانش کم ست

پای طلب سوده براول قدم
ره که برد برتر ازین پس علم

دست کسی حلقه بیرون در زند
کوشش علم از سبقتی بدر زند

بر نقش زینت بیرون در — نقش و نگاریست بخون جگر

طفل محبت که حرم زاد اوست — هم بدر دون نعمت دیدار جوست

حسن کرے را بود آئینه دار — دیده دسے صورتے آئینه دار

حوصلهٔ وصل دلارام نیست — باده باندازه و جام نیست

تا که داندازهٔ دیدار دوست — حسن تماشا و تماشای اوست

کز دل اندازهٔ نعمت شناس — تا طلبم نعمت و دارم سپاس

شمع طلب بر نفس و ریکم به — در تب امید لبسوزیم به

دست بدامان طلب چون زنم — دز بزم لاف ادب چون زنم

من کیم اندازهٔ من هیچ نیست — در عدم آوازهٔ من هیچ نیست

گر بمیان آوردم زد سفید — بر در فردوس نولیسم امید

ور کند از راه عتابم ذلیل — شعله ننوشم بچشم سلسبیل

عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست
نغمهٔ توحید زن باغ اوست

در توحید باری تعالی گوییم

اے همه عین تو دپاک از همه — نقد وجود از تو و تپاک از همه

چشمهٔ هستی و دو عالم توے — من که انا الحق زنم آنهم توے

نغمه طراز چمن وحدتست — زیور شنبه تو محالیت نسبت

در بر هستی تو هستی مجاز — دیدهٔ عقل تو بکنه تو باز

ذات تو مفتون اثرهاے تو — علم تو حیران تماشاے تو

حسن تو در جلوه فروشی علم — عرفی از آن دیده نماندیم

صورت از آوازهٔ جود تو مست — مصے از اوصاف تو کوتاه دست

از تو بود روز و شب الفت گراے — عنبر و کافور بهم و دوش سا

قصر بهار از تو معنبر اساس — شاهد باغ از تو معطر لباس

سلسلهٔ زلف از تو پذیرد شکست — لعل لب از تو بهی رنگ بست

طبع تحمل ز تو آرام گیر — گوش تغافل ز تو رونق پذیر

عقل ببازار تو کاسد متاع — عشق ببزم تو پریشان سماع

طبع سخنور ز تو بر داشت اش — سینهٔ شیون ز تو جوید خراش

نرگس شهلاست ز جام تو مست — طرف گلزاران برعونت شکست

مست بلا از تو گراید بجنون — روی حیا از تو بود لاله‌گون

شاهد ایمان ز تو بس روسفید — کفر سیه‌روز تو هست امید

کینه بر سینه را بطبع داده — خشک لبی را بورع داده

سینه حصار غم دل کرده — می‌کشدم درد و بحل کرده

رهبر کوی تو عبودیت است — تاج صفات تو الوهیت است

بودی اگر هیچ توئی در وجود — پیش تو بردی بعبادت سجود

حسن عبودیت مشت خیال — کس چه شمارد بدر ذوالجلال

یا قدری مایهٔ از زندگی — یا مچشان چاشنی بندگی

ده برا این طائفهٔ ناتمام — لطف حرامست و سیاست حرام

کون و مکان طی کن و بگذار حکم — باز بر اسباب عمل بر العلم

آنچه بآن عالم است آسمان — باز بطلب هوش کن نهان

زرد کن این شه چمن تازه را — سرد کن آن هنگ تشش آوازه را

هفت ندر واز حیران باردار — مرغ اثرشان عدم آوازه دار

سنگ برین شیشهٔ سیماب زن — شمع شفق شعشعه در آب زن

دشنهٔ بهرام بر آر از غلاف — سینهٔ دستور فلک بر شکاف

انجمن مهر بروب از صبا — دست شفق نیز بشوی از حنا

آینهٔ صبح فرو به بشام — دین قدح شیر جدا کن ز جام

تیر قضا را ز کمان ده گشاد | شعله قلم کن بسر تیغ باد

شمع مسیحا بر ده باد بنه | مهر قضا بر لب احیا بنه

نقش نهد از ورق ظن بشوی | چهرهٔ روح از ورق تن بشوی

برگ اجابت ده دعا داستان | رائحهٔ گل را ز صبا داستان

جلوهٔ معنی ز صدر بار گیر | در رهٔ وحدت ره دوش نار گیر

تا کشد این زهر سپهر شست خس | کای تو سزاوار بهشتی و بس

مستی و کیفیت مستی توئی | هستی دارنده هستی توئی

حسن ترا بر تو حلال ست ناز | ناز ترا هم ز تو شاید نیاز

در حرم راز تو محرم تو بس | جلوه نجوید کسی که ترا هم تو بس

ای همه لب تشنهٔ فرمان تو | برگ رضا برده ز بستان تو

شاد نشینان ملول تو ایم | تا مزد درد قبول تو ایم

در همه غم شهد طرب نعمت است | هر چه دهی مایهٔ صد منت است

منت جاوید تو بر جان ما | نور تو در سینهٔ ایمان ما

سینهٔ عرفی حرم راز تو | لب و لبش رنجی شهباز تو

مرهم ازین زخم کهن دور باد | درد دلش بیش نشاید تا سور باد

ای تکبو آمد ز شق دآلوده ما | وی تو به غمخوارگی آسوده ما

رحمت تو کعبهٔ طاعت نواز | عفو تو مشاطهٔ عصیان طراز

لطف تو دلال متاع گناه | حلم تو بنشانده غضب را تباه

منفعلم از عمل ناسزا | کز همه بشکست بیوفا ز ما

تا ابد از معصیت آزرم ده | حوصلهٔ قضا من این شرم ده

رست نیاز شرمسار | بندگی از نیست تا شرمسار

گیرم ازین معصیت بیحساب | هم گنهم نیست بیش هم ثواب

من که به سیجا ندان نیاز وی ثوا | به کر ثنا شم تبر از وی قو

در ارست میسر قدم بره دهان | تا بگشایم لب خواهش فشان

چشم و دل گرسنه چشمان تو | سیر نگردند ز احسان تو

آنچه بآن می شرم آیم بده | بر تر از آن تیر عنایم بده

صاف امیدم بلب بیم ریز | گرد مرا در ره تسلیم ریز

کام مرا شهد عبادت ببخش | چون بچشم فهم حلاوت ببخش

شهپر جبریل نیازم بده | راه بخلوتگه رازم بده

در حرم عشق درون آورم | شیفته و مست برون آورم

این گل پژمرده که در باغ جود | دست بدست آوریش در وجود

رائحه عطر وفائیش بده | گوشه دستار رضائیش بده

ما بد ماغے که رسانم نسیم | غش کند اندیشه امید و بیم

نشاهٔ توحید در آید بجوش | مستی جاوید بر آید ز هوش

اے تو نوازنده بدست نوید | برگ و بر مزرعهاے امید

بحر عطاے تو جواہر شمار | بے اثر باد طلب موج زار

منع لبم کن ز سرود طلب | تا نزند نغمهٔ دور از ادب

تا طلبم واے که دل خون کنم | خواهشم آموخته خون کنم

از نفس این نیز لشوئیم به | حرب ادب سوز نگوئیم به

طرهٔ خواهش برضایت کنم | بال و پر مرغ دعا بشکنم

عرفے ازین نغمه زنی شرم دار | مهد طلب سکین و دل گرم دار

مصلحت کار چه دانیم ما | تخم تمنا چه فشانیم ما

آدمی هیچ تر از هیچ نیست | تا کند اندیشه از بهبود لیست

دیده اگر مصلحتی در عدم | بر اثر آن رود اکنون قدم

مصلحت ما دگرے دیده است | او بکند هر چه پسندیده است

شادم از و گر غم و گر شادیست | مستی این بندگی آزادیست

## ایضاً

ای طلب چشمهٔ امید ما / ذوق فروش غم جاوید ما

گنج طلب زمینه قدم سوده ایم / در طلب گنج نیاسوده ایم

همنفسیم چشم کشا در طلب / هم طلبیم غالیه ساز ادب

نیست ادب بار وی ذرهٔ ما قفس / ورنه کرا تند شود پا قفس

ما عدیم و ذات تو عین وجود / دست عدم کی در هستی گشود

از عدم آرایش ما کردهٔ / گوهری از هیچ بر آوردهٔ

سود و زیان زین گهر آنسو تر است / داد برین دانه که بس جوهر است

شی به ازین نقد نه آئین بود / نقد زری پاس برون زین بود

گرچه نژادیم ز زنجیر عدم / نسبت گنج از سر نیست کم

نسبت این گنج بکار تو راست / در غم آرایش این گوهر است

سنت این گنج به تعمیر راست / زیب ده این گهر بیبهاست

گر حسنی از تو بود نور یاب / خنده زند بر گهر آفتاب

این گهر از نو عطا پرورند / برقع مستوره نسبت برند

برگ و بر باغ تنعمم بده / ضعف تن و قوت روحم بده

ضعف چه ضعفی که ز چشم نزار / سایهٔ سیمرغ کنم آشکار

گر بضمیرم شد اندیشه پای / باز گرائیم بجنبید ز جای

در لب گفتار قدمی در دلم / گرد داز ان تحت ثری منزلم

شمع جهان چون بدل آرم برون / از همه سو نور دمی افتد برون

چون بضمیرم پرد مرغ راز / از طیرانم نتوان داشت باز

مرغ سکون رم کند از دام من / شهپر جبرئیل شود کام من

جلوه معراج معانی کنم / در ره غیب وزبانی کنم

طائر عشقی کند از باغ جان / بر سر مجنون دلم آشیان

وصل تو ام ره زن ایمان شود — هر سر مویم چمنستان شود

این زر اندوده بیضه در گداز — سکهٔ بینش برافروزد باز

تا نگرد چشم تماشای ما — اسم تو پرتو دهد سیمای ما

از صفات تو محمد یکیست — وین ثمر از باغ تو بالیدگیست

اندکی از گل مقصود اوست — هر دو جهان از نفس بوی اوست

اندکی از میوهٔ این بوستان — هست گلوگیر همه دوستان

حوصله بالذات و نارس ست — حوصله سنجان ترا این بس ست

وای که در باغ تو این مرغ دون — نغمهٔ شایسته نریزد برون

گو به جبین تکیهٔ گلزار حال — تا بگشایم به هوای تو بال

میکدهٔ راز شود نشئه بهم — نغمه سرا شد گشاید لبم

باز شود قفل زبان بستگی — زمزمه سنجد لب شایستگی

رحمت خود بر دل عرفی گمار — کشمکش دیو از و باز دار

شام اجل کز در جان بگذرد — ور عدم آباد و جهان بگذرد

از نفسش دور کن بوده را — نور شهادت بده این دوده را

مژدهٔ گلزار مخلد بده — برگ ره از عهد محمد بده

## در نعت آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم

بوسهٔ اول که کلید اثر — زد به در گنج برای گهر

در گهر افشانی گنج آفرین — بود محمد گهر اولین

گشت محیط از لب موج دار — تا گهری افکند بر کنار

گر نه ورش خیمه به ساحل زدی — موج قدم کی به سماع آمدی

چون قلم صنع محرک شود — در رقم دایرهٔ هست و بود

دایرهٔ نقطه که آغاز گشت — باز بوی دایره را باز گشت

دایهٔ او شاهد هستی فرش ۔ بود ز بستان عدم شیر نوش

گرچه پی آرایش او در وجود ۔ جنبش مهدش ز ید الله بود

آنچه ازل گوشهٔ مهد وی است ۔ وانچه ابد توشهٔ عهد وی است

تنگ بنقش آمد و برهان طلب ۔ گشت ضیا گسترش مهر لب

صورت او خرم و معنی ترند ۔ هم غم و هم شادی ازو سربلند

سینه دراز نفس است جوش ۔ از لب اندوه تبسم فروش

روی دل از ضربت جان تافته ۔ آب تیغ از چشمهٔ دل یافته

جود بدریوزهٔ احسان او ۔ لطف ازل مائدهٔ خوان او

معتکف زاویهٔ اتحاد ۔ عهد ازل راه گره سپے کشاد

گوهر گنجینهٔ صنع ازل ۔ روشنی دیدهٔ علم و عمل

شمع مروت زدے افروخته ۔ شعلهٔ مهرش دل خود ساخته

در چمن روضهٔ لطف ازل ۔ رحمت او بال گشائے امل

صید زبون دای از ان دامگاه ۔ نامهٔ آزادے اهل گناه

سنبل بخشایش از تابناک ۔ لالهٔ آمرزش ازو آبناک

زو نهج شرع گرانمایه طرز ۔ جامهٔ لولاک برو تنگ و درز

سینهٔ او عینک عین الیقین ۔ گیسوش آرایش حبل المتین

نور و فا از نفس عهد او ۔ سبع شانے مگس شهد او

چشمهٔ حیوان نمی از کوزه اش ۔ کوثر تسنیم بدریوزه اش

حسن دی آرایش مرآت عشق ۔ خاک درش مست مناجات عشق

دو بینش دل طلب سینه دوست ۔ صیقل او جلوه هر آئینه دوست

خندهٔ او مرهم داغ جگر ۔ گریهٔ او شبنم باغ اثر

علم وے اندازهٔ آثار دوست ۔ حیرت او زیور دیدار دوست

رفعت او عالم معراج فرش ۔ سایهٔ تحت الثریش تاج عرش

لذت ناموس دل اندر داغ اوست
فصل بهار ادب از باغ اوست

روی وضو شسته به آب ادب
کاشته در سلسلهٔ تاب ادب

از ازلی شوق دری آستان بست
لیک ادب ستیزه تن دادن ست

چون اثر لطف حکیم ازل
ساخت شفاخانهٔ حکم و عمل

داروی هر درد که خواند فشاند
جمله به مجبور دلان بر فشاند

حقهٔ معجون ادب رنج بود
زان لعب موسی ازلی سنج بود

در بر این شمع شبستان عین
این هنر امروز ترا زیب و زین

روح امین با همه فرزانگی
زد علم دعوی پروانگی

پا کشا بندهٔ عیب و هنر
گفت اگر ای بی ادب آهسته تر

شمع وصالش نتوان بر فروخت
سایه که پروانگیش گرد سوخت

ظل الهی ست ولی ظل زدای
سایهٔ نورست ولی نور زای

سایهٔ آن نور که بی سایه است
نور درین سایه تهی مایه است

گر بگشاید عدم حیدبند
آنچه نه واجب بجهد از کمند

مایهٔ تقدیر بدست وی است
امر قضا میل پرست وی است

ور بپرد نقص عدم از عدم
ممکن و واجب نشناسی ز هم

چون نظر عقل ممیز شود
دور ازلیت متمیز شود

خیمت جلالش زده بر عین گوش
در پی دوست ادب سینه پوش

تکیه گهش بالش وحی جلیل
بالش مملو ز پر جبرئیل

توسن لب عرش پران زیر کام
بی شه دینی عزت حرام

محرم آن پرده مستور بود
گر قدمش بوس ادب دور بود

لیک پرده پیرهی آن مقام
بانگ همیزد که درون تر خرام

عرفی ازان زمزمه سیریت نیست
هیچ مها یار دلیریت نیست

نعمت سرای ز لبیت کم مباد
بی ادبی چون تو بعالم مباد

زان سبکی ز غم سر را تازه کن / بی ادبی را فلک آوازه کن

وصف شبی کن که کند اضطراب / بهر خدا گشتن او آفتاب
بهر در شمسی سپهی تاج بهر / تاج سر از شمسی معراج بهر
تا دل اندیشه گدازی کنیم / نامه معراج طرازی کنیم

## در صفت معراج گوید

ساعتی اندوده بنور عطا / خلوتیان حرم کبریا
مژده فشاندند بر روح الامین / کای تو بشارت بر سلطان دین
کوس بشارت بلب بام بر / مژده بالینش آرام بر
نرم به بالین وی اندر شتاب / تا نزند تا که از آغوش خواب
هان نکنی گر بسی بیداریش / لب بگشای به طلبگاریش
دمبدم آهسته بران باغبان / دامن امید بران برفشان
کز اثر بوی گشاید پوست / خود بگشاید مژه خواب دست
چون مژه را نرم گشادی و دید / دیده او عرض سوادی ندید
عرض سلامی بده اما ز دست / زانکه سلامی چو تویی تنگ بست
بلبل وحی شبم در رای / بر چمنش هرچه توان می سرای
پرسه هر ذره که تا عرش سخن / پیش رود لغت سرای سخن
دانکه ازین شیوه عنان بار کش / رخصت پا را که رانده کش
با نفس گرم بجوش دگر / خیز که اینک دکنت جبش جو
امر چنین است زبان آفرین / کز قدمش عرش شود بوسه چین
بس ز قوانین ز غم چون شنید / خیز و دوامن بمیان بر زند
پیش بر اینک یکی گردون شتاب / ترک ادب کرده بگیرش کاب

تا سر شیر بر دوش بیاید عنان / باز همان از جلوش تا توان

روح امین برگ بشارت گرفت — بال بهم بر زد و رخصت گرفت

کرد وداع فلک لاجورد — تا عدهٔ هژده بری پیشه کرد
سایهٔ طوبی طلبید از بهشت — هر دمکی دیده بحوران نوشت
وانکه ازین غالیه گون تار و پود — بافت سیکی نغز هر بر کبود
زان لبطراز بد شب بهترین — پردهٔ افگند بروی زمین
تا نکشد دیدهٔ آلوده باز — پرده نگیرد ز تماشای راز
لیک زکامش چو بود بوسه گیر — بر تیغ دمی کرد وازان خوش حریر
بس که بزینت گریش دل ربود — دست بآرایش دیگر گشود
نوری ازان صبح جبین برگرفت — سنبل شب در چمن تر گرفت
چون رهش آراسته پر برگ و ساز — بر سر بالین وی آمد فراز
داد بیهما را بشارت عنان — گشت بران باغ ترحم فشان
نارسی زد بر آن تذرو — رقص در آموخت بآن تازه سرو
خانه فرو شانه بر توسن شتافت — آستین افشان بر توسن شتافت
توسن کرسی کتل عرش ساق — نام وی از عالم بالا براق
چون نفس اهل درون گرم رو — آهوی وحشی سگ دنبال رو
گرم روش تر ز دعای مسیح — نرم عنان تر ز کلام فصیح
یکنفس اندیشه سرعت فشان — گرد وی از جهل شود همعنان
گرچه مزاجش بود معنوی — پست کند از علت چابکروی
گر بوی افتد لنگرش در گذار — فوت شود در سم پیچ و دوار
گرد لبالب چو شد آرام یاب — دامن آرام چو رشک از شتاب
تا رود آسوده تر اندر هوا — تا بفلک بود سراسر خلا
جا بجا بستنت دریای جود — چشمه نور از دل ظلمت ربود

از در این صحن معنا دو برش — زیر قدم عرصه معراج فرش

حرز نعوت بر قضا در دمید / رشته بحر جان گهر در کشید

برد بمیدان فلک ترکتاز / بست بتوسن ز قمر [illegible] باز

زد بحمل گاه عطارد قدم / باز تراشید ز جوزش قلم

زهره را شکر چو رسی تر او / از نفسش بود بر آتش نهاد

کرد بمیدان چهارم شتاب / مهر مسیحا سپر آفتاب

حکم درست از بهر دل کج نهاد / دشنه بهرام بسهراب داد

مشتری آوازه وصلش شنفت / گر دروائی بجلا برفت

جعد معنبر زحل برفشاند / گوهر سی در تهٔ عنبر فشاند

بر قدمش تا بهمین آسمان / ثابت و سیاره جواهر فشان

زان حمل حربی تماشش بیافت / یار صبا او بحبیر اگر تافت

نور برون آمده از پر و بال / رفت بقربان که عید وصال

بهر سجود ره او ثور آن / صد سرش از بهر نثر شد عیان

چون سرطان بوسه زپایش بود / چشمهٔ حیوان ز سرابش کشود

چون اسد آن شیر زبان را بدید / دست بدندان تحیر گزید

سایهٔ آن جعد که دل می فشاند / در چمن سنبله سنبل فشاند

سایهٔ علمش چو بمیزان فتاد / در سفر تحت قرمی رو نهاد

نیش ستم در دل عقرب شکست / بر اثرش را مخوست ببست

تا کش از قوس چنان تیر جست / گز جگر جدی سبک تیر جست

پس که بتعجیل فرس می جهاند / تشنگی از دلو بنوشید و راند

حوت از ان چشمه کم آلوده شد / در الم تشنگی آسوده شد

از همین منظره چون برگذشت / بارگه عرش پر از ذره گشت

هر که بجوج برش خاص بود / در ره آن مرحله رقاص بود

گر دو قدم با قدم رفرف رفت / تا بدر عرش چنین پیش رفت

مرغ تنش عاشق پرواز گشت
پر اثر روح سبکتاز گشت

سدره سراسیمه ز غوغای او
ماند نه بر وجه مسافت قدم
نیستی و هستی از آن نامه دور
سود و زیان مانده بطاق عدم
ازلی نابود مکان پست گشت
پای طبیعت ره دامن گرفت
از حرم ایزدی آمد ندا
آن بروش مرهم دلهای ریش
رعشه بر اندام ز تاب حیا
رفت و ببوسید لب آستان
برگ روش زانسوی درگاه ماند
با نفس از دل خود گرم تر
بنده نوازانه جوابش گفت
بحجر نشان رفت بنزدیک حد
چهره بآن ذره تا سود سے
لیک چو در وصل نگنجد حجاب
لیلی خود دید و بسے نفر دید
دیده فے از چشم و تماشا برے
صافت شراب ازلی در کشید
با همه مستی ز حی لطف دوست
آن که بود امتش انابهم

غوطه زنان عرش بدریای او
زانسوی هستی دویدن ازعدم
ذره قدم نور و لیب سایه دور
هستی خود هشته در اول قدم
شعله بازار جهت پست گشت
مرغ تنش نیز طپیدن گرفت
کاسے گہر گنج ابیه درآ
عزم درون کرده و پیش پیش
شسته قدمها بگلاب حیا
رفت بمژگان ز روش گرد جان
کام ادب در حرم شاه منهد
کرده سلامے ز ادب تر بتر
تا بر مسند رسش از شرم رفت
عزت آن نسبت بآن فرده عهد
هر سر مو دیده بگشود سے
یافت ز رویت چمن دیده خواب
زان تماشا نتوان منفرد دید
لیک سراپا بتماشا گرے
نوشی ازان لب بهمه زیبا شنید
داشت بیاد آنکه ازان سوی اوست
آن که بروا ستد و سے حرام

رحمت عام بجستش آمدش
مرغ شفاعت بجز دش آمدش

دل چو ادب دست نشان حیا — لب چو اثر غوطه زنان در دعا

هر سخنی کز طلبش رو نمود — برگ اجابت ز لبش دمیده بود

مرهمی آورد و فرا درد ما — ذیل گنه پاک شد از گرد ما

معصیت ما همه آسوده کرد — لیک همان گوشش لب آسوده کرد

زمزمهٔ انجمن کبریا — بهر تو آهسته بگویم بیا

ده که سراسیمه شد اندیشه ام — هرزه درائیست دگر پیشه ام

عرفی ازان در ره بیا بر متانت — گرم عنانی تو بس در مجاز

طبع لبیبی بی ادبی می کند — خلوت یزدان طلبی می کند

بی ادبی را گهر افروز گشت — با تگ بردن زن کر ادب سوز گشت

ای سخن گام زن اوج عرش — پای تو لیس نازک والماس فرش

یا ز لیس اما قدمت ریش نیست — مرتبهٔ خاکی ازین بیش نیست

در خور اندازه عنان نرم دار — بوسه بر آهی که دهی شرم دار

مصلحتی نیست که مانی بجای — ای قدم طبع بلغزیدن آی

چون شه دین تحفهٔ خلوت گرفت — شد گهر افشان و اجازت گرفت

روبره آورد و سبک باز گشت — چون بحرم رفت چنان باز گشت

بستر خود چون بنشست از سماع — گرم ترک یافت بوقت وداع

هم قدمی تا در آرامگاه — شگفتی بوسه فشاندی براه

روح امین نیز که وا مانده بود — بوسه بهر گام برافشانده بود

بوسه بر آشفته ازین تیره فرش — زان طلب دست را او دشمن بعرش

گرنه پی آن روضهٔ این طرفه جو — تشنهٔ پرواز بود مرغ او

دامن خلوت گهیان برزده — عرش در آمد ز درش سر زده

آستین افشانده برین دامگاه — این که سبکسار ابد با راهم نگاه

در دم آسایشش ز روح الامین — بود برنج حرکت آستین

عرفی اگر هست براقت بزین — مانده نشان قدم ایک ببین

براثر رهرو معراج راز
گر تمنا سے آنجا بمیر
گرم عنان شود و سر میدان نیاز
در نرسے خود تمنا بمیر

## ایضاً

اے نفس طبع ادب سوز شو — نغمهٔ زنے را گهر افروز شو
نغمهٔ روح اللهیت ساز کن — زمزمهٔ نعت شه آغاز کن
صدر نشین شهٔ پیغمبرے — جوهریان را بکند جوهرے
صیرفی گوهر ارباب درد — برده ز لب رنج کشی آب درد
گوهر تحقیق مهٔ کشای — جوهر آئینهٔ موسی نمائے
جوهر او سینه تنگ آشنا — گوهر او آفت سنگ آشنا
گرچه شد آن ترک ستم خیز او — آن خرفت و گوهر زیر ره او
تاش نیابیم به لگدز زیر پاے — وانکه از دو دیده کند پیماے
آن زچه از خون گهر رنگین — دین زچه در آن گهر آویختن
بلکه لبانیم نه بکام ستم — زانکه بخل مے کندش از کرم
گوهر خود را بشکست از سود — جوهر او را بدو عالم نبود
یعنی اگر هست ترا گوهرے — [illegible] وانده تنها جوهرے
جوهر معنی بدل تنگ ریخت — گوهر صورت به دندان شکست
یعنی ازان پنجه ازین پنجه اش — آن لبان این لبان [illegible] و دیانش
چون خرفش غرق گهر پوس یافت — درج درش نسبت ناقوس یافت
زانکه زدر جش چه گهر پاشید — جائے گهر ترهٔ مرجان دسید
زان پنجه ترا از نور داشت — رو چند یکے درج طور [illegible] داشت

گنج معانی به تمنا سے خدا — بس که بپرداخت [illegible] سزا

سنگ طلب کرد که یاره‌ی زرد    گوهر خود بشکند از تاب درد

سنگ مگر ترک ادب می‌کند    گوهر او سنگ طلب می‌کند

تا گهر دست ستم از رشته گشت    لعل بخون جگر آغشته گشت

تا کرد لب تشنه لبی خون خویش    نقش لبست از در مکنون خویش

چونکه ز جوشیدن خون رنج داشت    سنگ بقضا دادی گوهر گماشت

چون که ز مهر زخم بر دل نهی    بر گهرش سنگ نهد مبتنی

عرفی اگر گوهر پاکیست هست    لذت و منت برابر شکست

گوهر از شکستن و عزت شمار    زخمه هستی از وی برآر

## ایضاً

ای ز تو آرایش عصمت ز تو    فرع کمس زان طبیعت ز تو

حسن نبوت ز تو زیبنده است    رنج محبت بتو دل زنده است

تا صیغهٔ نقر زمین بوس تو    عصمت ما سایهٔ ناموس تو

مرحمت چون کرمم بی شمار    شنگیت چون نفسم آبدار

گر نه هدایت ز تو آیت بسیر    لوح تیمم کند از خاک دیر

چون طرب اره نه بر دست ریت    روح تبسم نشناسد لبت

خسنده مگر سوی تو اتش راه نیست    گر ذرهٔ شهید تو آگاه نیست

لب بکشا تا بر آب حیات    باز جهد تلخی لب را نبات

گر لبت افسون بمداوا دهد    از نفس مرگ مسیحا دهد

ور نگلش گرم برانی نفس    شعله بخبر طوم ربایه مگس

هرچه سوی نسبت عنانش دهد    داغ طفیل تو بجانش دهد

زیور نسبت ز تو بربسته اند    جز به تمنای تو در بسته اند

باد سلیمان چو بباغت وزید    جلوهٔ شمشاد روان تو دید

گوشه ادرنگ سلیمان گذاشت    چهره بجاروب گشتی برگذاشت

باغ ترا روح امین عندلیب — باد مسیح از چمنت برده طیب

آب مسیحا شده خاک رهت — تا بشتابد به تجسم گهت

آتش من سبی تو ولاشوب دهر — آب من از هجر تو آشوب دهر

اندر حرم راز برون مانده ایم — منفعل از اهل درون مانده ایم

یا بکشا در همه را دستگیر — یا بدرون راه دهی و پذیر

نعمت تو از آئینه افزون رنگ برو — تا همه از دیده طبعم سترو

من کیم و جوهر طبعم گدام — تا برم از گوهر نعت تو نام

شوق من این بی ادبی میکند — دعوی چندین نسبی میکند

عقل که باغ صفت آرای تست — تشنه زینت گری آرای تست

فیض ترا نامیه جز دور باد — باغ تو از فیض تو معمور باد

ایکه دهی گنج عطا رائگان — ریزه گنجینه بعرض فشان

در گهرش دست سزاوار گنج — لطف تو دانسته اثیار گنج

## ایضاً

ای نگران خفته هشیار ست — شاهد مستی بعماری نشست

رقص کنان هر وداع آمده — ناقه محمل بسماع آمده

خیز و درویش عنان گیر خیز — قافله خرابیم به تعمیر خیز

شرم ملامت بر داز ننگ ما — گوهر ایمان شکند سنگ ما

بود از این صومعه رم کرده اند — ره بحرم گاه عدم کرده اند

شرع به همسائگی دل فرست — توشه تیز رو یکی محمل فرست

تا بوجود آستین افشان رویم — بر اثر شاهد ایمان رویم

تا که شوی راه زنان در کمین — مایه در گوهر ایمان و دین

غیر که ما را سر این گرد نیست — بهره این قافله یک مرد نیست

جمله متاع از سبلی غارت بریم — جنس خرابی بعمارت بریم

ای تو عمارتگر هستی خراب | وی ز تو قارون زمین گنج یاب

مجلس ما تیره ترست از دماغ | نیست بگنجینه روا بی‌چراغ
مرغ تو آسوده درین دام چند | رنج محبت بری آرام چند
این قمر از بهر چنین برج نیست | وین گهر آرایش این درج نیست
گرچه صدف مخزن هر گوهرست | گوهر ما را صدفی درخورست
حجرهٔ پرواز به محمل نشین | خیز و بیا در حرم دل نشین
محمل آرام بیچاره بند | زیور این مژده برآوازه بند
بس که بره شمع دعا سوختیم | گوشهٔ محمل بنوا سوختیم
بس که کشم با دست گریه ناک | بی تو کشم جرعهٔ روحی فداک
چشم من و چشمهٔ حیوان یکیست | آب من و خون شهیدان یکیست
صبح قیامت نفس درگلوست | زر لب فرمان تو در جستجوست
بس که شکسته بگلویش نفس | مرغ وی آزاد نمای از قفس
تا بکی از منبر ظلمت نصیب | نغمهٔ تزویر برآرد خطیب
خیز ترنم به پیش درشکن | در نفست صبح بگو تر بزن
صومعه آراسته اند از ریا | شرع نوشته این تبا شایبا
شرع ترا جلوه درافزایش اند | در صدد زینت و آرایش اند
بس که درافزود برگ و ساز | گر بنمایم بشناسیش باز
بس که ستم دیده ز تزویر پاس | در شده چون سایه تو در لباس
گرچه ازین طائفه پنهان به است | شرع تو چون تیغ تو عریان به است
خیز و برافگن ز جبینش نقاب | تا بفشانیم شب اندر آفتاب
این زره مغشوش که بود نادرست | دست بدست آمدنش [illegible]
بر لب وی تازه کن این نام را | سکهٔ نو زن زر اسلام را

ما همه رنجور و مسیحا توئی | دار وی بیدردی دلها توئی

نیم دعا بهر دو عالم بس ست / لب ز تو آهنگ دعا هم بس ست

یا نفس نایب طوفان نوح / کاین خس و خاشاک بشوید ز روح

یا نفس مست مَی همت ست / کز ره پا رفته شود معصیت

دست برآور که محل دعاست / بر نفست روح اجابت خداست

شستن آلایش مست عیار / سهل بود بر چو تو ابر بهار

زین همه کم بر نقصان پذیر / ریزش نیسان عطا برنگیر

برگ گل و نشتر خارش زشت / رنگ خزان بوی بهارش زشت

حاصل این باغ مسلم کراست / سود و زیانش که بر و غم کراست

گرچه همه معصیت آلوده ایم / چون تو شفیعی چه غم آسوده ایم

همت عرفی که غم اندیش تست / راحت غیر تو در اندیش تست

ماهی بی‌تاب که ماند ز آب / ذره به بال که پرد آفتاب

ره بشفاخانهٔ رازش بده / مرهم ناسور نوازش بده

## ایضاً

بلبل طبعم ز هوا این سرود باز / کامده اینک بچمن نغمه ساز

در چمن نعت تو گل دیده ام / زمزمهٔ تازه بر و چیده ام

می‌شنوم نغمهٔ مستانه را / رنگ نوی میدهم افسانه را

پرده ز اسرار درون می‌کشم / غلغله از پرده برون می‌کشم

میکنم این دعوی عالی اساس / تا یکی این نغمه زنم در لباس

جمله بدانند که بی سایه است / وین سخن از صدق الهی مایه است

سایه ورش چون نگرد بی‌بصر / سایهٔ او دیدهٔ بی دیده ور

سایهٔ این ذات نه ظلمانی است / آب وی از چشمهٔ نورانی است

نور بود سایهٔ ماه تمام / سایهٔ ما این عرض دود و شام

| سایهٔ صورت طلب از آب و گل | سایهٔ معنی نه قفس چون بدل |
| --- | --- |
| سایهٔ او صیقل آئینهٔ آفتاب | نور درین سایه نسوزد نقاب |
| نور وی آرایش بود همه | سایهٔ او اصل وجود همه |
| سایهٔ او بود که دریای جود | بداد بوی تا پایهٔ بحر وجود |
| سیلی نا آورده بهر گوشه کرد | گشت تناسل ز نمش خوشه گرد |
| سایهٔ او بود که زان بحر زاد | وز نفس چشمهٔ طوفان گشاد |
| لوح وجود از رقم فتنه شست | جنبش حرف از قلم فتنه شست |
| سایهٔ او بود که در باغ ناز | بود تماشای گلهای باز |
| آتش نمرود بزر باغ بود | لاله فروش چمنش داغ بود |
| سایهٔ او بود که رو کوس حسن | جام علم کرد بفانوس حسن |
| دشنهٔ غم در دل یعقوب راند | زهر ملامت به زلیخا چشاند |
| سایهٔ او بود که نور چراغ | داشت براه ظلماتش چراغ |
| آب لب چشمهٔ حیوان چکید | عمر ابد رخت بکویش کشید |
| سایهٔ او بود که از جیب طور | گوهرش افشاند بدریای نور |
| بر صدف سینه که بی مایه بود | حاملهٔ گوهر از آن سایه بود |
| دولت ما بین که صدفهای ما | با گهر ذات نمود آشنا |
| سایهٔ او بود که اورنگ داد | بر زبر باد هوا بر نهاد |
| زمزمهٔ معدلت آغاز کرد | صعوه و شهباز بهم آواز کرد |
| سایهٔ او بود که در باغ جود | روح امینش گل فطرت گشود |
| باد بهشت از نفسش می وزید | چشمهٔ حیوان ز لبش می‌چکید |
| ای گهر مخزن اسرار دوست | سایهٔ تو مطلع انوار دوست |
| سایهٔ ذات تو مقدم بذات | وی صفتت فاتحهٔ معجزات |
| جوهر آئینهٔ شاهی توئی | معجزهٔ صنع الهی توئی |

پایهٔ ایوان تو معراج ظهور ‌ ‌ ‌ سایهٔ تو گوهر دریای نور

آدم و آن جمع که پیغمبر اند ‌ ‌ ‌ شهر ترا جمله عمارت گر اند

هر یکی افزایدش آرایشی ‌ ‌ ‌ زد پیرا ز وی هر خشتی آلایشی

تا ز عمارت شود این ده تمام ‌ ‌ ‌ جلوه کنی در وی و بود خرام

بود تو مقصود وجود ست و بس ‌ ‌ ‌ جز تو همه گفت و شنود ست و بس

گفت توئی و آن همه راه تو اند ‌ ‌ ‌ چشم توئی جمله نگاه تو اند

هر سخنی کز لب این رانده اند ‌ ‌ ‌ تازه پیامی ز تو برخوانده اند

گر نبود مهر تو بر نامها ‌ ‌ ‌ جمله بشویند بخون جامها

گر نه نسیم تو بر آدم وزد ‌ ‌ ‌ در چمنش بردمد لب غم گزد

گر نه ز مهر تو ورد دل زند ‌ ‌ ‌ از سر تیغ نجا شیمه باعل نزند

گر نه خلیل از تو پذیرد فراغ ‌ ‌ ‌ تا ابد آتشکده یابد ز داغ

گر نه مسیحا لب یوسف نفس ‌ ‌ ‌ تیز تیشه به بناش مکس

گر نه ز دست تو کشد خضر جام ‌ ‌ ‌ زهر شود آب حیاتش بکام

گر نه لبت فیض به بلبل دهد ‌ ‌ ‌ نغمه زبانی که بموسی دهد

گر نه ز دیوان تو یابد نشان ‌ ‌ ‌ مور نیابد ز سلیمان نشان

گر نه قبائی بلبس ساز و برگ ‌ ‌ ‌ از دم عیسی بچکد زهر مرگ

اسم همه از فیض تو آراسته ‌ ‌ ‌ دست بدامان تو برخاسته

من که کنم بحساب عدم ‌ ‌ ‌ نیستم از فیض تو نومید هم

زمزمهٔ نعت تو سنجم مدام ‌ ‌ ‌ هست اگر بلبل باغ است

داغ در دیدم ز گل باغ نکت ‌ ‌ ‌ مرهم من تازگی داغ لست

بوی از آن گل بدماغم رسان ‌ ‌ ‌ مرهم توفیق بداغم رسان

عرفی اگر شاه است اگر مسکن ‌ ‌ ‌ گر قفس آراستهٔ گر در چمن

نغمه طرازندهٔ این باغ باش ‌ ‌ ‌ تشنهٔ ناسوری این داغ باش

# ایضاً

آمدم آئینهٔ معنی بدست / مژده ده چشم تماشا پرست

از گهر شرع تراشم نگین / تا بنگارم بوی اسمای دین

طرح صنمخانهٔ چین می کنم / لیک بنا از ده دین می کنم

در حرم شرع پسِ شاهدان / مست همه عشوه گر و دلستان

لیک ز بیم نظر نا صواب / جمله فرشته جبین را نقاب

مژده ز طبعم تماشائیان / کاورد اینک همه را در میان

با دو نقاب از دم گرم آورد / مر همه را سوخته شرم آورد

شاهد طبعم که همه معنی است / مهد نشین حرم لیلی ست

قطرهٔ خونم که سخن نام اوست / چشمهٔ معنی همه در جام اوست

نشترے بر رگ دل میزنم / رشتهٔ خویش بنفس میزنم

ما گر از انجیلش راے صواب / چهرهٔ هر زشت پذیرد نقاب

من که با سودگے ارزنده ام / در دل خود ناخن افگنده ام

حیف کلوخے که تراشم ز دل / این نفس مست فشاند به گل

هیچ درون آگه ازین نیش نیست / هیچ دلی معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم ز اثر مست تیز / لیک با الماس نیارد ستیز

تیغ من الماس طلب سوده است / سایه نشین غم دل بوده است

گر نفس دل گرو اردی مرنج / باد هوا با نفسش بر مسیح

آب حیاتش بلب نشتر است / با دمش سموم اندر است

طبع مرا معجزهٔ مریم است / شاهد اگر زاده مسیحا دم است

این شجر تازه بهر فصل نیست / زاده این طبع زبون اهل نیست

گر کسے اسلے رطب میرود / با غم سولیش نسب میرود

گر مسیحا دم و نوشین لب است / از اثر گرمی دل در تب است

یوسف من کاندرو در جلوه چیست — پیرهن از گریهٔ یعقوب بشست

دامن آلوده بجوشش ببین — عصمتی از حسن فروشش ببین

هر نفس گرم که میگذرد — زمزمهٔ از نفسی میشنود

گر نه پذیرد دمی زان مرده — زنده بروی و درون مرده

من که سخن مست خراب منست — باغ نفس تشنهٔ آب منست

گرنه بجویم رود آب سخن — در چمنم تشنه بمیرد سخن

ای ز دمم سینهٔ معنی بجوش — مرغ معانی ز لبم در خروش

در چمن زمزمه دل کاشتم — وز ثمرش عالمی انباشتم

گرچه اثر کرده نفس میزنم — شعلهٔ تدبیر بخس میزنم

بشنو و منگر که من آلوده ام — نیشتری بهر دل آسوده ام

قبلهٔ ما هست ز طاعت بری — لیک سوی کعبه کند رهبری

مرغ خوش الحان کند اندر مقام — نغمهٔ او کس نشمارد خرام

سوزن عیسی همه بند و گره — لیک دمش مرهم ناسوره

آنکه نیاید ره و گوید لبیک — شاید اگر پاش برآید لبیک

زمزمهٔ من که کم از صور نیست — گر بسماعش نزدم دور نیست

آئینه هر عیب هویدا کند — لیک نیارد که تماشا کند

سرمه دهد نور تماشا بتو — دیده بجود ساخت مجلا بتو

لیک بعمدا نزدم واژگون — رفتی ازین بر تو فشانم کنون

راه نمای که برون از ره است — پاس کم است ار نه زره آگه است

آنکه ره کعبه نماید نکو — دیده همانا که نه بندد برو

گرچه قدم سوده دره تافته — باطنم از کعبه نشان یافته

اشتان و خیزان نشان میرسم — گرد رهم عمر امان میرسم

ای که ز اندیشه سکندر تری — بر قدم خویش چرا اشتری

راه حرم گیر و سبکتاز باش | هر قدمم محرم صد راز باش

گر زدم من تو عنان نرم دار | نی ز سن از ره روان شرم دار

ای رگ جان بر دم شمشیر تیز | طبل عدم زد زمه برداشت خیز

عرفی ازین نشأه تماشای بیار
تا نکند اهل شعور اعتبار

## مثال

هر کس ازین زمزمه سنجد گهر | کاسه ادب آموخته باده و مهر

هر چه درین دایره جنبش نماست | شعبدهٔ پردهٔ دستان ماست

حاملهٔ لطیفهٔ زیب توام | آئینهٔ باغ فریب توام

فتنهٔ ویرانی آبادیم | رهبر غم راه زن شادیم

گاه دهم جلوه بفرش زرت | گاه ز خاشاک دهم بسترت

گه نفس اهل رشادت کنم | گه مگس شهد قساوت کنم

گاه بچشم آورمش عطر باغ | گه فگنم بوی سمش در دماغ

گه کنم آوازهٔ امید ساز | گاه شوم نغمهٔ حرمان نواز

ناله نوساز ز تظلم کنم | فتنه عیان تاب ترحم کنم

خنده فروشم بفریب لبت | گریه نشانم ز نگین شبت

صبح جبین آورم و شام زلف | در تب لرزه فگن اندام زلف

صافی لذت به تکلم دهم | مقر طلا دست به تبسم دهم

عشوه بگویم که عروسی کند | غمزه لب عربده پوشی کند

تا تماشای فریب و فنون | نور دل از دیده ترا ده برون

نیست فریبنده ترا از من کسی | عمر ببازیچه بر دم بسی

اے ز دل اہل فنا سادہ تر | وز علم عقل من افتادہ تر

نور بس بازیچهٔ چرخ کهن ‌‌ ‌ فاخته عشوهٔ این سرو بن

## ایضاً

یا بهل این غمکدهٔ عشوه سنج ‌ ‌ یا بکش این زهر و ز تلخی مرنج

این همه آلایش دامان دوست ‌ ‌ خیز و بشو چشمهٔ تسلیم هست

آتش این سوختگی خامی ست ‌ ‌ مرهم این داغ زناکامی است

داغ رضا نه بدل هر غمی ‌ ‌ ریش فروشو که ز هر مرهمی

درد ز طنازی درمان فرست ‌ ‌ مرگ بسر چشمهٔ حیوان فرست

مرهم صد داغ کن آن ریش را ‌ ‌ کز غم مرهم بستد خویش را

مشک قلم تازه کند زخم خویش ‌ ‌ مرهم ابریشم چه بود با ز ریش

زنده دردی که بدرد آشناست ‌ ‌ مرهم گوید بنمکین مدعاست

ریش کز خون نزود ریش نیست ‌ ‌ راحت از و نیم قدم بیش نیست

ریش تو تر مرده دلی کم بهشت ‌ ‌ گر نبری منت مرهم بهشت

آنکه ندارد سر این ماجرا ‌ ‌ بس بودش ننگ سلامت جزا

ای به ره تشنه لبی در شتاب ‌ ‌ تشنگی آموز مزاج شراب

آب تو در چشمهٔ ناکامی است ‌ ‌ صاف تو در جام تهی جامی است

هان بحشی زین عسل اندیشه کن ‌ ‌ نیش دل رنج هوس پیشه کن

شهد بیفشان و مگس ران بگیر ‌ ‌ در نگر و چشمهٔ حیوان بمیر

وانگهی از مرگ بری جاودان
یاد کن از عرفی فتنه فشان

## ایضاً

سبحه می شعبده بازی که هست ‌ ‌ حیلهٔ نیرنگ بنا سید لست

گفت که ای مطرب بزم حجاز ‌ ‌ انجمن لهو و لعب نی طراز

گوهر عمر خرد اهل هوش ‌ ‌ سبحه دهید از دو بمی فروش

زهره بباز یچه دے باز کرد

نغمه زنان جام صراحی بدست
مست خیالی بسماع آمدند
تیز روے بود حیا تیز بود
زخمهٔ لب عود چنان میگزید
شاهد غم در پس زانوی خویش
خنده کشاے لب شادی ملال
شعله زنان نغمه بهوش همه
نغمه ده نغمه ستان در سماع
خسته دلی بود در آن انجمن
روے بوے کرد یکی بازره سنج
چند کشے جمر نفس لب کسند
نغمه بگو تا بکشاید سماع
در سماع دنر نیرے خروش
گفت چه گویم نفست گرم باد
من که طلاق طیران داده ام
روییم ازین باده بسفر دشمند
خنده مستانه بکم سواست
حیف که شیرینے خون جگر
میل بر افشاندن دشنم ست
خنده زخم لبیک بر آسودگان
آهنگ ده بدبخت جگر شکرش

تشنه لبم بوسه زهر لب ربود

انجمن عشوه گرے ساز

جرعه فشان گشت بهشیار دستا
هوش و خرد را بوداع آمدند
انجمن آلودهٔ آتش بود
کز لب وے خون شکر میچکید
عطسه زنان عافیت از بوی خویش
بلکه تبسم بلب غم حلال
سالم ازان غنچهٔ گوشش همه
غم فروشان همه از آن شاع
دست و لبش قفل سماع و سخن
کاسے لصفت کاز گهر درد و رنج
عهد طرب نیست کرکس نشکند
خیز و در آسیج زنان در سماع
نیم تبسم بطرز فروش
دست لبت چرب زبان نرم باد
بال و پرم نیست که افتاده ام
صوت و سماع تو ام آموختند
لذت تر مردگے دل بلاست
سر در لبم ده خسته بریکد گر
لبیک ندانیم که ام استاد دست
دست بر افشان زخم آلودگان
زهر بود شهد تبسم بدش

چشمه زخم دهانش

برگ طرب را چه کنم غم کجاست　　داغ مرا طاقت مرهم کجاست

سایهٔ داغ از سر دل کم مباد　　بر اثرش رغبت مرهم مباد

عرفی از آن درد حلاوت نشان　　در دلم آید که درین داستان

یا منم آن سوخته دل یا توئی　　این حد من نیست همانا توئی

## ایضاً

ای گهر گنج ادب نام ما　　وی اثر رنج طلب دام ما

در طلب آویز چه بنشستهٔ　　بستهٔ دامی ز چه وارستهٔ

گرچه فلک بسته در کامها　　کرده به نگشودنش ابرامها

تیز کلیدی که طلب نام اوست　　قفل شگاف در ابرام اوست

زو بطلب کن که مراد آشناست　　راه نماینده امیدهاست

نغمهٔ فرهاد بشیرین فشاند　　ناله شبدیز بگلگون رساند

راه طلب جوی و مشو بیهوده رو　　دست ادب گیر و بفرسوده رو

تا رسی از دیر به بیت الحرام　　طائر باغ حرم آری بدام

فوج طیور از همه سو نغمه سنج　　دام طمع خنده زنان بر شکنج

مرغ مراد آمده صیدی بدام　　بس که بیارم آمده گردیده رام

بلکه ز ابیضت داشتش مکان　　بپر و بر داده گرفت آشیان

بیضه هم آورد برون و شکست　　بچهٔ او با طیران عهد بست

باز شعور تو همان بسته بال　　بخت تو در خواب که خوابش حلال

پای تو بر داشته صد زخم مار　　گنج همه از کوشش پایت فگار

وین دل بی بهره تا هوشمند　　وین نظر سرمهٔ غفلت پسند

هیچ گمان برده ازین رنج سنج　　هیچ تماشای این گنج نه

گنج فشاند طلب از آستین　　لیک دریغ از نظر گنج بین

روی شعور تو بحی شسته اند　　جلوهٔ لیلیت ز رحی بسته اند

چون تو باین صیدگه ارزنده | جرعه جام طلب افگنده

بر تو حرام آمده این گنج کام | راه طلب پیش میالا بکام

مستی از کیفیت طلب رسته | بی اثری را الطلب بسته

مستی غفلت نه پی رفته اند | ورنه بسی مستی همه در رفته اند

هوش درین ره روش مستی است | نقد تو این تحفه تهی دستی است

هوش لب یاب ده و دسته ره | تحفه برافشان و تهی دست رو

وآنکه برآرنده امیدهاست | تحفه او جنبش امیدهاست

هر یک دیده دیدار دوست | آبله پای طلبگار اوست

گر طلب گنج کنی هوشدار | نقش پی گنج در آن گوشدار

شیوه جوهر طلبان پیشه کن | گرم روی دام ز اندیشه کن

صد ره و صد کوچه درین شهر هست | هر قدمی چشمه از زهر هست

هست درین راه بپایت نیاز | تشنگیت دفع بیاقوت ساز

لیک از آن لعل که دل نام اوست | آب ستان بهر لب جرعه اوست

ور طلبی گنج آلوده دست | بره بپایان تو در سینه هست

کو یکی راه است هزاران هزار | لیک ره راست یکی زان شمار

تا نگهی شوی آگه ز راه | هست سراسیمه بمانند نگاه

ریزه گهر هر ره افشانده اند | تا در گنجینه ترا خوانده اند

دیده بربسته ز هم باز کن | قاعده ره روی آغاز کن

پای نکه گر ره حرص و نیاز | سوی گهر ریزه بری دست آز

شرم کن از همت و در شتاب | تا نشوی از رنج طلب گنج تاب

بر در گنجینه چو آری گذر | بر تو فشانند در و بام الحذر

از پی بیند نقش و نگاه ادب | ور نشود بگذار عنان طلب

بر سر گنج آی که تا رسی براو است | منفروی از زهر در الماس پوست

گر بوفا بند اجل او را عنان ‎ ‎ رو که باعجاز طلب می توان

پای بسته بردم آن قهرناک ‎ ‎ بند بهزاد کوب که گردد هلاک

وانکه ازان گنج برد غم و رنج ‎ ‎ نقد بده آخر و بستان گنج

ای بر هست دست طلب گنج ریز ‎ ‎ برگ بده است و نه ایست تیز

جوی طرا ز چمن بی ستون ‎ ‎ آن به بهشت غم شیرین فزون

بود با مر ... دلپذیر ‎ ‎ مست بر آستین چون شیر

تیشه هر آن بوسه که بر سنگ ماند ‎ ‎ لذت آن در دل وی ریشه راند

تیشه هر آن نغمه که برمی کشید ‎ ‎ از لب وی ناله فرو می چکید

ریزه سنگش که از تیشه جست ‎ ‎ نیشتر آسا بدلش در نشست

مرغ شرر چون طیران می نمود ‎ ‎ گرم شهباز دلش می ربود

جنبشی از تیشه نرفتی بکار ‎ ‎ کز دل وی برد دوست قرار

هرزه درای زملامت گریز ‎ ‎ تیغ زبان کرده به بیهوده تیز

گفت کزین شیوه مراد تو چیست ‎ ‎ کام دل رنج نهاد تو چیست

می بری این رنج بغیر سوده ‎ ‎ باز جنون طالب بیهوده

زمزمه بر داشت کای دلخراش ‎ ‎ هر ... ترا غم بطلب زد تراش

میبرم ازین رنج با ... ‎ ‎ کز طلبش رنج شمارم بسی

مایه نوشی غم و درد فرقتا ‎ ‎ زد لب شیرین نهان هر نوش

منعم ازین شیوه مکن کان نگار ‎ ‎ داده قرار ی کمن بی قرار

رنج مرا مزد و فا میدهد ‎ ‎ رنج وصالش بجز ای دهد

میبرم این رنج ببایم حلال ‎ ‎ زان بکنم بیع متاع وصال

گفت که ای ساده دل پیچ پیچ ‎ ‎ در طلب گنج در آشوب رنج

کس بصدف ریز نجوید گهر ‎ ‎ کس گهر ... نیابد بزر

چشمه حیوان بسرابی که داد ‎ ‎ شربت کوثر بحبابی که داد

جهد عروسی که بمو سے دہد ‏ ‏ ‏ بالغ بهشتی که بجو سے دہد

گفت رفیقی طلبت شمه باد ‏ ‏ ‏ ورنه من از گنج من آرزم باد

گرچه بدانم که نیاید بدست ‏ ‏ ‏ از طلب گنج نیاید شکست

پیے روے حسن ادب کرده ام ‏ ‏ ‏ گنج نیابم ز طلب کرده ام

تام طلب نقش بکنیم بس است ‏ ‏ ‏ گر به برم گنج بسینم بس است

زین طرف این زمزمه طعن خیز ‏ ‏ ‏ بوم و هما بر لب هم نغمه ریز

زان طرف آن لعنه زن آفتاب ‏ ‏ ‏ بر اثر جذب طلب در شتاب

پنجه تاثیر طلب بر عنان ‏ ‏ ‏ بر لب جو دند تماشا کنان

آمده و آوازه آن گنج دید ‏ ‏ ‏ صاف عنایت ز غنائش چکید

گوهر تحسین بکنارش فشاند ‏ ‏ ‏ ورز کف نسیم غبارش فشاند

دست باشیار وفا بر گشاد ‏ ‏ ‏ آن گهر و گنج که بایست داد

طعنه فروشنده لبها زهر بست ‏ ‏ ‏ نیش ملامت بلبانند شکست

راد روے راه طلب بر گزید ‏ ‏ ‏ هست گمانم که بجاے رسید

عرفی ازین جاده عنان بر متاب ‏ ‏ ‏ خار زپا بر مکن و سے شتاب

رنج طلب بر که ورد گنج هست ‏ ‏ ‏ لیس گهر و گنج درین رنج هست

## ایضاً

پیشتر از جلوه آثار جود ‏ ‏ ‏ کز جگر شمع نمے خاست دود

شمع ازل چهره برافروختی ‏ ‏ ‏ نور فشاندے دل خود سوختی

حسن تماشائی خود بود و بس ‏ ‏ ‏ بانگ تحیر زد به تماشاے کس

دوستی خود بدلش کرد روز ‏ ‏ ‏ نغمت رازش بگلو گشت سوز

غمزه ستانه دل ساز کرد ‏ ‏ ‏ زمزمه عشق خود آغاز کرد

زان نفس گرم که از دل گشاد ‏ ‏ ‏ شور تعلق بجهان در فتاد

پر دل هر ذره اثر نامه رفت ‏ ‏ ‏ عشق بآرایش هنگامه رفت

ژدهٔ دل داد بهر سینه
نور فشان گرد بهر آینه

تشنهٔ درونان شراب عدم
سیر نگردند ازین چشمه هم

آب حیات از نم آن چشمه راد
چشمهٔ کوثر هم ازان نم گشاد

روح بود گوهری از کان عشق
مرگ بود نشاهٔ حرمان عشق

آمد و رفت نفس اهل زیست
جنبش عشقست وگر هیچ نیست

از اثر عشق پدید آمده‌ایم
زندهٔ جاوید و شهید آمده‌ایم

حسن محبت همه را داده‌اند
لیک نقاب همه نگشاده‌اند

حسن یکی سایه فردش نقاب
حسن یکی نوردهٔ آفتاب

جمله بمعنی ثمر جنتیم
لیک نه هر یک روش عادتیم

بعضی ازان میوهٔ جوشان بخون
تلخ برون آمد و شیرین درون

باز برون مغز درون پوستیم
بستهٔ درونی که درون دوستیم

گرد سر پوست شود مغز ما
تنگ غبار لیبن نغز ما

از پس این پرده مجو آفتاب
جمله نقابست بروی نقاب

پستی ما را چه شمار دگی
رود که نیست زنیم هشت غنچه

آتش و باد بهم آمیخته
مشت گلی بر سر شان ریخته

در گره این رسن پیچ پیچ
چون بگشاید چه نسبت هیچ

مایهٔ هستی چه تهی دستی است
غیبی از مست چه جوش هستی است

تودهٔ صحرای عدم تاج ما
هیچ تر از هیچ معراج ما

غیبی از هستی ما پرده تنگ
تیز ترای مرگ نیست این درنگ

هر که باین درد گران مبتلاست
داروی بیهوشی و مرگش دواست

ابر عطا بر لب ما جرعه ریز
تا پره قشقه پی گرم خیز

حسن ازل چون غم دل پرده سوز
ما چو حیا بهر نظر پرده دوز

پیدهٔ ما تنگ و تماشا فراخ
چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ

دل نه زبان رفت زبانم بسوخت — شعلهٔ این زمزمه جانم بسوخت

لذت این نغمه بکام آشناست — چشمهٔ این شهد ندانم کجاست

خضر رهی کو که نشانم دهد — بر لب آن چشمه امانم دهد

تا لب ازان چشمه شود مست کام — تشنگی سینه بشویم تمام

مستی دل نغمه چو پیدا شود — بر سر هر چشمهٔ دل وا شود

کو دل گرمی که رسانیش پوست — صد گهر جان بفدایش کنم

کو دلی آسوده ز تشویش پوست — صاف ترا ز نغمهٔ مرغان دوست

کو دلی آشفته بجوش جگر — از جگر نزع خراشیده تر

این هوس افشان که درین سینه است — دل نبود مردهٔ دیرینه است

تا هم گلی آرد گلی در دو سه — ور نه علف این تبکده معمور به

آب و علف چند درین گل رود — تشنه لبی بر اثر دل رود

وای که تعمیر صدف میکنم — در گرانمایه تلف میکنم

کعبهٔ دل دیار شکم میکشم — ذبله برروی حرم میکشم

دل حرم و دیر بود روح پاک — تن چه بود هیچ یکی مشت خاک

مانده بدل شیفته و نه بروح — مانده بهیچیم چو بارفت نوح

یارب ازان چشمه که دل نام اوست — صاف معانی همه در جام اوست

آن قدرم بخش که لب تر کنم — چاشنی شربت کوثر کنم

نی غلطم چشمه تمامم بده — ز جگر تشنه کشاید گره

تا من این چشمه بیاران دهم — در غم دریوزهٔ عرفی رهم

## حکایت حضرت رابعه

بود یکی انجمن آرای عشق — رنج شمارندهٔ سودای عشق

سایه نشین علم دوستی — بر دل او فتنهٔ غم دوستی

در حریم دوستی آورده عهد | در غم دل با دل غم بسته عهد

بُرده بهم سایه گیی دوست دل | دل که دران سایه بود اوست دل
لوح دمی از نقش خودی ساده بود | با الم دوست در افتاده بود
بس که محبت دلش افگار کرد | رنج محبت بدلش کار کرد
پنجهٔ نابود عنانش گرفت | گرد فنا دامن جانش گرفت
مژدهٔ آزادیش آمد ز مرگ | داد به یغمای رضا ساز و برگ
نزع گلوگیر و نفس تنگ شد | عود نفس ریش دل آهنگ شد
تازگی اما گلش رو شتافت | امنع تبسم بلبش ره نیافت
زمزمه برداشت که ای دوستان | ای همه آرایش این بوستان
هر که به بستان تنش کار هست | با منش اندیشهٔ بازار هست
میوه دلم اینک بود اعم رسد | زود به یغمای متاعم رسد
جمله رسیدند باحسان او | میوه ربودند ز بستان او
بی دل و دستی ز ثمر بی نصیب | گفت که ای نغمه سرا عندلیب
بوسه بلب می شمرد جان تو | در عجبم از لب خندان تو
این دم پژمردن و لب تازه | مستی داد در حالت خمیازه
چون لب آدمی این ورمی آب گفت | ذوق تبسم بنفس داد و گفت
ای قدمت دور ز بازار دوست | بیخبر از مژدهٔ دیدار دوست
گوهر جان بی حد و ارزان بود | صاحب دل راچه غم جان بود
جان بود آرایش هستی پرست | دل بود آئینه سلمی پرست
ارزش دل بیشتر آمد ز جان | آن بفروشد این بستان رایگان
جان دو سه روزی که بود شهر بند | جستن دل آوردش از زر نهند
چون بکشاید ز کمند این گره | دوری از آمیزش بیگانه به

زندگی آنکه بغم شاد زیست | از اثر دل بود از روح نیست

گر برود از الم آزاد باد　　ور نشیند ز غمم شاد باد

دل که بود شمع رضا باشست　　زان دم مردن نفس از نشست

دل که بود چشمهٔ سودای دوست　　زندگی اهل محبت با دست

آنکه دهد روح بوی ساز و برگ　　گر بستان مایهٔ مهلت ز مرگ

با نفسی گر غم جان میبرم　　تحفهٔ دیگر با جل میبرم

عرفی از اندیشهٔ جان بار گرد　　هر چه نه دل از غم آن بار گرد

شمع که سر تا قدم دل بود　　روشنی دیدهٔ محفل بود

چهره برافروز غم دل فشان　　گوهر جان بر قدم دل فشان

دل بطواف حرم طور بر　　سینه بدریوزهٔ منصور بر

تا لمن الملک بر آرد نفس　　شعله زند نور انا الحق ز خس

کفر تو آرایش ایمان کند　　نام دلت صدر شهیدان کند

## خطاب بجود

ای هوس آرای محبت شکن　　عافیت انگیز ملامت فگن

عید صفت صورت شادی نگار　　برگ فرح ساز چو طبع بهار

منع اثر کرده ز شمشیر غم　　تشنهٔ آسودگی و سیر غم

تا بهر عیش کرده بجام حیا　　روی هوس شسته بصد مدعا

ناله کشاید نفس زهر پیا　　گریه کند طفل هوس مست شیر

تا بکی این زهر غم زوا　　تا بکی این واسپی مدعا

درد همه تیغ درا چون گهر　　در جگر درد برا چون اثر

نور دل از پرتو سوز دلست　　دل که ندارد سوز نه مشتی گلست

انگه سوزان بصد گوهر است　　سر و شود تودهٔ خاکستر است

مرگ بود نشاهٔ حرمان عشق　　روح بود گوهری از کان عشق

گنج دو عالم که گران گوهر است　　وز جگر قطرهٔ خونی دراست

| | |
|---|---|
| قطرهٔ خون چیست دل رنج دوست | دل چه بود مغز گدازندهٔ پوست |
| بی گهران دل که ز در محنت است | بی گهر اصل جمادیت است |
| برگ عمارت بر ویرانی است | جمعیت از فرح پریشانی است |
| چشم بتان گر نبود مست رنج | گوهر دلها نسپرد گنج |
| سنبل شان گر نه پریشان بود | کی گهر اندوز دل و جان بود |
| مفلس راحت که نه رنجور درد | گنج خرابی که نه معمور درد |
| ای مگس شهد طرب جوش چند | سیر تو آخر هوس نوش چند |
| گر نزه گیر از شکر غم شوی | داغ ده سینهٔ مرهم شوی |
| بر جمیت فصل چو ایام گذشت | عنبرت از دوده که کافور گشت |
| شاهد دل در حرم سینه مرد | جوهر ضمیر وز تابه گنجینه مرد |
| سینه برون کرد متاع صفا | باز پس آمد ز وداع صفا |
| ظلمت دل مایه فشان بر ضمیر | در نفست مایه فشان زمهریر |
| روح تو آسوده ز تاثیر غم | طبع تو بی بهره ز تاثیر غم |
| بی غمیت مایهٔ رو زردی ست | ریش سفیدیت ز دم سردی ست |
| من که در آغاز وجودم هنوز | نیم کشا نامه نبود الم هنوز |
| دل صدف بی در نا سفته‌ام | صورت سفتی نه پذیرفته‌ام |
| شوق کند بدنگاهم بچمن | نقش نگر دیده گناهم بحسن |
| عقل مرا قافله راه شده | از ورق اندیشه تباه شده |
| بس که درین غمکدهٔ لاجورد | ناله فشانم ز دل مست درد |
| از دل شب تا لب صبح دم | ناله فرو ریخته بر روی هم |
| دود از دل این فریع غم گشته اند | حلقه خودم ز الم رشته اند |
| عشوه تماشا به پیسته طلب | بود ز بوس قدم آلوده لب |
| لعل هم تیره چنین در نقاب | بر اثر جوهر خود در شتاب |

اکابین دل بخواب غم مے مکید    صاف حلاوت ز المے کشید

مایه لذت ز بلائے گرفت    مرغ ملامت ز ہوائے گرفت

مرغ الم نغمه بروے سرود    شاہد غم بوسه از وے ربود

نه فتنه کشور بلب می شکست    پیش ملامت بادب می نشست

طرۂ آشوب طراز نده بود    برقع تشویش برافگنده بود

با الم افشان و ملامت شمار    فتنه در آغوش و بلا در کنار

پیش حسند بد غم دل کرده ایم    فیض فراغ از عدم آورده ایم

در تو ہم این نشاۂ مهیا بود    هستیت آغشته سودا بود

چشمۂ عشقی و جهانے و لے    حیف که از مصر فشان غافلی

عشق ترا مست طلب مے کند    صوت غمت موکش لب می کند

لیک ندانے چه بدست آورے    روی بهر مطلب بپست آورے

تازه در سینه ات آید بیاد    بے ہنرے بر سر گنج مراد

گر نه غبار در لیلے شوے    وائے بحالت که تسلی شوی

در غم بیهوده بشوے نوحه ساز    به سر بیگانه برے ترکتاز

لا جرم از هرچه بدست آورے    مے کند است ره گرے رہبرے

کفر بود گر طلبے غیر دوست    مغز بدست آرد ببیند از پوست

سبحه و زنار زهم واشناس    دیدۂ عرفان بکشا در لباس

جز طلب دوست ره پیچ پیچ    در دست طلب دست مگر هیچ هیچ

ایضاً

عهدے از این پیش که دلهای ریش    لذت شان بود ز تاثیر نیش

زانچه در انجمن نغمه بود    زمزمۂ انجمن از مغز بود

هر که دران انجمن آرام داشت    سوختۂ داغ وفا نام داشت

بلبل هر کس که ترنم نمود / نغمهٔ از صوت محبت سرود

گفت یکی داغ محبت فروش / کای همه در باغ نهان در خروش

داغ دل اندازهٔ هر خام نیست / لذت این میوه ز هر کام نیست

دعوی این شیوه کسی را روا است / کوز ستم مردهٔ شکیبش نما است

آنکه بسازد بتمنای دوست / زشنود دعوی سودای دوست

ای بزبان غمزدهٔ درد عشق / لیک بدل کم زدهٔ درد عشق

دعوی بیهوده مکن کو گواه / صبر گواه است نه فریاد و آه

آتش دوزخ بزبان آوری / وز جگر سرد نشان آوری

دعوی تو عشق و دلیل آه سرد / صبر کن ای از غم دل دور گرد

چند فروشی و خرند اهل درد / گریه بپرداخته و آه سرد

زمزمهٔ شور فشاندن بس است / سرهٔ کافور فشاندن بس است

نالهٔ نمال اثر افگنده چند / گریه تهی مغز پر از خنده چند

آنکه نبودست نگه روی حرف / لاف زد از قوت بازوی حرف

گفت کای بیخبر از ذوق غم / عیب و هنر باز بدانی ز هم

نسبت عیسی که من بسیدی / در هنرم داد سخن میدهی

زان نفس سرد برآرم ز دل / تا ز ستم دوست نگردد خجل

زین نفس سرد مرادیم هست / ورنه دم شعله مرادیم هست

سرد هم از نالهٔ دوزخ سرشت / بر اثر تا که بتازد بهشت

مرغ فغانم چو قفس بشکند / در گلوی صبح نفس بشکند

از ستم یار چو لذت برم / از نفس گرم چه لذت برم

مانع تاثیر فغان لذت است / زانکه مرا کام همان لذت است

مرتبهٔ عشق تو اینست و بس / کز ستم دوست بیاسی نفس

من همه لذت برم از جور دوست / این همه مغز آمده وآن جمله پوست

آنکه نعمت چشمه لذت کشاست / گر بزند لاف محبت نادانست

آن بچه رو نام محبت برد / گر بشنیدم دو سه ست لذت برد

زخم که او دوست بود در غمش / سوده الماس بود مرهمش

راحت ما هم شکند لذتش / لذت الماس دهد راحتش

زخم دلی گر بود از نیش خار / گر نشد کافی تو بناخن بخار

سوده الماس بران می‌فشان / قطره زهری به نیش می‌چکان

گر نه جدا درد راحت بجوی / ورنه عروسی گل زینت مجوی

تشنه فردوس که آسایش است / چهره مجنون نشوی که آرایش است

راه الفت بین ز فرما ازوی شنفت / داغ کهن را بخراشید و گفت

کوه هنگامه فرو چید غم / کو دل پرسیده خنده بدم

گرچه دولت مرده درد باشی / هم تو فرو خند که بس بی‌غمی

یا قدری خنده ای کم بده / کاین دل غمگین بگشاید گره

ای تو محبت ز سرم پا سپار / جلوه طعنه به نصیحت لباس

ایچ حرف را نگهه خواند لست / وین چه مهل شیشه افشاند نشست

روی کنایت نصیحت مگوی / آنچه تو باید شنوی خود بگوی

سخن بچه زینت بود هم دستار / مقنعه طراز هم به دولت دلیل

رشته این مقنعه را تار دل بود / گشته بهم از دود دود غم کبود

جامه از جان لشکر خیمه / تا شود غم بیدا به پیراهن

حال برون گوهر بهش نسفت / حال درون خود تو ندانی شنفت

بی دلم گر بود برداغ / چشمه الماس نیابی بداغ

گر گشته آسیب ز دل مضمحل / شعله از آن شعله بر فند بدل

رشته از این نفس دود شد / گریه تلخ از جگر تو شخته

قطره خوشی که ترا دو زد داغ / در دو دل ما شش بگاه دو داغ

طی کنم این حرف من تنگ ظرف ‌ ‌ ‌ ورنه شو و بسر با فسانه صرف

رد کنم آن دعوی بیهوده است ‌ ‌ ‌ تا بیابی دل آسوده است

گفتی از آن لاف محبت رواست ‌ ‌ ‌ کش غم دل چشمهٔ لذت کجاست

داغ محبت ز دلت دور باد ‌ ‌ ‌ زخم هوس دارد بی ناسور باد

تن زن و برتاب عنان نفس ‌ ‌ ‌ این نه محبت هوس است این هوس

من هم ازین شیوه بلافم بساز ‌ ‌ ‌ آبلهٔ دل نشگافم بساز

راه روش بر تو شمارم که چیست ‌ ‌ ‌ ره دو دل بر تو نمایم که کیست

آنکه چه بر دوست گشاید نظر ‌ ‌ ‌ شادی و غم را نشناسد اثر

لذت هر کام ز کامش رود ‌ ‌ ‌ بادهٔ توحید بجامش رود

آنکه ز لذات اثر یافته ‌ ‌ ‌ از دلش این نشاه عنان تافته

آنکه نه مفتون هوسی یافته ‌ ‌ ‌ بی خبر از تلخی و شیرینی است

مستم و آگاه ز مستی نیم ‌ ‌ ‌ آگه از آوازه هستی نیم

لذتم از کام فروشسته اند ‌ ‌ ‌ وز دلم آرام فروشسته اند

بر دلم این داغ ندانی ز کیست ‌ ‌ ‌ مرهم و الماس ندانم که چیست

یافتن حالت رنج و حضور ‌ ‌ ‌ هیچ شعوریست و دریغ از شعور

مرهم الماس شناسم نیام ‌ ‌ ‌ گر نیم این طوبی بچینم حرام

عرفی ازین نشاه نصیب تو نیست ‌ ‌ ‌ [illegible] و تعلیم ادیب تو نیست

خدمت عشق ادیب تو باد ‌ ‌ ‌ مستی این باده نصیب تو باد

## خطاب بنفس

ای همه چون معصیت آلودگی ‌ ‌ ‌ عمر تو آرایش بیهودگی

چهره گشای صور معصیت ‌ ‌ ‌ گرم عنان نیز اثر معصیت

گام زن اوج سراسیمگی ‌ ‌ ‌ دشت خس موج سراسیمگی

جعد عروسے غفلت بے شکنج | چون نفس سبے ہزان باد سنج

عود ہوا ساختہ در محفلت | غنچۂ غفلت زدہ مغز دلت
شمع دلت مردہ ز باد گناہ | چہرۂ عذر تو ز دودش سیاہ
مردہ دلی از لبت افسر گرفت | دودش فنا نقش دلت برگرفت
بر نفسم جوش کہ افسردہ | ماتم دل گیر کہ دل مردہ
رشحۂ مشکوزین سخن دل خراش | زہر مریز از لب دعوی تراش
سیدہم الماس بداغش بنہ | آئینہ لبتان بداغش بنہ
اے کہ چو خود ہرزہ درآمدیم | ریش بذر رو از نمک افشاندیم
نفس تو در عمر گذاری درست | عمر تو در بیہدہ تازی درست
بس کہ تو مدہوش فراموشی | شیفتۂ مستے و بیہوشے
بہر تو اے مستے غفلت فروش | خواب شعور آورد و مرگ ہوش
راچہ از عمر بچندین شتاب | میبردت سوے عدم مست خواب
خواب این قافلہ راہے نگر | ورنگر و نامہ سیاہے نگر
بس رقم آموزی لوح و قلم | لوح و قلم سیر شد ازین رقم
خامہ ز نخر بیر گنہ سودہ گشت | راقم ازین شغل دل آسودہ گشت
نفس عبور تو ز عہد شباب | گرم عنان تر برہ تا صواب
شحنۂ عصیان ندامت مکش | فتنۂ فردائے قیامت مکش
شاخ نفس را ثمر نالہ دہ | گریہ برون از جگر لالہ دہ
نالہ سبک خیز رہ بندگے | گریہ عرق ریز بہ شرمندگے
رو بدل آور ز معاصے خجل | گاہی دل غفلت دہ نے نزدل
برہمن دیر مناہے وشن | مردۂ دیر سینۂ تابوت تن
چند توان خفت درین لوبسار | صور دمیدند یکے سر برآر

بیدہ ہ بیدار بیت افشاندہ آب | زندگے و مرگیت مست خواب

گرده دل و دیدهٔ عرفی مگر — خواب غرور تو برنج سحر

نے غلطم گر پئے اہل سرور — مایهٔ خواب از لب تا ند عذر در

محمل ہستیت گران از ہلاک — رو بی وداع از لب جان تو پاک

عمر در آغوش ممات آمده — شمع ببالین حیات آمده

عزم تو ہر دم بگناه دگر — چون نفس باز پسین تیز تر

این دو سه دم برگ رہی ساز کن — قاعدهٔ ره روے آغاز کن

کحل شعوری بکش این دیده را — تا نگرے راه پسندیده را

پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش — تا رسد از محملیانت خروش

چون رسد از قافله بانگ جرس — بانگ بر آور که بجذب نفس

یوسفے از چاه برون آورند — جامه نیالوده بخون آورند

رو بسر چشمهٔ حیوان نشان — خشک لبی را بلب خوان نشان

عرش روان از طرب اند مست — ذیل فرو ہشته بامید دست

دامن شان بہر تو حیل آستین — خواب کنان دست تو در آستین

قفل در دل که در گنجہاست — گر بگشائے که کلید آشناست

روشنی مہر گہر از سینه تاب — داغ نہد بر جگر آفتاب

رو بگشا این در و گنجے ببر — ورنه بری لذت رنجے ببر

گنج امید که بوے زنده است — بر اثر رنج تو تابنده است

گام ریاضت بره گنج نه — گنج ستان در کنف رنج نه

بوسه بقفلش ده و در باز کن — چشم تماشا بگہر باز کن

نسبت خود با گہر او ببین — رنج کشیدے ثمر او ببین

دست دران مخزن مستور کن — جیب و کنار ہمه معمور کن

زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز — کوس بلند فلک آوازه ساز

تا چو ازین دیر فنا بگذرے — نقش تو با عرش کند ہمسرے

## حکایت عابد

عابدی از شمع هدی نوریاب
گشت شبی صبح دلش جلوه خواب

نیم شبش واقعه رو نمود
دید که بر فوق سپهر کبود

بارگه عرش برین دلکش درست
منظره عرش نشین روش اوست

صبح که صبح دلش از دام جست
چشم بمالید و بزانو نشست

دید هم از واقعه نیم شب
ور لبش انگشت تحیر بلب

وسوسه پای پیش همی فشرد
دست بر مطهره آب برد

ساخت وضو سعی عبادات کرد
دست برآورد و مناجات کرد

کای تو پذیرنده طاعات ما
وی تو برآرنده حاجات ما

نیستم آگاه ز تعبیر صواب
باز نما صورت تاثیر خواب

با دل از اندیشه حیرت زبون
رفت ز مسجد به تحیر برون

دید که ماتم زده دردناک
مضطرب افتاده چو ماهی بخاک

نوحه کنان اشک فشان سینه کوب
چهره زمین سای و مژه خاکروب

آمده بیدار آشفته سرش زیر زمین
اشک فشاند از مژه زار و حزین

گفت که ای پیر آشفته حال
صورت معنی همه حزن و ملال

غلغله شیون کده ماتم ز تو
گریه هنگامه ماتم ز تو

گوهر اشک تو وفا کی سفت
دست برآورده نالید و گفت

شمع شبستان ازل بایزید
صدر نشینگاه ازل بایزید

عابد دل سوخته چون این شنید
گشت دلش همچو پر بسمل طپید

راه حرم جسم او [illegible]
روش ادب را به نفس بپرود

آمدش از گنبد ندای بگوش
کای ز رخ شرمت [illegible] عشقت [illegible]

شب که ترا مستی غفلت فزود
واقعه ایرا تجلیت رو نمود

در نگر این صورت تاثیر اوست
جلوه ده معنی تعبیر اوست

| | |
|---|---|
| وحشی ازین زمزمه پرواز کرد | عربده با نفس خود آغاز کرد |
| گفت که ای نفس تو خود کیستی | زین همه بیهوده چه می‌زیستی |
| آنهمه غرا و همه ذلت ز چیست | خود بده انصاف که تقصیر کیست |
| نفس یکی دعوی عرشی کند | ورنه آن دعوش تو فرشی کند |
| شرم ازین همت پست باد | شرم ازین غفلت پیوسته باد |
| نفس یکی هر دو بود عرش تو | کوش که تا عرش بود فرش تو |

عرفی ازین دائره بیرون گرای
تا شودت پای طلب شهپای

## در شیون صفتها سخن گوید

| | |
|---|---|
| اول اول که شیون صفات | بود نهان در تتق ذات |
| طفل ازل تشنه لب شیر بود | صبح ازل تیره نفس گیر بود |
| چون ازل آورد ز هستی نشان | بود همین جلوهٔ وحدت عیان |
| جلوهٔ آثار دگرگون نبود | شکل در آن صورت تصویر نبود |
| طفل نه دیگر عدم زاده بود | چهرهٔ ایامش آماده بود |
| تا که ز آلودگی نقص دور | [illegible] قمر ز زهره نور |
| روح شکر بسته نفس تنگ بد | صبح گهر بسته نفس تنگ‌تر |
| طبع می از نشئه بی بهره بود | بادهٔ صهبا ز نشئه شهره بود |
| عشوه شکاری نه فگن خود شکار | غمزه به دل نیش زن و خود فگار |
| ناله جگر دوخته تیر خویش | سینه غم ریش ز نشتر خویش |
| مشک پریشان نشود بی نفس | خود نفس خود نشنیدی و بس |
| ناز نشسته ز قبول نیاز | بود سراسیمه اثرهای ناز |
| تا که ز ابرام تقاضای حسن | وز اثر جلوهٔ سیمای حسن |

آئینه بر عکس تجلی گرفت — صورت اندوه به معنی گرفت

زندگی آمیخت در آب حیات — ریخت حلاوت بگلوی کائنات

صورت حرم گاه ترنم نمود — لب بچمن آرای تبسم نمود

باغ تکلم شرانگیز کرد — داغ تبسم نمک آمیز کرد

گرد عیان بحر محیط شرف — تا گهر اندر فگند در صدف

نافه که خود را بنفس می نواخت — در شکم نیفه نفس گیر ساخت

فقر بآرایش افلاس رفت — صبر بآئینه الماس رفت

پای شکر در جگر نی شکست — مرغ فرح بر سر حسرت نشست

ناله علمداری دل برگرفت — دل ره بیماری دل برگرفت

ناقه دوانید نفس بر دماغ — نور جهانید فرس بر چراغ

حسن بآرایش بازار رفت — عشق بدریوزه دیدار رفت

شعله که بود از دل خود جلوه گر — از جگر شمع برآورده سر

هر طرف از شعله شراری فروند — هر شرری بر شب تار دوند

مایه ظلمت همگی نور گشت — عنبر سارا همه کافور گشت

باز درین دیر فریبنده نام — چون شود آرایش هستی تمام

نامه آلودگی الثنا شود — مایه آشوب مهیا شود

کم شود از شورش دهر اتیار — آب و هوا طبع ندانند باز

جمله طبایع ز اثر بی نصیب — بر اثر طبع بتازد ادیب

بانگ برآید ز درون برون — کاسه همگی شیفته چند و چون

منع زر اندوده مس گشت — جلوه گری از محک وحدت است

قلب زر اندوده پذیرد گداز — مس بمس و زر بزر آرند باز

جامه مقصود و وحدت برند — خلوتیان باز بخلوت برند

بشکند قیصر و قیصر بدن — باز شود غرفه زندان

تا همه مرغان پریشان نفس — تا دره و مرده جنبان نفس

بال کشاینده ترنم کنان — باز گراینده بنیک آشیان

گوهر دُر صف لصف از هر طرف — باز رود در دهن یک صدف

لاله زند جام مرصع لبنگ — طبع چمن باز دهد آب رنگ

نغمه بچینند ز دستان داغ — شعله نشو بیند ز دود چراغ

جمع شود هر چه پریشان بود — وین سخن از جملهٔ ایشان بود

بود و نبود آیت وحدت شود — بود عدم گشت و عدم عین بود

ور نگرے یک عدد و صد هزار — هست جز آن یک همگی اعتبار

یک دو تکرار اشارت شود — ورنه جز آن یک نبود در وجود

اے کہ بزندان مجاز اندری — جهد بکن تا بگشائی درے

سیر تو در دیر مجاز اندرست — عالم روحانی از آن نوترست

کوش کہ مستغنی از آلت شوی — تا بتماشاگه وحدت شوی

این رسد از دهنه بازیچه بست — حکمتے آرایش این پرده هست

بر سر این راز بهل دامنم — بر که نزاید لب آبستنم

این گهر اندیشه عرفی نسفت — خود نفسی داد برون خود شگفت

## حکایت بایزیدؒ

انجمن آرای درون بایزید — محفلے آراست بجمع مرید

محفلے آرایش صحن فلک — فرش حریمش ز جناح فلک

نور فشانند تر از جام جم — گرد شبستانی و شمعے بهم

دود چراغش چه کند در دماغ — انجمنے کش بود آن شب چراغ

چهره برافروخته از شرم عشق — مست سماع از نفس گرم عشق

کرده به مستی ز لبش هرزه جوش — هرزه نگویم که نسیم زاهل هوش

راز درون پرده کشائی گرفت / نور نفس اوج گرائی گرفت

جلوه گر از جامهٔ هستی بهم / مغنی هشیاری و مستی بهم

وز حرم و دیر منم جلوه گر / کافر و دین دارم و سجده بر

رشتهٔ هر دام زمن پیچ پیچ / هر چه بجز هستی من هیچ هیچ

چون دلش از نشأهٔ توحید رست / رشتهٔ آمیزش وحدت گسست

جملگی آن میوه که افشانده بود / باز بیفشاند بران باغ جود

از اثر لذت آن لب مکید / نی غلطم لب ز ندامت گزید

گفت که این دعوی قدوسی است / وز لب ما نغمهٔ ناقوسی است

گر دگر این نغمه سر آید لبم / گر بچنین هرزه بر آید لبم

تیغ بر آرید و بلا کم کنید / گنج نهان خانهٔ خاکم کنید

چون می توحید دگر نوش کرد / میز دو اندازه فراموش کرد

هرزهٔ دوشینه در آمد بجوش / لیک بران هرزه فدا عقل و هوش

مستمعان تیغ بر افراشتند / تخم عدم خیز خود کاشتند

هر که بتفتیش سبک تیغ راند / تا خفته زد تیغ بخونش فشاند

گریه کنان زخم بهر بسملی / فرصت سیلی زده هر محملی

بود یکی زان همه آهسته تر / دست و زبانی زکرم بسته تر

بسته بسر دست و نظر کرده باز / تا چه برون آید ازان گنج راز

دید که هوش آمد و مستیش رفت / زمزمهٔ دعوی هستیش رفت

دیده بپا راست بپرسید از بزم / لاف فشان دیدمن زار بزم

گفت چه یا داوری این دمه خاست / کز ورق گل چمن کربلاست

صورت آن حال برنگی که بود / خواند بران بلبل سحر سرود

گفت چرا با شعله ستیزه کس / سوختنی می نبود جرم کس

هر که به معشوق کشد تیغ کین / هر کس برون تازد و ش... وسین

کوهکن در غم دل ناشکیب — چهره گشای صنم دلفریب

آن نه منم کز لب آن نغمه زاد — او ست که آن نغمه نوا اند کشاد
ای منم از بهر نفس بسته لب — بر نفس لب زده بهر ادب
عرفی ازان زمزمه لب را مسوز — پهلوی آن تبراو د نفس لب بدوز
راز فرو خور که دلت ریش باد — حوصله معرفتت پیش باد

## مثنوی دیگر

بیش قلم چون ره کاوش گرفت — چشمهٔ آثار ترا دش گرفت
قطرهٔ اول که بهم پرده داد — آب سخن بود کزان چشمه زاد
نائره بکشود بهر سود دید — میوه فشان طوبی جان برومید
سیل از ورفت بباغ بهشت — برگ دبردی بجلادت سرشت
هردو قدم باغ طرازی که بود — حوصله ازان آب لبالب نمود
شهرت یک حوض بتسنیم داد — نام یکی چشمهٔ کوثر نهاد
نائرهٔ فیض بعالم کشود — چشمهٔ حیوان هم ازین نم کشود
تا بکشود از لب این چشمه آب — بود بلوث گهر آفتاب
در چمن باغ ثمرزان گسن — چشمهٔ پر آب سخن دان سخن
برگ ببرگ و ثمر اندر ثمر — از نم این چشمه بود بهره ور
صاف دگر رفته بهر جام ازو — ذوق دگر یافته هر کام ازو
از نم این چشمهٔ صافی نهاد — شهد بنان چشمهٔ کوثر کشاد
از نم این چشمه آتش فشان — زمزمهٔ عشق بود خوان چکان
از نم این چشمهٔ ریزان بخاک — مرغ چمن زد نفس آب پاک
از نم این چشمه لب تشنه جوی — حسن سمن یافته صد آبروی
هر بر و برگی که نمائش ساخت — از نم این چشمهٔ صفا کیش ساخت

سبزه چو و برگی که شسته زبان — دسته بدست آورد از مرغ جان

فضله تماشاک گلستان اوست — خارکن گلبن بستان اوست

معنی از آمیزش او عشوه ساز — وحی ز فرزندی او دست ناز

فاتحه گنجینه اسرار غیب — میوه فشان طوبی گلزار غیب

شمع خرد شعله آتش فروز — در حرم معنویان عود سوز

آب و هوای چمن معنوی — شاهد دل در حرمش منزوی

نغمه گشای لب دلبستگان — بت شکن صبر جگر خستگان

جعد پریشانی ازو مستمع — معنی جبریلی ازو مرتفع

در حرم آرایش قندیل سنج — بتکده را نغمه انجیل سنج

نغمه طراز چمن مدعا — آینه صورت معنی نما

داروی بیهوشی مستان نیوش — سامعه گوهر سخنی فروش

مرغ زبانان سلیمان فریب — در هوس نغمه او ناشکیب

ناطقه اندراز فروشان وی — سامعه از حلقه بگوشان وی

آتش او چشمه کوثر نشین — آب وی آتشکده در آستین

سینه خراشنده چو تشویش داغ — راه نماینده چو نور چراغ

چهره او یافته نور حیا — جلوه او یافته جوهر صفا

تاب ده طره او دود دل — خال لبش داغ نمکسود دل

دامن عصمت بمیان برزده — بر سر دل عرش روان برزده

نخل معانی ثمر افشان ازو — گنج الهی گهر افشان ازو

مستی هر باده که مست از لبیست — بوی ازین نشاه نصیب دو لبیست

مغز خرد تشنه کاوش ازوست — چشمه حکمت تراوش ازوست

مرغ سخن گر نه خوش آهنگ بود — شیشه الهام بسی تنگ بود

وحی تراوی لب روح الامین — گر نکشیدی نفس آتشین

ناله برآورد ز دل گرم خون — نغمه چکاند ز لب ارغنون

آئینهٔ معنی از دو روشن ست — انجمن افروز ضمیر من ست

تا جگرش ساز تجارت نداشت — باغ ازل برگ عمارت نداشت

کاین صنم از لاله چمن شسته بود — سنبل گیسوی سمن شسته بود

لیک برانم که بخون جگر — در نفس طبع مسیحا اثر

رنگ جوانی دهم این باغ را — جامهٔ طاؤس دهم زاغ را

ای ز دلم نخل معانی بلند — در گل سنبل قلمم نخل بند

## مثنوی دیگر

نغمهٔ طبعم که دم از اوج زد — در نفس روح امین موج زد

عشوهٔ حوران سحرگاه من — هست گواه دل آگاه من

که بطلبی تشنه لب عشوه دان — تا دهم از حسن بیکجا یک نشان

دل و دهی و عشوه ستانی کند — تهمت یکی مرغ زبانی کند

رفتم و بستم بر یافتن سخن — بر خس و خاشاک گل و یاسمن

برگ گلش چیدم و بستم بدل — حسن خطش نیز بشکستم بدل

آن بدل مرهم راحت طلب — دین بدل لذت کافر لقب

بر اثر لذت آن باغها — در جگر لذت این داغها

طوبی و خاشاک درین باغ نیست — نغمه ببال نفس زاغ نیست

هر طلبی برگ و بری میبرد — برگ هرا از شجری میبرد

آنکه بخشش بند کند آستین — از سر طوبی نشود میوه چین

آنکه بود بر ثمرش دست رس — دامن همت نگذارد به خس

گر همه طوبی نبشانم بباغ — یا همه نشتر شکنم بر دماغ

راحتیان را که چشانند غمی — خسته دلان را که کنند مرهمی

گاه نسیمی بسمن میدهم — گه جگر مرغ چمن میگزم

هر چمنی آب و هوائیش هست — هر غنی از دو برگ و نوائیش هست

| | |
|---|---|
| مرغ بهشتی رطب تر خورد | مائده نار سمندر خورد |
| هست درین باغ ملامت ثمر | بی نمکیها ز نمک شورتر |
| تشنه لب از بهر من آب حیات | شاد و بدریوزهٔ زهرم نبات |
| آنکه چشیدن نتوانسته است | لذت ناموس ندانسته است |
| طبع من آنجا که بود دست خس | شعله کند دست فشان نفس |
| حیف که دودم نپذیرد کسی | دامن این شعله نگیرد کسی |
| شفتهٔ بی برگ دل میزنم | رشتهٔ خویش سفیل میزنم |
| تا نگر از جنبش رای صواب | بیهده هر رشته پذیرد نقاب |
| حیف که بختی که تراشم ز دل | این نفس مست فشاند به گل |
| هیچ درون آگه ازین ریش نیست | هیچ دل معرفت اندیش نیست |
| تیغ کلامم نه اثر هست تیز | لیک با الماس نیارد ستیز |
| عرفی اگر نیست شکارت بکام | طائری از زر کم آید بدام |
| دام مروت ز چمن بر مچین | در نشین زرد و مخیز از زمین |
| دام فرو گستر و شو پای بست | صید فکن هست و هما نیز هست |

## حکایت

| | |
|---|---|
| دید یکی باشه دراج قوت | تافتن و بافتن عنکبوت |
| ریخت با فندگیش زهرخند | کای هوس اندیشه کوته کمند |
| شربت ولبریزی و خون جگر | تا مگسی را برهانی مگر |
| حیف که سرمایهٔ این بوده تار | از تو رود و دام مگس را بکار |
| دام چنین صید نیرزد بهیچ | بیش برین رشته بستن مپیچ |
| رشتهٔ این دام تنیدن خطاست | صید تو معلوم که بندش بجاست |
| طعنه کنان چون حرف ناسزا شنفت | دام طرازنده بجنبش شگفت |
| ای قصب بیهده رازنگ تار | گر نگزی لب دل مگس خود نگر |

آنکه بود چرب کمندش بلند — نیست عجم از کوتهیش افتد کمند

خود شجر کوتهی اینجا برست — کوتهی از پست بر باغ بست

این دم سرد از جگرم دار کن — شعبده ازین جنبش منصور کن

دام من آنست که در جوف غار — گر در سوی عرفی آشکار

باز اگهیش در آمد بقید — طوطی باغ قدمش بود صید

طوطی مستی شکر انداخته — سایهٔ او مرغ پر انداخته

نغمه طرازندهٔ بستان وست — طائر سر حلقهٔ عرفان دوست

سایه فگنده برین چار باغ — سایه فگن بر سر طاؤس فی زاغ

دام چنین صید فکن گیر نیست — در قفسش داخل نخچیر نیست

شعبده ازین دام همایون شکار — طعن مگس گیری از و دور دار

دام من آنست که طاؤس جان — در قفسش داشته است آشیان

گر مگسی بسته این پرده است — کس چه کند طالعش آورده است

عرفی اگر دام ترا صید نیست — حیف بر آنست که در قید نیست

دام کدامست که خرد بافته — حبل متین رشتهٔ او تافته

بستهٔ این دام کلید مراد — رشته بندش گره بی کشاد

بستهٔ او گر ز عشق و گر تذرو — حسرم و آزاد برآید چو سرو

سرو که آزادیش آید بکف — خواند ز مکتوب خزان لا تخف

## ایضاً

ای بصفا انجمن آرای حسن — حسن ز رویت بتماشای حسن

چهره همین سای تو آشوب رای — لعل گهرزای تو یاقوت سای

آینه‌وش ساد تو رضوان شکار — سایهٔ بالای تو طوبی نگار

حسن تو ز سایه نشین آفتاب — آب سخن ز آتش رویت کباب

پیش لبت مرده دعای مسیح — زر نگاست زنده قبای مسیح

هندوی زلفت که ختن منظر است — سلسله برهم شکن عنبر است

سجه که سرو چمن بابل است
قد به سر چشمهٔ طوفان نوح
طاق دو ابروی تو محراب ناز
دا عتبان اندر دو ابروی تو
چشم تو گو هر شکن گنج راز
نرگس از ورنج پرستی گرفت
چون صفت آن لب خندان کنم
بر شکن سنبل عنبر اسیر
چون بحریم چمن یاسمن
در هوس سلسلهٔ عنبرین
حسن ترا اهل عمل فتنه زای
غمزه ردان سوز دل مستمند
صلح شهید ستم آرای ناز
بس که بهر گوشهٔ چشم سیاه
ابروت از ناز کمان کرده زه
چشم تو بیمار ترا ز عنبر است
شاهد حسن تو تغافل پسند
تکیه گه پا سمنت آب رنگ
سوی تو صد نوبت اگر بنگرم
ای دولت آسوده ز غمخوارگی
در چمنی گر دویت این رنگ و بوست

از روش نخل تو پا در گل است
می کند آن بادهٔ نازت صبوح
سجده بمحراب وی اندر نماز
سجده کنان در حرم روی تو
راحت رنجوری و درنج ناز
مایهٔ مخموری و مستی گرفت
داغ طبرزد و نمک افشان کنم
نسبت جعد تو فشاند عبیر
بر شکنی سنبل تر بر سمن
نور شد و سایه شکن بر جبین
دشمنی آرای و عداوت گرای
عشوهٔ بی ماتم او نخل بند
عربده آرایش تابوت ساز
غمزه نشانی به کمین نگاه
هر سر موی دو عالم گره
بس که بهر غمزه هجوم آورست
حجلهٔ ناز تو بغایت بلند
حسن تو از نکتهٔ نازت تنگ
نیم نگاه است چه جمع آورم
خار منه در ره نظارگی
اهل بها رحمت فرع او است

صد ورق گل بگیاهی دهند — دامن دامن بنگاهی دهند

رنگے ازان باگل رعنا ہی ست
بوسے ازان یاسمن آراستست

این چمن لاله که پروردہ
عاریت از باغ کسے کرده

لاله مہوشان کہ زباغ تو نیست
وین چمن از بہر فراغ تو نیست

حسن ہوادار تماشائی ست
تا نہ تو سوزندۂ بینائی ست

گر نبود عشق ہوا گیر حسن
کو ہنر عشق و چہ تاثیر حسن

تنگدلے مایۂ دل سردی ست
غنچۂ غم رایت بے رو زردی ست

نرم دلے شور فزای دل ست
موجب انگیزیدن پا ہی فی است

دل شکن عہد وفا تازه کن
مے بکش اندیشه زخمیازه کن

حسن تو مغرور بآواز چند
تا نہ تو بیگانہ ز انداز چند

برگی و رعنائی باغ خطاست
باغ جہان برگ چنین کی رواست

رنگ جوانے ز چمن شسته گیر
سنبل شگون تا زسمن شسته گیر

آه گر این نامہ بنہایت رسید
فصل بہاران بہ نہایت رسید

باد خزان سیل وزندان کند
آب چمن عزم چکیدن کند

آب لب لالہ بہ سیحید نسیم
ور ز سرم غنچہ بمیرد شمیم

یاسمن از سبزه پریشان کند
سنبل زلفست زربجا شود

برگ و بر حسن بہ یغما رود
روح شہیدان بہ تماشا رود

حسن بر افشانده متاع از کساد
گو ببر دل غولہ زنان در مراد

بے ادبے از مے امید ہست
ور ز ثمر لطف تو کوتاه دست

طره کناه بانگ زند کای صنم
اے گہر حسن بدرج عدم

آئینہ بستان و نگاہے بکن
باد جوانے کن و آہے بکن

باغ ترا گو اثر از آب و رنگ
شہد ترا گو نبود از نش و رنگ

جلوه گر ہا ہی لب بام و کوی
نیم نگاہے بصد ابرام کوے

تحفل ترا ریزش خوبی کجاست
کو ثمر افشانی طوبے کجاست

عشرتے و آرایش صد ناز کو
تا رسے و نغمہ صد اعجاز کو

ریزد از این گونه سخنهای تلخ

این ثمر گنج روشهای تست

نغمهٔ بلبل چمن آرای باغ

بلبل داستان زن باغ ستم

رهگذران از روش افتاده است

نغمه کشای چه صوت زاغ

جلوه که سبزه مجلس [illegible]

حسن در آغوش هوس تا بکی

کو چه صوت کلاغی بدار

در چمن روضه که مباش

دهر نیاید دل اهل هوس

صید کن شیفته انگبین

آتش اگر شعله فروزد هزار

مقصد پروانه است گدار

شعله بود در دل [illegible]

در نکس آید به شمع از نگین

تلخ شود از شعله [illegible]

در عرق الماس گداز [illegible]

این نفس [illegible]

واسطه [illegible] رنجیده

تلخی من اول بمذاقت رسید

نشستم از ناز و غرور [illegible]

تلخ سخن شو که دعا میکنم

غره شرم و ادب آرد به تلخ

ورنه کرا طاقت ایذای تست

گل به تبسم ز لب صوت زاغ

زیب باده [illegible] شیشه به انگشت [illegible]

چشمه [illegible] آب که از وداده است

شعله ز ده بوی نکهت [illegible]

نسبت [illegible] بکس [illegible]

غیرت [illegible] مرغ نگس تا [illegible]

باغ تو کو نغمه زاغ بدار

[illegible]

دوستی شعله ندا [illegible]

هر که [illegible] آتشین

چشمش پرواز بود بر قرار

در قدم شمع بود سوز و ساز

زانکه مرا آتش ذوقت [illegible] است

[illegible] آتشین

شعله [illegible] پروانه آتش به تیغ

لیک بود شربت من [illegible]

زهر [illegible] فرو [illegible] شده

[illegible] رنجیده

گر شکنی [illegible] خود تیغ

صلح مجو [illegible] رنگ

جنگ ترا صلح فدا میکنم

حیف که هر خون که کنی درد کم / چون جسم خاک شود منزلم

لاله گر رنگ ورق از خون دهد / از جگرم چکید و بیرون دهد

زین سخنان تنگ شود غنچه در دل / سینه او سیماست تو مشتد و رو دل

عرفی از آیینه درست آشنا / جلوه نمایرت عدم آهنگ با

صورت آیینه چو هستی گرفت / بوسه شکست و در هستی گرفت

آنکه زدی آیینه صورت پذیر / چهره نمای تو بصورت اسیر

ور است اگر چهره برو در قفا / باز و بد آیینه این رنگ آب

هر که درین دایره صورت پذیر / هر که درین مرحله آیینه گیر

گو به طبیعی است تماشا نیست / ورنه بخود زنده تماشا نیست

دل ببی ده که بخود قائم است / جلوه معشوقه او دائم است

## حکایت تمثیل

نیم شبی باده بستان طراز / کرده با فسون در افسانه باز

منتظران غم عشق همه / چون همه در عرفه همه افسون دم

جمله بدیل نقش آویخته / هر نفسی رنگ نوی ریخته

پر دل خود بسته یکایک طراز / پرده ز آرایش خود کرده باز

گنج مصیبت کده داشته / تخم نه اندوخته کاشته

جلوه‌گهی ناله که گوهر فروش / تشنه لب و چشمه کوثر فروش

نازده‌ی چهره برافروخته / خام همه شادی و چو غم سوخته

مایه بی دردی و لاف کمال / از طرازان بسته فرو بسته بال

محرم دل ما همه بیگانگی / با یکی دعوی پروانگی

خسته تری داخل آن جمع بود / کش همگی سوخته چون شمع بود

از طرازان بسته بر عرض حال / شعله نهان ساخته در زیر بال

سردی آن جمع درو کار کرد / نغمه رمزی نفس یار کرد

تیغ ملامت به بلاغت کشید — طنز در آغوشش کنایت کشید

گنج معتکف مسجدش بود — ریخته پروانه از دست دود

گفت که ای زاهد ایوان شمع — گرد تو بنشسته به دامان شمع

از اول شب تا بگه سجده هم — دیده و لبت هیچ نغنوده هم

تخم شده اید به هوا کاشتی — پاس رخ شمع همه داشتی

تا بکی ای به هوس خشکیدن نفس — بال و پرافشانی و دربانی مگس

در غم این دیده غنوده شود — آخر ازین شغل بر آسوده شود

خود چه کند شمع مگس ران ما — سایه پر از پشت شمع ای هما

نائرهٔ حسن نگهبان اوست — مروحه جنبان مگس ران اوست

شمع ندارد مگس ران نیاز — بال مزن جان و بپرور نیاز

ای پر و بالی هوا عنکبوت — نی ز مگس از مگسی کرده قوت

رشتهٔ پرواز تنیدن که چه — پر مگسی دام کشیدن که چه

قوت خود از شعله کن ای بوالهوس — بلکه تو شو طعمهٔ آتش ز خس

نفس و مسازی شمعت حرام — نسبت بیگانگیت بر دوام

بگذر از خلوت حریم وصال — بشکن این جنبش نافهمی بال

بال مگس نیز نشستن درشت — سستی از بال تو کامل سرشت

گر به ره کام بود گرم خیز — بر قدم فتنه بود سر ستیز

نی چو تو محروم بود در حضور — بر تن خود زد گره دور دور

کام مگس لب شکر دوختن — مطلب پروانه فروسوختن

گر همه پرافشنده باش — ورنه در آتش تو خرسند باش

تشنه لبی را لب شعله نه — سینه خسته لب مرهمی از شعله ده

غوطه در آتش زن و کوثر شمار — شعله بقای تو بسی خود بر گذار

گر نه در آتش بودت جایگاه — کی بودت در دل معشوق راه

وه که بناموس شه را بسپر | داغ همت در نهفتی پر جگر

دیده با آمیزش او باز کن | مست حمیت شو و پرواز کن

با جگر شعله عنان زهم دار | بلکه در دل تر شود جا گرم دار

تا رود دست شعله در مغز و پوست | تا نکند هر چه کند میل دوست

عرفی از این زره چسان گر شوم | جای قدم نیست که بر تر شوم

ورنه بجوشم همه سر در رست | مایه پرده از چه پیاله اندر است

## حکایت حضرت رابعه

رابعه آن مریم عیسی مسیح | آن چو لب دلبر کنعان فصیح

هر سر مویش ز می عشق مست | شرع ز کیفیت او می پرست

مستی او بر سر ناموس تاج | پیکره عصمت از او با رواج

چون در اندیشه به مستی گشاد | دیده معبود پرستش فتاد

نشتر سر بر دل ریشش خلید | خون دل از دیده برویش دوید

ناله آتش بدل اوج زد | گریه بدریای دلش موج زد

ناله ز لب خنجر گردون گرفت | گریه ز دل برگ شبیخون گرفت

ناله تلخی اثر افشان ریش | در اثر نغمه داود بیش

گریه گریه لب صفای ملک | خنده بلبلش گدای نمک

همنفسی کرد بدو جست جوی | کای همه تار تو زنجیر دار

تا مکن این نعره سینه سوز | وین گهر افشانی گنجینه سوز

یا دهندم ز تو حال تو چیست | موجب طوفان زلال تو چیست

چون لب سائل گهر نغمه سفت | لعل بر افشاند و زمژگان گفت

حوصله ام تنگ و ملولم بسی | منفعل از روی رسولم بسی

منفعلم کاین دل مینوش کن | وین دل جز دوست فراموش کن

بس که بود دست تماشای دوست
آنچه بیادش نبود یاد اوست

در همگی عمر که بر وے گذشت
مستی او کرد ضمیرش نگشت

آنچه بفهمید دلم یاد اوست
نام دلم بندهٔ آزاد اوست

از غم او یارب معمور باد
ورنه هله مستیِ معذور باد

عرفی ازین مے قدحی نوش کن
وز غم جز دوست فراموش کن

ریش فزون کن غم بیهوده چند
کم زنی خود نتوان بود چند

شکر که این نامه سرانجام یافت
خاطرم از کشمکش آرام یافت

تمت

نتیجهٔ فکر افصح الفصحا ہمپایۂ سحبان جناب مولانا محمد حامد علیخان صاحب حامد افسر مصحح مطبع هذا

ہر آن کو دید این دیوانِ عرفی
همین گفته چه نظم دلفریبے

بسالش بے سر اہمال حامد
رقم کرده ـ چه نظم دلفریبے

۱۳۳۳ ھ

تاریخ طبع از نتائج کلک گهر سلک منشی بالک رام صاحب گهر تلمیذ حضرت شگفته منصرم صیغهٔ طبع

ظاهرست این از کلام عرفی اهل زبان
بوده است استادِ عهدِ خود همانا عرفیے

از برای سالِ طبعش زد رقم کلک گهر
خوشنما مطبوع شد دیوان دانا عرفیے

۱۹۱۵ عیسوی

## خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که درین زمانِ بهترین اوان دیوانِ الهام بیان عرفی شیرازی مع مقطعات و رباعیات و مثنویات که از مغتنمات است در مطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع کانپور بسرپرستی معلی القاب عالیجناب راے بهادر منشی پراگ نراین صاحب جهارگو مالک مطبع دام اقباله واجلاله بحسن اهتمام پنڈت شیام ناتهه صاحب شنبه یار چهارم بماه مارچ سنه ۱۹۱۵ء حلهٔ طبع در پوشید

**دیوان تفتہ** - منشی ہرگوپال صاحب تخلص تفتہ تلمیذ حضرت غالب دہلوی -

**تذکرۂ پارسی** مجموعہ منتخبات کلام شعرائے نامی مؤلفہ مولوی عبد الغفور خان صاحب بہادر متخلص بہ نساخ -

**گلشن بیخار** - نواب محمد مصطفٰے خانصاحب بہادر شیفتہ دہلوی کی تالیفات سے تذکرہ شعرائے متقدمین کا ہے -

**قصائد پر فوائد** - مصنفہ منشی چھمن لال صاحب بہجت -

**تذکرۂ حسینی** - مؤلفہ میر حسین دوست سنبھلی اول مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام سے ابتدا کی پھر بیت سے اولیائے کرام و اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے -

## دواوین اردو

**بہارستان سخن** - اردو ناسخ و آتش و آبا کی ہمطرح غزلیں ہیں مصرعہ -

**دیوان بحرن فصاحت** - مصنفہ منشی دوارکا پرشاد صاحب متخلص بہ

**کلیات آتش** تصنیف خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی

**دیوان ناسخ** - کلیات شیخ امام بخش ناسخ ہے حوص و حاشیہ ہیں -

**دیوان گویا** - تصنیف محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر مطبوعہ نظامی -

**دیوان رند** - تصنیف نواب سید محمد خان بہادر لکھنوی شاگرد رشید آتش -

**کلیات نظام** - اردو کلیات بلاغت نکات کلام معجز نظام - جناب نظام الدولہ نواب مرد النعلی خان بہادر کا ہے ہر سخن فہم نکتہ رس کے قابل دید ہے -

**کلیات نظیر اکبر آبادی** - اسمین مخمس مسدس و دیگر نظمیں ہیں -

**دیوان اسیر** - منشی مظفر علی صاحب آسیر لکھنوی شاعر نامور -

**کلیات ذکی** - ملک الشعرا مہدی علیخان مرحوم ذکی کی تصنیف -

**کلیات میر** - مسلم الثبوت استاد کا کلام بعد نظر ثانی مکرر طبع ہوا ہے -

**کلیات مومن** - نہایت پاکیزہ ولایتی کاغذ پر چھپا ہے

**دیوان غافل** - تصنیف جناب منور خان صاحب غافل ہمپایہ آتش و ناسخ -

**کلیات امیر** [illegible] تسلیم نام [illegible] نظم [illegible] شاگرد رشید نسیم دہلوی